

نام کتاب : دسیسه

نویسنده : ناهید سلیمان خانی

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com



هفده ساله بودم که به عنوان مستخدم به منزل حسن خان امین الدوله پا گذاشتم.

در سال اول ورود من خانم و آقا در ان باغ با صفا که پر از خدمتکار باغبان و آشپز بود زندگی آرام و شیرینی داشتند تا اینکه به سبب اختلافات خانوادگی و دخالت های پی در پی خواهران حسن خان آرامش بین این زوج از بین رفت و با حاملگی خانم و بدین شدن آقا ارتباط عاشقانه ی آنها تبدیل به نفرت شد پس از به دنیا آمدن کودک و رفتن خانم از منزل حس خان همه چیز دگرگون شد مسئولیت نگهداری از طفل شیرخوار به من بی تجربه واگذار شد و من از آن روزهای سخت و طاقت فرسا خاطرات تلخی به یاد دارم حسن خان پس از رفتن همسرش که هنوز عاشقش بود منزوی شد و با شنیدن خبر مرگ عزیز السلطنه مدتی بیمار شد و پس از بهبودی نیز گوشه ای در انزوا روزگار خود را می گذراند.

ملوک السلطنه مادر حسن خان در ظاهر با ازدواج مخفیانه ی حسن خان و عزیز السلطنه بی اطلاع بود اما با رفتن عزیز خانم رفت و آمد به منزل پسرش را بیشتر کرد و با دخالت های بیجا خود و دخترانش باعث از بین رفتن آرامش حس خان شد. من خاطرات تلخی از روزهای پریشانی آقا به یاد دارم که هرگز فراموش نخواهم کرد.

رضا قلی میرزا پیشکار حسن خان مردی مهربان و پر قدرت بود. پدرش نیز قبل از به دنیا آمدن آقا در خدمت پدر ایشان بود. رضا قلی کارهای مربوط به املاک و مستغلات را به کمک پسرش امیر از باغ رغبتی برای کار نداشت بنابراین مسئولیت امور داخل و خارجی باغ را به وکیلی به نام آقای شکری سپرد و از آن به بعد هرگز او را ندیدم شکری سال ها در دفتر امیر به امور املاک رسیدگی کرد و پس از جمع آوری مبلغی هنگفت دفتر وکالتی خارج از باغ خری او که گاه برای پرداخت حقوق و سرکشی به امور مالی به باغ می آمد.

شهرزاد تا سن هفت سالگی مرا مادر خود می دانست و رابطه ی عاطفی شدیدی با من داشت ولی از زمانی که به دبستان رفت با خواندن نام واقعی اش در شناسنامه با کنجکاوی بسیار بالاخره از حقیقت مطلع شد که من مادر واقعی او نیستم

کم کم بین ما فاصله افتاد او بزرگ شد و از دیدن حسن خان که زندگی اش در نوشیدن شراب و کشیدن تریاک خلاصه شده بود رنج می برد حسن خان در اواخر عمرش شهرزاد را به من سپرد و با این کار مسئولیت مرا بیشتر کرد.

به یاد دارم که روزی مرا صدا کرد و گفت:

-شهرزاد دوازده سالش است و در این سال های تنهایی من تو برای او بسیار زحمت کشیدی می خواهم او را برای همیشه به تو بسپارم باید به من قول بدهی که تا آخرین لحظه ی عمر با او باشی.

-خدا عمر طولانی به شما بدهد و سایه تان همیشه بر سر ما برقرار باشد.

-گلناز من و تو هر دو می دانیم که عمر من به سر آمده و زمانی کوتاه از این زندگی نکبت بار باقی مانده بگو هر چه زودتر شکری به دیدن ما بیاید.

شکری به ملاقات آقا رفت و یک هفته پس از این گفتگو آقا دارفانی را وداع گفت. با مرگ حسن خان مسئولیت نگهداری و تربیت شهرزاد را بیشتر حس کردم مراسم سوم و هفت و چهلم آقا گذشت در تمام مراسم شکری کارها را به خوبی انجام داد و درست در لحظاتی که غم و اندوه بر زندگی ما سایه افکنده بود ملوک السلطنه به ملاقات من آمد و گفت:

-گلناز ماموریت تو به پایان رسید و حالا نوبت من است که از شهرزاد نگهداری کنم.

-ولی آقا به من وصیت کرد که تا آخرین لحظه ی عمرم در کنار شهرزاد باشم.

-وا مرده و این من هستم که باید تصمیم بگیرم و می دانم که تو لیاقت نگهداری از نوه ی عزیزم را نداری او از یک خاندان اصیل و با اصل و نسب است و باید زیر نظر خودم تربیت شود.

شکری از صدای بلند ملوک السلطنه متوجه ما شد پس از ورود به شاه نشین و کسب اجازه از خانم گفت:

-جسارتا باید عرض کنم این باغ متعلق به خانم گلناز است و ایشان مسئول مستقیم نگهداری از شهرزاد خانم هستند.

ملوک السلطنه با خشونت شهرزاد را صدا کرد و گفت:

-دخترم از این به بعد تو با من زندگی می کنی وسائلت رو جمع کن تا برویم.

شهرزاد در حالی که از ترس تمام بدنش می لرزید خود را پشت من مخفی کرد و حرفی نزد خانم به طرف او آمده و

دستش را گرفت و کشید شهرزاد تکانی به خود داد و دستش را رها کرد و گفت:

-من بدون گلناز هیچ جا نمی آیم.

ملوک السلطنه در حالی که صورتش از شدت خشم سرخ شده بود فریاد زد:

-تو هم مثل مادرت پستی دیگر انتظار هیچ گونه کمکی از من و عمه هایت نداشته باش.

با گفتن این جمله از آنجا رفت و شهرزاد که علت پرخاشگری مادر بزرگش را نمی دانست گفت:

-گلناز من می خواهم پیش تو باشم.

او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و موهایش را نوازش کردم و گفتم:

-نترس عزیزم هیچ کس نمی تواند تو را از من جدا کند.

شهرزاد مرگ مادرش را به یاد نمی آورد ولی مراسم سوگواری پدر اثرات جبران ناپذیری بر روحیه ی حساس او

گذاشت تا آنجا که پس از مرگ حسن خان مدتها برای معالجه ی او از پزشکی به پزشک دیگر رفتیم تا بالاخره به

توصیه ی دکتر امینی تصمیم گرفتیم او را به حال خود رها کنیم تا دوران بلوغ را در آرامش بگذراند و پس از طی دوره

ای کوتاه دوباره او را جهت معالجه نزد دکتر ببرم.

من از افسردگی او و وضع نگران کننده اش سخت در عذاب بودم و به توصیه ی دکتر امینی با ایجاد ارتباط منطقی و با

محبت همیشه در کنارش بودم او کم حرف می زد و بیشتر فکر می کرد و گه گاه یا سوالات مبهم و پراکنده مرا آزرده

خاطر می ساخت.

من به حسن خان قول داده بودم تا شهرزاد به هجده سالگی نرسد از ماجراهای گذشته حرفی نزنم و امیدوار بودم تا

بالاخره یک روز مهر سکوت شکسته شده و سوالات پی در پی او جواب دهم.

شهرزاد در دبیرستانی فوق العاده خوب تحصیل می کرد ولی هیچ وقت نتوانست شاگردی نمونه باشد کمتر با دیگران ارتباط برقرار می کرد و با دوستانش رفت و آمدی نداشت.

شهرزاد در شانزده سالگی روحیه ی بهتری پیدا کرد و فقط گاهی از گذشته اش سوالاتی می کرد که من جوابی برای آنها نداشتم در نتیجه کنجکاوی او بیشتر تحریک می شد و باعث می شد که با حالتی پرخاشگرانه مرا ترک و به اتاقش پناه ببرد و من که شدیداً به او علاقه مند بودم دلشوره‌های عجیب نسبت به آینده او داشتم و با نگرانی روزهای دلوپسی را پشت سر می گذاشتم تا اینکه او هجده ساله شد و یک روز که افسرده و غمگین در اتاق خود نشسته بود از او پرسیدم:

-چرا اینجا نشستی و بیرون نمی آیی؟

-حوصله ندارم.

-اینقدر فکر نکن.

-کاری جز فکر کردن ندارم.

-یک دختر جوان باید شاد باشد و از زندگی لذت ببرد چرا زانوی غم بغل گرفتی؟!

-برای اینکه کسی را ندارم در و دیوار این خانه برایم مثل یک زندان بزرگ است چرا نباید پدر و مادر داشته باشم چرا نباید مادربزرگ و عمه و خاله داشته باشم هیچ کس به اندازه ی من تنها نیست.

-ولی دختر عزیزم تو عمه داری آن هم دوتا اگر پدر و مادرت هم از دنیا رفته اند تقصیر کسی نیست.

تقصیر سرنوشت شوم من است.

-این طوری حرف نزن ناشکری نکن.

-ناشکری نمی کنم دلم برای خودم می سوزد اگر مادر داشتم این همه تنها نبودم.

-من مادرت نیستم اما به اندازه ی یک مادر دوستت دارم.

-تو زیاد رحمت می کنی و به گردن من حق مادری داری ولی این حرف من نیست من از بی کسی خودم در عذابم.

-تو وجود مرا حس نمی کنی؟

-چرا ولی حتی با وجود تو هم احساس تنهایی می کنم.

-چرا با دوستانت معاشرت نمی کنی؟ سعی کن به زندگی با دید بهتری نگاه کنی.

-که چه بشور؟ من خیلی سعی کردم خودم را عوض کنم ولی این کار عملی نیست و تا زمانی که از گذشته چیزی ندانم لحظه ای آرامش ندارم.

-چه کاری از دست من بر می آید؟

-همیشه سعی کردی مرا خوشحال کنی حس می کنم همیشه نگران من هستی ولی همانطور که بارها گفته ام باید جواب سوالاتم را بدهی.

-بارها درباره ی مادر و پدرت سوال کردی و من تا آنجا که می دانستم جواب دادم حال که هجده ساله شدی و به سن قانونی رسیدی ثروتی میلیونی که در این خانه و خارج از آن متعلق به پدر خدایبامرزت بوده از آن توست تو خوشبختی ولی نمی دانم چرا قدر موقعیت خودت را نمی دانی؟!

گلناز جان خواهش می کنم به حرف های من گوش کن.

-برای شنیدن آماده ام بگو.

-به شرط اینکه فکر نکنی من دیوانه ام.

-هرگز چنین فکری نمی کنم خرف بزن بینم چه چیز تا این حد پریشانته کرده!

-شب ها خوابم نمی برد در این باغ احساس راحتی نمی کنم.

-علتش این است که به اعصاب فشار می آوری.

-نه موضوع این نیست.

- پس بگو چه چیز آرامشت را به هم می ریزد؟

- به محض اینکه به رختخواب می روم هزاران فکر و خیال به سرم می زند.

- هیچ موضوع نگران کننده ای در اطراف تو وجود ندارد اینها همه زائیده ی تفکرات توست.

- تو فکر می کنی من هنوز بچه هستم و شب ها از ترس خوابم نمی برد!

- نه شاید صدای زوزه ی باد لای درخت ها و خر خر رقیه نمی گذارد راحت بخوابی! اگر بخواهی از امشب من در اتاق تو

می خوابم راستی از دوستت چه خبر اسمش چه بود؟

- نازی نازی افشار

- نازی برادر هم دارد؟

- چطور؟

- جس می کنم برای تو چاپلوسی می کند می ترسم نقشه ای کشیده باشد.

- چه نقشه ای؟ خیلی بد بین هستی او تنها دوست مورد اعتماد من است.

- به هر جهت باید مواظب باشی دختری در موقعیت تو باید مواظب اطرافیانش باشد.

- سعی می کنم مواظب خودم باشم تو هم هر چه زودتر خود را آماده کن تا جوابه سوال هایم را بدهی.

- جواب چه چیز را باید بدهم؟

- مگر یادت نیست که به من قول دادی یک روز جواب سوالاتم را بدهی؟

- خوشحالم به قولی که به پدرت دادم عمل کردم هر وقت بخواهی برایت تعریف می کنم به شرطی که ناراحت نشوی.

- اولین خواهشی که از تو دارم این است که مرا به اتاق مادرم ببری با اینکه او را هرگز ندیدم ولی عاشقانه دوستش

دارم.

- کسی که مرد باید فراموش شود.

-تو مادرت را فراموش کردی؟

-من تا چهارده سالگی در کنار مادرم بودم و نمی توانم فراموشش کنم ولی تو او را ندیدی حال بهتر است به سراغ درس هایت بروی و برای امتحان آخر سال آماده شوی.

-حوصله ندارم.

-با بی حوصلگی خود مبارزه کن اولین قدم این است که دوستانت را شب جمعه برای شام دعوت کنی.

-به شرطی که تو هم سوالات مرا جواب بدهی.

-قبول.

لبخندی رضایت بخش بر لبان شهرزاد نقش بست و برق شادی در چشمانش آشکار شد که مرا متعجب ساخت از او پرسیدم:

-چه چیزی کنجکاوای تو را برانگیخته که لحظه ای آرام و قرار نداری؟ بارها به تو گفتم که مادرت زیبا و مهربان بود و خدا بیامرزش با هیچ کس معاشرت نمی کرد درست مثل تو که حوصله نداری از منزل خارج شوی او هم خود را در این خانه زندانی کرده و تنها دلخوشی اش در زندگی پدرت بود و بس.

-این حرفها تکراری هستند چیزی بگو که تا به حال نگفته باشی من تمام جزئیات را می خواهم.

-اگر یادم بیاید جزئیات را هم می گویم.

-از گذشته های دور بگو از روزی که به این باغ آمدی از مادر بزرگ نا مهربانم بگو که چرا چشم دیدن مرا ندارد.

-او زن مهربانی ست و تو را خیلی دوست دارد.

-ولی من از رفتارش خوشم نمی آید او هیچ وقت مرا تحویل نمی گیرد.

-شاید علتش این باشد که با ازدواج پدر و مادرت مخالف بود.

-تو از کجا می دانی؟ وقتی وارد این باغ شدی که پدر و مادرم ازدواج نکرده بودند از گذشته ی آنها چه می دانی؟ مادرم با

تو درد می کرد؟

-نه هرگز.

-پس این اطلاعات را از کجا بدست آوردی؟

-جسته و گریخته از اطراف چیزهایی شنیدم من آدم کنجکاوی نیستم.

-از چه کسی شنیدی؟

-یادم نیست آن روزها کارکنان این منزل زیاد بودند.

-من حتی نمی دانم او چطور مرد.

-چه فرقی دارد؟

-برای من گذشته خیلی مهم است باید بفهمم پدر و مادرم چطور زندگی را شروع کردند و مادر چرا در عین جوانی مرد

آیا مریض بود؟

-او کاملا سالم بود.

-تو مرگ او را به چشم خود دیدی؟

-قبل از به دنیا آمدن تو بین پدر و مادرت اتفاقاتی بوجود آمد که باعث شد پس از تولد تو مادرت اینجا را ترک کند یکر

زو مادر بزرگن به باغ اماد و خبر مرگ او را به پدرت داد و از آن به بعد پدرت سخت بیمار و در اواخر عمر منزوی شد.

-می خواهم به اتاق مادرم بروم.

فصل دوم

حس می کردم هیچ کس نمی تواند مانع شهرزاد شود او تصمیم گرفته بود که همه ی پرده ها را پاره کند و در پشت آن حقیقت را بیاید به سرعت خود را به اتاق مادرش رساند و در همین چند دقیقه که فاصله ی کوتاه شاه نشین تا اتاق را طی می کرد چهره اش به قدری تغییر کرد که یک لحظه ترس تمام وجودم را فرا گرفت با خود فکر کردم این چه نیرویی است که او را این گونه دیوانه وار به سوی مادرش می کشد؟ شاید بهتر بود از ابتدا اتاق را تغییر می دادم تا خاطرات گذشته این چنین دست نخورده در معرض دید او قرار نمی گرفت ضربان نبضش بالا رفت و صورتش از شدت هیجان سرخ شد وقتی کلید را چرخاند و دستگیره را به حرکت در آورد لحظه ای تردید کرد ولی این تردید چند ثانیه بیشتر طول نکشید و با عزمی راسخ داخل اتاق شد نگاه او تک تک وسایل و زوایای اتاق را دور زد و زمانی که به عکس عزیز السلطنه رسید روز قاب قدیمی و کهنه ان خشک شد بعد چشم هاش را بست و گفت:

-عطر مادرم را از زوایای اتاق حس می کنم.

-این اتاق شاهد ناکامی ها و لحظات تلخ زندگی مادرت می باشد پس از مرگ او پدرت هر روز به اینجا می آمد و به داخل جعبه ی مخصوص او که حال خالی بود می نگریست این کار تا آخر عمر او ادامه داشت.

-کدام جعبه؟

-آن جعبه ی چوبی که داخل کمد است تنها سرگرمی مادرت نوشتن خاطراتش بود که به همراه جواهراتش در آن جعبه می گذاشت.

-چه کسی آنها را برداشت؟

-هیچ کس جز مادرت به آن دسترسی نداشت.

-ای کاش نوشته ها این جا بودند و من آنها را می خواندم به طور حتم یا خاطراتش بوده و یا بیان احساساتش من باید

بفهمم چرا مادرم من و پدرم را ترک کرد گذشته ی من مثل یک معماست چه کسی حقیقت را می داند؟

-تو باید به دیدار مادر بزرگ بروی او جواب همه سوال هایت را می داند.

او مثل یک غریبه با من رفتار می کند آخرین بار که به دیدنش رفتم حتی یک کلمه هم با من حرف نزد انقدر سکوت

کرد که مجبور شدم او را ترک کنم با چنین دید منفی که نسبت به من دارد چطور می توانم درباره ی گذشته او سوال

کنم.

-سعی کن آرام باشی وقت بسیار است.

-هجده سال از زندگیم را با کسی تنها گذاندم تنها مونس من تو نوکر کلفت و دوسه تا دوست است و زندگین خلاصه

شده در یک خانه ی بزرگ و نقاط تاریک گذشته آیا هیچ کس نیست که جواب سوالات مرا بدهد؟

-حتما باید کسانی باشند که گذشته را بدانند.

-تو مدتی با مادرم زندگی کردی هر چه از او می دانی بگو.

-اطلاعات من در حد شایعاتی بود که گاه از افراد خانه می شنیدم و چون می دانم حرف های مستخدمیت پایه و

اساس درستی ندارد ترجیح می دهم هیچ نگویم.

-شایعات! چه شایعاتی؟ بهتر است از روزی بگویی که مادرم از

اینجا رفت.

یکروز برای انجام کاری از منزل خارج شدم و پس از بازگشت عمه ها و مادر بزرگ را خونسرد و بی تفاوت در باغ دیدم

ملوک السلطنه که با حضور خود تقریبا مرا نگران کرده بود بدون اینکه جواب سلام مرا بدهد گفت: کم کم نوبت رفتن تو

هم میشود. من به اتاق تو رفته و پدرت را در حالیکه در کنار گهواره تو نشسته و به تو خیره شده بود دیدم پرسیدم خانم

کجاست؟ آقا با نگاهی غضب آلود بطرف من برگشت و گفت رفت به جهنم. یکماه بعد از رفتن خانم رضای قلی با چشمهای

اشک آلود خبر فوت او را بمن داد.

بنابراین تو جسد مادرم را ندیدی.

نه ولی تا قبل از قوت پدرت هر هفته برای فاتحه خوانی سر خاک او میرفتم. فکر میکنم برای امروز کافی باشد ما باید از این اتاق برویم.

عجیب است نوشته های مادرم برای چه کسی مهم بوده؟

شاید به میل خود آنها را به کسی داده یا همراه خود برده باشد.

بالاخره از همه چیز سر در می آورم از امروز به بعد هم اتاق مادرم متعلق بمن است.

اینکار درست نیست.

خواهش میکنم مخالفت نکن میخواهم در این اتاق بخوابم شاید خوابش را ببینم.

برای مهمانی بیاد لیستی از دوستان تهیه کنی و به آنها تلفن بزنی.

احتیاج به لیست نیست تعداد زیادی دعوت نمیکم.

چند نفر دعوت میکنی؟

حدود 20 نفر.

فقط 20 نفر؟

گلناز مگر من چند تا دوست دارم؟ همین ها هم خیلی زیادند.

گوش کن! اگر گفتم دوستانت را دعوت کن بخاطر اینست که حداقل یک امشب فکر نکنی و از پوسته ات خارج شوی.

اشتباه تو در اینست که فکر میکنی میتوانی با یکشب مهمانی فکر مرا منحرف کنی. بیخود طفره نرو و دوستی خود را با

گفتن حقایق ثابت کن.

به ارواح خاک پدر و مادرم طفره نمیرم فقط اینکار زمان میخواهد و با این عجله نمیتوان جزئیات را گفت.

گلناز بهتر است از همین لحظاتی که کنار هم هستیم استفاده کنیم بالاخره باید دل به دریا بزنی و همه چیز را بگویی.

هر وقت تو اراده کنی هر آنچه که را بدانم میگویم راستش از اینهمه سوالات پیاپی خسته شدم ولی ترجیح میدهم بعد از مهمانی اینکار انجام شود.

چرا؟

برای اینکه تو خسته هستی و باید بخوابی من بتو قول میدهم که بعد از مهمانی همه چیز را برات تعریف کنم.

با قولی که به شهرزاد دادم دلشوره ای عجیب سراسر وجودم را فرا گرفت فکر کردم که اگر وضع روحی او با شنیدن حقایق تلخ گذشته بدتر شود تکلیف من با او چه خواهد شد!

کنجکاوی او بعدی بود که حس کردم چاره ای جز گفتن حقیقت ندارم. با نزدیک شدن به شب جمعه اضطرابم بیشتر میشد. بالاخره تصمیم گرفتم فقط جواب سوالاتش را بدهم. پنجشنبه شب بیقراری او در چهره اش نمایان بود. قبل از آمدن دوستانش به اصرار من به اتاقش رفت لباس عوض کرد. با شنیدن صدای زنگ به او گفتم: دوستان آمدند سعی کن امشب خوش اخلاق باشی.

او لبخند تلخی زد در چشمهایم خیره شد و گفت: بخاطر تو آنها را تحمل میکنم.

از اتاق خارج شدم به استقبال نازی و برادرش رفتم و گفتم: خوش آمدید بفرمایید.

نازی سلام کرد و پرسید: شهرزاد کجاست؟

الان می آید.

حالش خوب است؟

بله شما از خودتان پذیرایی کنید تا من شهرزاد را صدا کنم.

در کنار اتاق پذیرایی مشغول آماده کردن وسایل پذیرای بودم که صحبتهای آهسته خواهر و برادر را شنیدم. نازی گفت: داریوش بنشین.

ناراحتی ای کاش نمی آمدم.

صبر کن مهمانها بیایند میبینی که به تو هم خوش میگذرد.

کسی که دعوت نداشته باشد نباید برخورد خوبی از صاحبخانه انتظار داشته باشد.

چه حرفهایی میزنی! من با شهرزاد از این حرفها ندارم. بنابراین تو که برادر من هستی به دعوت احتیاج نداری.

تو با او صمیمی هستی این موضوع بمن ربطی ندارد.

تو هم باید با او دوست باشی او به دوستی ما احتیاج دارد.

رفتارش نشان میدهد که به هیچکس احتیاج ندارد. خیلی مغرور است.

آهسته صحبت کن شهرزاد در پله هاست میترسم حرفهایت را بشنود.

شهرزاد از پله ها پایین آمد و نگاه داریوش به او خیره ماند. شهرزاد لبخندی زد و گفت: سلام ناز یجان داریوش خوش

آمدی.

نازی بطرف او رفت و گفت: سلام عزیزم چقدر زیبا شدی! درست مثل یک تابلوی نقاشی.

شهرزاد لبخند زد و تشکر کرد.

نازی گفت: داریوش به اصرار من آمد.

شهرزاد به داریوش لبخندی زد و گفت: چه خوب از دیدارت خوشحالم.

داریوش با دلخوری گفت: از اینکه تظاهر به خوشحالی میکنی ممنونم.

چرا تظاهر؟ باز هم شروع کردی؟ اگر دعوتت نکردم بخاطر همین رفتار خشن و غیر قابل تحمل توست.

لطفا تند نرو! فکر نمیکنم کسی غیر قابل تحمل تر از تو باشد.

شهرزاد با عصبانیت به نازی گفت: نازی جان خواهش میکنم کمی آداب و معاشرت به برادرت یاد بده. او حتی بلد نیست

با من احوالپرسی کند.

نازی با تعجب پرسید: باز هم شما دو تا دعویتان شد. 5 دقیقه نیست یکدیگر را دیده اید.

داریوش بطرف نازی برگشت و گفت: تقصیر تو نیست خواهرم من نباید به گفته تو به اینجا می آمدم.

شهرزاد به داریوش نزدیک شد و قاطعانه گفت: خواهش میکنم حالا که به همراه نازی به اینجا آمدی مهمانی ما را خراب نکن بگذار بهمه خوش بگذرد.

یعنی مهمانی ها را من خراب میکنم؟

منظورم این نیست.

دقیقا منظورت همین است آخرین مهمانی را یادت می آید؟ در منزل فریبا خانم جنابعالی آنقدر لجبازی کردید تا بالاخره اوقات همه تلخ شد.

یادم نمی آید.

هر موقع به نفعت نیست یا جواب نمیدهی یا همه چیز را فراموش میکنی فریبا شاهد خوبی است حتما امشب به اینجا می آید و من بتو ثابت میکنم که این من نیستم که مهمانی ها را خراب میکنم.

شهرزاد با صدای بلند گفت: خواهش میکنم بس کن چرا اینهمه دنبال حرف را میگیری؟

فکر میکنم آمدنم به اینجا اشتباه محض بود.

با شنیدن صدای زنگ در شهرزاد به نازی گفت: نازی جان مرا ببخش باید به مهمانهای دیگر خوش آمد بگویم از خودت و داریوش پذیرایی کن.

من پشت ستون اتاق پذیرایی ایستادم کنجکاو بودم حرفهای داریوش و نازی را بشنوم آنها مرا نمیدیدند و براحتی با هم

صحبت میکردند. وقتی شهرزاد از نازی دور شد نازی از داریوش پرسید: داریوش باز تو عصبانی شدی؟

عصبانی نیستم خوشحالم از اینکه توانستم مقدار کمی از حرفهای دلم را به او بزنم.

حرفهای دل تو فقط دعوا و مرافه با این دختر تنهاست؟

رفتارش برای من غیر قابل تحمل است.

چرا تا این حد روی رفتار شهرزاد دقیق میشوی و از او ایراد میگیری؟

همه میدانند که او بی نهایت مغرور و از خود راضی ست.

هیچیک از دوستان ما به اندازه تو با او درگیر نمیشود. کمی درباره رفتارت فکر کن.

احتیاج به فکر کردن ندارم.

ولی من به عکس تو فکر میکنم حتما باید به این مسئله فکر کنی چون شهرزاد دختر با شخصیت و مهربانیست و همه به

او احترام میگذارند.

منهم تا بحال به او بی احترامی نکرده ام تو درک نمیکنی او به کسی احتیاج دارد که مثل من او را با حقیقت وجودی

خودش روبرو کند.

یعنی تو اینهمه نقاط منفی در وجود او میبینی آقای فیلسوف کار تو واقعا غلط است.

کدک کار من غلط است؟

نگرش و رفتار تو با او نادرست است حقیقتش اینست که من بتو شک دارم.

شک برای چه؟

تو متوجه نیستی رفتارت با شهرزاد غیر عادی است.

چرا اینطور فکر میکنی؟

من اینطور فکر نمیکنم همه متوجه رفتار ناخوشایند تو شده اند و عقیده دارند در بعضی موارد تو به عمد او را آزار

میدهی.

کم کم به این نتیجه میرسم که همراهی با تو اشتباه است من حوصله جر و بحث با تورا ندارم بهتر است تا مهمانها نیامده

اند از اینجا بروم.

صبر کن باز هم کاری نکن که همه متوجه رفتار بد تو شوند بایدت باشد اگر میخواهی بروی بدون خداحافظی با شهرزاد اینجا را ترک نکنی.

فعلا نمیتوانم خداحافظی کنم از قول من از او معذرت خواهی کن.

شهرزاد همراه مهمانان جدید وارد اتاق پذیرایی شد مهمانان هر لحظه بیشتر میشدند. شهرزاد بطرف نازی رفت و

پرسید: نازی جان چرا تنها نشسته ای پس داریوش کجاست؟

داریوش رفت.

چرا رفت؟ حتما از دست من ناراحت شد.

ابدا چرا باید از دست تو ناراحت شود. سردرد داشت و از من خواست از تو عذرخواهی کنم.

عذرخواهی برای چه؟

برای اینکه تو سرگرم پذیرایی از مهمانان بودی و او نتوانست با تو خداحافظی کند.

پشیمانم که رسماً دعوتش نکردم.

فکر نمیکنم رنجیده باشد دوستی من و تو دلیل نمیشود که همیشه او را به منزلت دعوت کنی او چنین توقعی ندارد من

نباید او را به اصرار می آوردم.

حقیقت اینست که من از وجود او در مهمانی ها وحشت دارم.

وحشت از داریوش؟ آنقدرها هم وحشتناک نیست شاید بهتر باشد به این قضیه طور دیگری نگاه کنی.

فقط میدانم که او میخواهد در مقابل دیگران مرا تحقیر کند.

اشتباه میکنی! من فکر میکنم او زیاد نسبت بتو حساس است همیشه فکر میکند تو او را به حساب نمی آوری.

اصلا اینطور نیست من از ترس عکس العمل بد او سعی میکنم کمتر صحبت کم. رفتار او باعث میشود که حس کنم دختر

لوسی هستم. من اعصاب درست و حسابی ندارم و تو بهتر از همه میدانی که زیاد اهل شوخی و بذله گویی نیستم.

شهرزاد عزیزم دوباره مثل قبل حرف از کم حوصلگی و اعصاب خراب نزن سعی کن بیشتر رفت و آمد داشته باشی.

تنهایی را دوست دارم در سکوت رنجهام را با خودم تکرار میکنم.

اینکار بیشتر عذابت میدهد رنجها را نباید مرور کرد. بنظر من بهتر است بجای تکرار آنها با کسی که مورد اعتمادت است درددل کنی.

به این کار عادت نکرده ام ولی سعی میکنم تمرین کنم حال بهتر است به جمع دوستان پیونیدم فریبا هم آمد.

فریبا دوست شهرزاد وارد اتاق پذیرایی شد بطرف شهرزاد آمد و گفت: سلام شهرزاد عزیزم سلام نازی جان پس داریوش کجاست؟

نازی که از رفتن داریوش ناراحت بود جواب داد: فریبا تو فکر میکنی هر جا من هستم داریوش هم باید باشد!

فریبا گفت: وظیفه برادر بزرگ ایسنت که خواهرش را در مهمانی ها همراهی کند این خاصیت مردان ایرانی است.

ولی داریوش حساسیتی نسبت به این موضوع ندارد و اگر گاهی همراه من است به علت علاقه شخصی اش به معاشرت است.

فریبا گفت: تو هنوز به اندازه من مردها را نشناخته ای آنها به بهانه معاشرت همراه خواهرانشان به مهمانی می آیند تا

مثلا مواظب آنها باشند به هر جهت جایش خالیست با درسها چه میکند؟

نازی جواب داد: بنظر من او درس نمیخواند فقط وقت تلف میکند تو چه میکنی؟

من مثل همیشه مینالم و میخوانم دعا کن هر چه زودتر تمام شود.

فکر میکنی بعد از گرفتن مدرک چه اتفاقی می افتد! به بیکارهای مملکت اضافه میشود خوشا بحال شهرزاد که هنوز وارد دانشگاه نشده و به اندازه ما مشکل ندارد.

شهرزاد که در اثر تنبلی از دوستانش عقب مانده بود گفت: با این وضعی که من در درس دارم هرگز نمیتوانم وارد دانشگاه شوم.

فریبا او را بوسید و گفت: مایوس نباش خواستن توانستن است تو باهوش و با استعدادی و اگر تصمیم جدی بگیری حتما موفق میشی.

شهرزاد گفت: فعلا که انگیزه اش را ندارم.

فریبا گفت: اینها همه بهانه است تو فقط تنبل هستی دختر زیبا و با شخصیتی مثل تو باید تحصیلات دانشگاهی داشته باشد.

شهرزاد پرسید: بنظر تو تحصیلات دانشگاهی شخصیت می آورد؟

نازی گفت: تحصیلات دانشگاهی مکمل شخصیت انسان است یعنی انسان برای رسیدن به کمال باید زیاد بخواند و زیاد بداند.

شهرزاد گفت: کاملا درست است.

فریبا گفت: خدا را شکر کن که با اینهمه غیبت تا بحال از دبیرستان اخراج نشدی.

شهرزاد آهسته گفت: بخاطر التماسهای گلناز هنوز نام دانش آموز را یدک میکشم او دائما با اولیا دبیرستان در کشمکش است. شاید به آنها گفته که اگر از دبیرستان اخراج شوم دیوانه خواهم شد و آنقدر به دبیرستان کمک مالی میکند که آنها جرات اخراج مرا ندارند.

نازی گفت: باز که حرف از دیوانگی میزنی؟ بگو تنبل هستم. ضمنا تو زمان زیادی را از دست ندادی فقط یکسال رد شدی ما همگی از تو بزرگتر هستیم آرزو داریم روزی تو را در دانشگاه ببینیم.

فریبا گفت: پس هر چه زودتر شروع کن درس بخون و برای کنکور آماده شو.

شهرزاد گفت: سعی میکنم هنوز یکی دو سال وقت دارم.

فریبا گفت: نگو سعی میکنم بگو حتما اینکار را انجام میدهم و مواظب باش فرصت را از دست ندهی.

شهرزاد گفت: هر چه زودتر شروع میکنم. حال بهتر است سر میز شام برویم و از غذاهای خوشمزه گلناز بخوریم.

بچه ها همگی سر میز شام حاضر شدند. پس از صرف غذا درباره مسایل مختلف صحبت کردند. من آنها را تنها گذاشتم شب هنگام خداحافظی نازی به شهرزاد گفت: غذاها فوق العاده خوشمزه و پذیرایی عالی بود تو هم سعی کن به منزل ما بیایی ممنون از همه چیز.

از اینکه به دیدنم آمدید متشکرم نازی جان از قول من از داریوش معذرت خواهی کن.

اتفاقی نیفتاده زیاد ناراحت نباش.

من فکر میکنم در حق او بی انصافی کردم.

فریبا گفت: بهتر است فکر سلامتی خودت باشی شب بخیر.

وقتی مهمانان رفتند شهرزاد رو بمن کرد و گفت:

-گلناز جان زحمت کشیدی.

-زحمتی نیست دلم می خواهد هر هفته برای تو مهمانی بگیرم البته تعداد مهمان ها زیاد نبود سعی کن با افراد بیشتری معاشرت کنی.

-گلناز جان خواهش می کنم نصیحت نکن حوصله ندارم.

-فکر می کنم خیلی خسته هستی باید استراحت کنی.

به اتاقم رفتم و صدای شهرزاد را نشیدم که پرسید:

-تلفن زنگ می زند این موقع شب چه کسی ممکن است با ما کار داشته باشد!

با نگرانی گوشی را برداشتم داریوش با شهرزاد کار داشت کنجکاو شدم به مکالمه ی آنها گوش کنم بدون گذاشتن

گوشی فریاد زد:

-شهرزاد با شما کار دارند.

شهرزاد گوشی را برداشت و گفت:

-بله بفرمایید.

-سلام شهرزاد داریوش هستم.

-سلام ببخش صدایت برایم آشنا نیست نشناختم چرا امشب بی خبر رفتی؟

-فکر کردم متوجه رفتنم نشدی.

-کاملاً برعکس متوجه غیبت تو شدم.

-این موقع شب ببخش که مزاحمت شدم فقط می خواهم عذر خواهی کنم که بدون خداحافظی رفتم.

-اشکالی ندارد حتما مهمانی برای تو کسل کننده بود.

-اسلاً این طور نبود مهمانی خوبی بود ولی من حوصله نداشتم.

-به نظر نمی رسد بی حوصله و کم طاقت باشی شاید میزبان کسل کننده بود.

-چه کسی به تو گفته که کسل کننده هستی! به نظر من تو غیر قابل نفوذی.

-منظورت را از غیر قابل نفوذ درک نمی کنم.

-یعنی اینکه اطرافیان سعی می کنند به تو نزدیک شوند ولی تو به حدی در افکارت غرق هستی که به آنها فرصتی نمی

دهی.

-فکر نمی کنم کسی اشتیاقی داشته باشد تا به من نزدیک شود من جذابیت رفتاری ندارم و اطرافیانم را دفع می کنم.

-اشتباه می کنی تو حتی خودت را هم نمی شناسی و می خواهی خود را غیر از دیگران نشان دهی.

-سعی نمی کنم خودم را غیر از دیگران نشان دهم کلاً همین طوری هستم.

قول می دهم که نمی دانی سرد بودن چه اثراتی روی دیگران می گذارد.

-معلوم هست چی می گویی؟ منظورت را نمی فهمم.

-یعنی تو متوجه حرف های من نمی شوی؟ رفتار سرد تو و این که هیچ وقت آن طور که باید مرا تحویل نمی گیری اثر بدی روی من می گذارد که گاهی اوقات بدون اراده با تو لجبازی می کنم.

-نمی دانستم تا این حد ناراحتت می کنم.

-فکر می کنی آدمها از چه کسانی بیشتر توقع دارند؟

-از کسانی که بیشتر دوستشان دارند.

-کاملاً درست من امشب بدون دعوت امدم در صورتی که هیچ وقت این کار رو در مورد افراد دیگر انجام نمی دهم بنابراین تو باید متوجه باشی که من علاقه ی به خصوصی به تو دیدار تو دارم و تو به عکس هر گاه مرا می بینی طوری رفتار می کنی که انگار بی ادب تر از من ندیده ای.

-من تو را بی ادب نمی دانم حقیقت این است که فرهنگ من و تو با هم فرق دارد من طور دیگری تربیت شده ام و اندازه ی تو در معاشرت با دیگران تبحر ندارم.

-به نظر تو کدوم روش صحیح است.

-مسلماً هر کس باید موقعیت زمانی و مکانی خود را درک کند و رفتاری شایسته ی همان موقعیت را داشته باشد.

-لطفاً با کلمات بازی نکن یک کلمه بگو از من بدت می آید تا دیگر مرا نبینی.

-حرف های من این معنی را دارد؟

-تو دختر خودخواهی هستی و فکر می کنی رفتار و کردارت شایسته است رد صورتی که این طور نیست هر کس برای خود ارزش و اعتباری دارد.

-می دانم که مشکل دارم و هرگز فکر نمی کنم فقط رفتار خودم شایسته است.

-چه مشکلی؟

-لزومی ندارد به تو بگویم.

-بالاخره باید به کسی اعتماد کنی و حرف هایت را به او بگویی.

-گفتنش چه فایده ای دارد؟

-مشکلات بدون مطرح شدن حل شدنی نیستند چرا از پوسته ی تنهاییت بیرون نمی آئی؟ بگذار دوستانت به تو نزدیک

شوند کسانی که تو را دوست دارند و برای تو نگرانند و می خواهند به تو کمک کنند.

-از دست هیچ کس کاری بر نمی آید.

-از کجا می دانی؟

-از آنجا که زندگی خصوصی و مشکلات من شبیه اطرافیانم نیست.

-من این را می دانم مشکلات مردم شبیه یکدیگر است منتهی بعضی ها به زبان می آورند و بعضی دیگر آنها را در سینه

حبس می کنند تو باید گذشته را رها کنی و برای این کار کمی هم به فکر سرنوشت خود باش.

-شاید حق با تو باشد درباره اس فکر می کنم.

-دیر وقت است خیلی مزاحم شدم مرا ببخش.

-کار خوبی کردی ممنونم از این که برای من نگرانی به نازی جان سلام مرا برسان.

-شب بخیر.

مکالمه ی آنها تمام شد آهسته گوشی را گذاشتم شهرزاد فریاد زد.

گلناز جان چای بیاور.

به اتاق او رفتم و گفتم:

-تو باید هر چه زودتر بخوابی خیلی خسته ای.

-جسمم خسته نیست فقط کلافه ام خوابم نمی برد.

-روز شنبه امتحان داری بهتر است زودتر بخوابی.

-پس قولی که به من دادی چه می شود؟

-وقتی درسهایت را خواندی با هم صحبت می کنیم.

-امشب خوابم نمی برد کمی برایم صحبت کن فردا قول می دهم که درس را بخوانم.

-خیلی کنجکاوی.

-با این که انقدر کنجکاوم ولی هنوز نتونستم چیزی از زیر زبانت بیرون بکشم چرا هیچ وقت جواب درست و حسابی به

من نمی دهی؟

-عزیزم این همه بی تابی نکن هر چه بدانم برایت می گویم.

-از خانواده ی مادرم بگو.

-مادرت با هیچ کس معاشرت نمی کرد بارها این موضوع را گفته ام.از آن گذشته عمرش خیلی کوتاه بود و من فرصتی

برای آشنایی با خانواده اش را پیدا نکردم.

-بالاخره پس از مرگش باید به سراغ من می آمدند.

-بله باید این کار را می کردند ولی نمی دانم چرا هیچ کس بعد از فوت آن مرحوم به این جا نیامد.

-مادرم با هیچ کس دوست نبود؟

-دوستی به نام فرخ داشت که یکی دوبار به این جا آمد.

-تو فرخ رو می شناسی؟

-از آخرین بار که دیدمش سالها می گذرد.

-باید با کسی صحبت کنم که با پدر و مادرت زندگی کرده باشد فکر می کنی بتوانم چنین کسی را بیابم!

-قدیمی ترین کسی که در این منزل با پدر و مادرت زندگی کرد و همه ی اسرار خانوادگی را می دانست رضا قلی خان

پیشکار پدرت بود که آن هم معلوم نیست زنده است یا مرده.

-چیزهایی از او یاد می آید فکر می کنی آقای شکری وکیل خانوادگیمان او را بشناسد؟

-شکری را خود رضا قلی خان استخدام کرد حتما او را می شناسد.

-فردا یادآوری کن با او تماس بگیرم.

-فکر می کنم برا امشب کافی باشد بهتر است بخوابی.

-امش بدر اتاق مادرم می خوابم.

-من هم در کنارت می مانم.

-احتیاجی به این کار نیست می خواهم تنها باشم.

صبح جمعه مثل همیشه تعدادی از مستخدمین به مرخصی رفتند و من که مدیریت امور خانه را به عهده داشتم باید

جبران این کمبود را می کردم بنابراین باید زودتر از روهای دیگر از خواب بلند می شدم و قبل از بیدار شدن شهرزاد به

خسته می شدم که حس حرف زدن هم نداشتم.

شهرزاد طبق معمول جمعه ها دیر از خواب بیدار شد و من در فاصله ی صبح تا ظهر به امور عقب افتاده ی منزل

رسیدگی می کردم و دستور غذای هفتگی و خرید آشپزخانه را به مسئول آن می دادم اما این جمعه با جمعه های دیگر

فرق داشت زیرا که شهرزاد نه تنها زودتر از همیشه بیدار شد بلکه به محض بیدار شدن به سراغ من آمد و گفت:

-به آقای شکری تلفن کردی؟

-بله کم کم باید پیداش شود.

-تو کارهایت را انجام دادی؟

-چطور؟ حضور من لازم است؟

-منظورم این است که پس از رفتن آقای شکری با هم صحبت کنیم

-عجله نکن می دانی که ستاره به مرخصی رفته و من باید کارهای او را انجام دهم.

-گلناز جان اگر یک بار دیگر امروز و فردا کنی آنقدر فریاد می زنم تا همه ی اهل منزل به اینجا بیایند.

-چرا عصبانی شدی؟ فعلا صدايت را پایین بیاور فکر می کنم شكري آمد.

شكري وارد شد و گفت:

-سلام خانم با بنده فرمایشی داشتید؟

شهرزاد گفت:

-بله بنشینید یک چای بخورید تا بگویم با شما چه کاری دارم.

-ممنونم چای میل ندارم.

-آقای شكري لطف کنید حداقل ماهی یک بار برای رسیدگی به امور مالی و پرداخت حقوق مستخدمین به این جا بیایید

چون این طور که گلناز خانم می گوید شما دو سه ماه است که حقوق آشپز باغبان و سایر خدمه را پرداخت نکردید.

-در این دو سه ماه هیچ کس برای گرفتن حقوق به من مراجعه نکرد.

-شما انتظار دارید آشپز کارش را رها کند و برای گرفتن حقوق به دفتر شما بیاید؟

-والا چه عرض کنم!

-به نظر من بهترین راه پرداخت همان است که گفتم شما خودتان هر ماه به اینجا می آید و به امور مالی و حقوق

کارکنان رسیدگی کنید.

-چشم خانم امر دیگری نیست؟

-چرا کار مهمتری که با شما دارم پیدا کردن آدرس رضا قلی میرزا پیشکار سابق پدرم است شما او را می شناسید؟

-بله خانم می شناسم ولی ادرس او را نمی دانم شاید در پرونده های قدیمی نشانی از ایشان پیدا کنم جسارتا می توانم

سوال کنم آدرس ایشان را برای چه کاری لازم دارید؟

-بهتر است سوالی نکنید هر وقت لازم باشد شما را در جریان فرار می دهم.

-دیگر امری ندارید من مرخص می شود.

-می توانید بروید خداحافظ.

بعد از رفتن شکری شهرزاد مرا صدا کرد و گفت:

-گلناز جان لطفا چای بیاور.

-اگر عصبانی نمی شوی از تو خواهشی دارم.

-حتما می خواهی که امروز درس بخوانم گلناز حان به خدا فکر جای دیگری ست و اصلا هیچی از درس نمی فهمم می

خواهم بدانم همه چیز را بگو و راحتم کن.

-می دانم که تو هر چه بدانی باز هم کم است.

-تا به حال برایم نگفتی که چرا تنهایی؟ تو هیچ کس را نداری درست مثل خود من.

-خانواده ام همه مرده اند.

-کی این اتفاق افتاد؟

-نمی دانم من از آنها دور بودم از هیچ چیز خبر ندارم.

-بیخبری خیلی بد است من هم از همه چیز بیخبرم برای همین کنجکاوم و تو هم هیچ گاه با من صادق نبودی.

-این حرف تو مرا می رنجاند من همیشه به تو راسن گفته ام منتهی اطلاعات من کم است تو باید به سراغ ملوک السلطنه

بروی.

-مطمئن باش من به سراغ همه می روم ولی قبل از هر کس تو باید هر چه می دانی برایم بگویی.

-موضوع مربوط به حدود بیست سال پیش است و ممکن است بعضی جزئیات را فراموش کرده باشم.

-مهم نیست هر چه می دانی بگو از روز اولی که وارد این باغ شدی شروع کن.

فصل سوم

بیست سال پیش با نامه و آدرسی که در دست داشتم به این جا امدم بعد از دو شبانه روز دربه دری و خستگی پاهایم ورم کرده و خواب رفتگی شدید در آن احساس می کردم زانوانم قدرت تحمل وزنم را نداشت و هر لحظه امکان داشت زمین بخورم پس از اطمینان از شماره پلاک منزل در زدم و منتظر شدم در باغ به وسیله ی پیرمردی خوش رو باز شد و منظره ی زیبای ان چون بهشتی جلوی چشم هایم ظاهر گشت پس از یک مسافرت خسته کننده و طولانی بوی گل ها و گیاهان باغ مشامم را نوازش داد لب هایم از عطش خشک شده بود و دستهایم رمقی نداشت تا بچه ی کوچک لباسهایم را نگه دارم با قدم های کند و طولانی در حالی که زانوانم می لرزید و با دلی اکنده از اضطراب و اندوه سراغ رضا قلی خان را از باغبان که مشغول آبیاری باغ بود گرفتم باغبان پرسید:

-با ایشان چه کاری دارید؟

-نامه ای برایشان دارم من مستخدم جدید هستم.

-از طرف راست باغ برو تا به یک اتاق کوچک برسی

از همان راهی که باغبان گفت مسیری نسبتا طولانی را طی کردم تا به دفتر کار او رسیدن با احتیاط در زدم مردی جواب

داد:

-کیه؟

-با رضا قلی خان کار دارم داخل شوید.

به آرامی وارد اتاق شدم مردی پشت میز کار نشسته بود و مقدار زیادی کاغذ روی آن دیده می شد و کارهایی انجام می داد چهره ای آفتاب سوخته و دستهایی پر از چروک با انگشتان کلفت داشت که نشان کار و زحمت زیاد بود شورتش درشت ابروانی به هم پیوسته داشت همان طور که سرش پایین بود سلام کردم و او بدون اینکه به من نگاه کند جواب داد:

-علیک سلام کارت چیست؟

-من از طرف کدخدا کرامت از احمد آباد آمدم.

وقتی جمله ام تمام شد سرش را بالا آورد و گفت:

-خوش امدی بنشین.

نامه را دادم و روی یک صندلی در مقابل او نشستم با دقت نامه را خواند و بعد زیر چشمی نگاهی کنجکاو به من کرد و پرسید:

-این نامه به خط کرامت نیست ولی مهر کرامت را دارد اهل کجا هستی؟

-اهل ده بین هستم ولی چند سال است که آنجا را ندیده ام.

-خبر داری که زلزله آنجا را ویران کرده.

-تا چند روز پیش نمی دانستم.

-حال که فهمیدی چرا برای دیدن خانواده ان به آنجا نرفتی؟

-ماجرایش طولانی است.

-می دانی اینجا کجاست؟ من باید همه چیز را درباره ی تو بدانم.

-من از دست ارباب فرار کردم فاطمه خانم زن کدخدا مرامت مرا از احمد آباد فراری داد.

-سال هاست که کرامت و فاطمه را می شناسم حرف آنها برای من سند است ولی مسئولیت سنگین دارم باید بدانم تو کیستی و خانواده ات کجا هستند.

با شنیدن حرف های رضا قلی میرزا سرم را با شرمندگی پایین آورده و هیچ نگفتم او که سکوت مرا دید آهسته گفت:

-دختر جان من نمی خواهم تو را ناراحت کنم ولی باید بدانم چرا فرار کردی می فهمی یا نه؟

-بله می فهمم ولی خجالت می کشم همه چیز را بگویم.

-من جای پدرت هستم راحت باش و همه چیز را تعریف کن.

-در خانواده ی فقیری به دنیا آمدم پدرم رعیت بود و از صبح تا شب برای ارباب کار می کرد و حاصل زحمات شبانه روزی او فقط نان بخور و نمیری بود که شکم من و خواهر و برادرم را هم سیر نمی کرد ماردم اکثرا گرسنه می ماند و هر چه داشت خرج گرم کردن خانه و خوراک ما می کرد یادم نیست چه سالی بود فقط می دانم که زمستان سردی بود و از همه جا سوز و سرما به داخل کلبه ی پوشالی ما نفوذ می کرد آب ها یخ زده و گوسفندان از بی علفی لاغر شده بودند پدرم هر روز به ده می رفت تا شاید کاری پیدا کند و برای ما نان و غذا بیاورد ولی از کار خبری نبود.

چهارده ساله بودم و برادری دوازده ساله و خواهری شیرخوار داشتم ماردم همیشه غذای خودش را به ما می داد و خودش گرسنه می ماند بالاخره از بی غذایی مادر و خواهرم مریض شدند در ده از دکتر و دوا خبری نبود و پیرزنی که به عنوان مامای ده بچه ها را به دنیا می آورد برای بیماری خواهر کوچکم جوشانده ای تهیه کرد و به منزل ما آورد.

ماردم بدون اینکه بداند بیماری خواهرم از کم خوراکی است جوشانده را به او داد صبح روز بعد با شیون و زاری ماردم بیدار شدیم خواهر کوچکم را مرده در اغوش او دیدیم صحنه ی مرگ خواهرم و چشمهای گریان ماردم را هیچ گاه فراموش نمی کنم آن روز بدترین روز زندگی من بود.

خواهرم را به گورستان ده بردیم و گوشه ای از قبرستان دفن کردیم مادرم مدت ها غمگین و افسرده گوشه ای از اتاق می نشست

و خیره به در و دیوار نگاه میکرد. از آن به بعد نه حرفی زد و نه غذایی برای ما تهیه کرد. وقتی پدرم خسته از کار بخانه می آمد برای من و برادرم غذایی مختصر آماده میکرد ما بسختی روزگار میگذرانیدم.

با مریض شدن مادرم کدخدا بدیدن ما آمد و به پدرم گفت: کدخدای احمد آباد مرد خوبی است و چندین سال است که با من دوست و آشناست. اگر موافق باشی میتوانم گلناز را برای کمک به همسر ارباب که تازه زاییده به منزل او ببرم. پدرم گفت: مادرش ناراحت میشود میترسم بیماریش بدتر شود.

کدخدا جواب داد: این زن بیچاره چیزی نمیفهمد گلناز هم احتیاج به غذای و جای گرم دارد. بهترین کار اینست که گلناز به منزل ارباب برود و تو پسرت را هر روز سرکار ببری انشالله وقتی زنت بهتر شد گلناز بخانه برمیگردد.

پدرم موافقت کرد و مرا با یک بچه کوچک لباس در حالیکه اشک میریختم و دلم نمیخواست از مادرم جدا شوم به کدخدا سپرد.

کدخدا مرا به منزل کرامت برد و او نیز مرا به ارباب سپرد. خانه ارباب خیلی بزرگ و خودش هم آدم بدی بنظر نمی رسید ولی زن او که تازه فارغ شده بود بد اخلاق و عصبانی بود و هر روز کهنه های بچه را بمن میداد تا در جوی آب بشویم. هوا سرد بود و منم بلند نبودم کهنه بشویم و او هر روز مرا کتک میزد.

با رفتنم بمنزل ارباب از خانواده ام دور شده بودم و اصلا نمیدانستم کجا هستم آنها هم هرگز بدیدن من نیامدند. تنها و بی کس روزهای سختی را گذراندم 3 سال گذشت و من 17 ساله شدم حال دیگر بکارم وارد شده و کمتر کتک میخوردم کم حرف میزدم و وظایفم را که نگهداری بچه نظافت و آشپزی بود بخوبی انجام میدادم.

زن ارباب 40 ساله و آبله رو بود و اخلاق تندی داشت. همیشه با خشونت صحبت میکرد و جز دستور دادن و زورگویی به زیر دستها هیچکاری بلند نبود و به اندازه ای عصبی بود که حتی ارباب هم تحملش نمیکرد. آنها زندگی تلخی داشتند

ارباب بیشتر اوقات خارج از منزل بود و ترجیح میداد فقط شبها به منزل بیاید. تنها کسی که بخانه ارباب رفت و آمد میکرد کدخدا کرامت بود. او تقریباً هفته ای یکبار به منزل ارباب سر میزد در موقع خداحافظی مرا صدا میکرد و آهسته میپرسید: گلناز چیزی نمیخواهی؟ کاری نداری؟

من تشکر میکردم و فقط به فاطمه خانم سلام میرساندم.

فاطمه خانم زن کدخدا کرامت خیلی مهربان بود. هر وقت که کدخدا به منزل ارباب می آمد برای من لباس و کفش و یا روسری میفرستاد. من همیشه حس میکردم جز او کسی را در این دنیا ندارم.

یکروز وقتی کدخدا به منزل ارباب آمد آهسته به او نزدیک شده و گفتم: دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.

کدخدا گفت: پدر و مادر میخواهی چه کنی؟ پدرن ارباب و مادرت زن ارباب.

گفتم "سالهاست از آنها بی خبرم زن ارباب نامهربان است. میخواهم به خانه ام برگردم.

کدخدا در جواب گفت: این فکر را از سرت بیرون کن سعی میکنم خدا مراد را ببینم و از حال آنها میپرسم. میدانی که فاصله بین ده و احمد آباد زیاد است اگر فرصتی پیدا کنم به آنجا میروم.

مدتها منتظر خبری از خانواده ام شدم و با بیکسی و افسردگی روزهای سختی را پشت سر گذاشتم تا اینکه یکروز زن ارباب به حمام رفت و هیچکسی جز من و بچه ارباب در منزل نبود. صدای در منزل توجهم را جلب کرد بچه را به پشتم بستم و از اتاق خارج شدم وقتی به حیاط رسیدم با تعجب ارباب را دیدم فکر کردم علت به منزل آمدنش در آن موقع اینست که خبری از پدر و مادرم آورده. با خوشحالی پرسیدم: سلام ارباب چه خبر؟

ارباب جواب داد: مگر باید خبری باشد؟

حس کردم که اشتباه کردم و او از جریان هیچ نمیداند بنابراین حرفم را ادامه ندادم دوباره اتاق برگشتم او پشت سرم به اتاق آمد به او گفتم: خانم حمام هستند.

او لبخندی زد و گفت: میدانم برای همین به منزل آمدم با تو کاری دارم.

نگاهی به سراپای من کرد که حس کردم مهربانتر از همیشه است. با تعجب پرسیدم: چه شده؟ از پدر و مادرم خبری دارید؟

ارباب جواب داد: اینقدر حرف آنها را نزن!

با شرمندگی سرم را بزیر انداختم و سکوت کردم. او گفت: میخواهم با تو صحبت کنم. البته باید بین خودمان بماند تصمیم دارم تو را شوهر بدهم ولی اگر زنم بفهمد نمیگذارد این کار انجام شود و همه چیز را بهم میریزد.

ترس تمام وجودم را فرا گرفت دهانم خشک شده بود. نمیتوانستم چیزی بگویم آهسته جواب دادم: من شوهر نمیخواهم میخواهم نزد پدر و مادرم باز گردم.

ارباب گفت: به موقع خودم تو را نزد آنها خواهم برد فعلا فکر ازدواج باش.

گفتم: ولی من بدون اجازه پدرم ازدواج نمیکنم.

ارباب گفت: اجازه تو دست من است خاطر جمع باش که بدبخت نمیشوی من میدانم که تو دختر شایسته و مهربانی هستی و حیفاست که کلفت بمانی. بنابراین نو را به کسی شوهر میدهم که مطمئنم خوشبخت میکند.

تمام بدنم خیس عرق شد و از شرم تمام وجودم لرزید. ارباب از چهره ام ناراحتی را دریافت و آهسته بمن نزدیک شد. موهای بافته ام را نوازش کرد و گفت: قربان موهای قشنگ و لبهای قرمزت خودم تو را خوشبخت میکنم حیفاست که کهنه شوی آن زن بد اخلاق باشی.

تازه فهمیدم منظورش چیست سرم را پایین انداختم و چشمهایم روی گلهای قالی مات شد بچه مرتب گریه میکرد. ارباب که از سکوت من خوشحال بنظر میرسید فرصتی پیدا کرد دستهایم را گرفت و گفت: نمیخواهم کلفت خانم باشی تو باید سوگلی خودم باشی.

انقدر بمن نزدیک شد که حالم از بوی بدنش بهم خورد و با یک حرکت تند بچه را از پشت باز کرده و زمین گذاختم و بطرف حیاط دویدم لب حوض نشستم و استفراغ کردم ارباب سراسیمه بطرفم آمد و پرسید: چه شده؟ چرا

ترسیدی؟ نترس هیچ اتفاقی بدی نمی افتد.

سرم را بالا آورده و به چشمهای حریصش نگاه کردم قلم از جا کنده شد نمیدانستم چطور از دستش نجات پیدا کنم. فکر کردم اگر فرار کنم بدتر میشود. بنابراین لب حوض بی حرکت نشسته و آهسته به صورتم آب زدم. بچه ساکت شد و ارباب گفت: میدانم چرا ناراحتی ولی نباید نگران باشی همه چیز درست میشود.

گفتم: من باید فکر کنم.

او عصبانی شد و گفت: فکر کنی؟ چه غلطها تا قربان صدقها رفتم رویت زیاد شد فکر میکنی چه خبر است؟ همین الان صیغه عقد را جاری میکنم.

گفتم: ولی زن و شوهری که اینطوری نمیشود.

ارباب گفت: اینجا هر چه من حکم کنم همان میشد. بهتر است تو هم ادا در نیاوری و بله را بگویی.

با احتیاط از او فاصله گرفته و در یک فرصت کوتاه بطرف در دویدم و فرار کردم ارباب بدنالم تا دم در دوید ولی وقتی دهاتی را در حال رفت و آمد در کوچه دید همانجا ایستاد و در را بست. من به سرعت دویدم و بی اختیار بطرف خانه کدخدا رفتم و با مشت بدر کوبیدم. زهرا دختر کدخدا در را باز کرد و فریاد زد: ننه بیا گلناز اومده.

با عله خود را بداخل حیاط رسانده و همانجا از حال رفتم. وقتی چشمهایم را باز کردم فاطمه خانم بالای سرم نشسته بود و با چهره ای نگران و مضطرب پرسید: چرا پابرهنه ای؟ چرا رنگت پریده؟

زبانم بند آمد و قادر نبودم جواب بدهم تمام قدرتم را جمع کرده و بسختی گفتم: کمک.

دوباره بیهوش شدم و هیچ نفهمیدم. ساعتها در همان حال بودم و وقتی چشم باز کردم فاطمه خانم را دیدم که لیوان آبی در دستش بود و صورتم را خیس میکرد. بی اختیار اشک در چشمهایم جمع شده و با التماس گفتم: نمیخواهم بخانه ارباب برگردم کمک کنید.

فاطمه خانم که متوجه اضطراب و نگرانی من شده بود گفت: استراحت کن هر وقت حالت خوب شد با هم صحبت

میکنیم.

چشمهایم را بستم و تصمیم گرفتم از هیچ چیز نترسم ولی چهره ارباب و حرکات زشت او را حتم نگذاشت و نتوانستم لحظه ای آرام باشم. بی اراده آنقدر جیغ زدم تا از حال رفتم.

وقتی بهوش آمدم چهره مهربان و نگران فاطمه خانم را بالای سرم دیدم که زیر لب میگفت: دختر بیچاره میدانستم کسی نمیتواند در خانه ارباب در امان باشد.

پرسیدم: من کجا هستم؟

فاطمه خانم گفت: در خانه کدخدا هستی و مطمئن باش هیچکس بتو نمیتواند ازار برساند نگران نباش دخترم.

نفس راحتی کشیدم و پرسیدم: چند روزی است که اینجا هستم /

فاطمه خانم گفت: دو روز است خدا را شکر که بهوش آمدی.

با تعجب پرسیدم: در این دو روز کسی به سراغم نیامد؟

فاطمه خانم پرسید: منظورت کیست؟

گفتم: ارباب.

فاطمه خانم در جواب گفت: فعلا که نیامده.

نفس راحتی کشیدم و آرام بخوابی عمیق فرو رفتم یک هفته در کنار فاطمه خانم زنگی نسبتا بی دغدغه ای داشتم ولی

نگران سرنوشت بودم که این آرامش با آمدن ارباب بخانه کدخدا به پایان رسید.

روزی که ارباب به آنجا آمد مخفیانه خود را پشت در اتاق رسانده و صحبتهای آنها را شنیدم. ارباب گفت: کدخدا به

فاطمه خانم بگو با گلناز صحبت کند و او را راضی کند.

کدخدا گفت: هر کاری از دست ما بر آید انجام میدهم ولی نمیدانم چطور باید او را راضی کرد هر بار نام شما را به زبان

می آورد حالش بهم میخورد.

ارباب گفت: مواظب حرف زدنت باش مرتیکه ب یهमे چیز مگر من من چه کردم که حتی راضی نیست نام مرا بشنود؟ او باید از خدا بخواهد زن من و عاقبت به خیر شود.

کدخدا گفت: بله ارباب حق با شماست. من منظور بدی نداشتم. از خدا میخواهم او سر و سامان بگیرد و چه کسی بهتر از شما؟

ارباب گفت: تو باید او را راضی کنی بهتر است قبول کند وگرنه تو هم به دردسر می افتی.
کدخدا گفت: دردسر؟

ارباب جواب داد: بله. از هر راهی که میتوانی باید وارد شوی تا او را به این وصلت راضی کنی.
کدخد گفت: من با او صحبت میکنم ولی نمیدانم منظور شما از دردسر چیست؟

ارباب گفت: میدانی که من هرکاری از دستم بر می آید پس بدان اگر این کار انجام نشود دودش در چشم تو میرود.
حرفها تمام شد و من به سرعت از پشت در دور شدم. از شدت ناراحتی به گوشه ای از اتاق پناه برده و همانجا نشستم
تمامی اعضای بدنم میلرزید و از اینکه نمیدانستم چه سرنوشت شومی در انتظارم است همانجا نشستم فاطمه خانم که
برای خرید از منزل خارج شده بود بخانه برگشت و مرا صدا کرد. زهرا از اتاق بیرون رفت و گفت: گلناز اینجاست.
فاطمه خانم پرسید: آقات کجاست؟

زهرا جواب داد: با ارباب رفت بیرون.

فاطمه خانم با شنیدن نام ارباب با عجله به اتاق آمد و بعد از دیدن من به آن حال گفت: چرا زانوی غم بغل گرفتی؟
جوابی ندادم و اشکهایم بی اختیار روی صورتم لغزید. او که تقریباً فهمیده بود در نبودنش خبرهایی بود گفت: نگران
نباش تا من زنده هستم هیچکس نمیتواند بتو آزار برساند.

گفتم: ولی من میتروسم.

فاطمه خانم گفت: نترس خدا را شکر کن که اینجا هستی من بتو قول میدهم که هیچ اتفاقی نمی افتد.

من سکوت کردم و به فکر فرو رفتم. در درون با خدای خود عهد کردم که اگر دست ارباب بمن برسد خودم را از بین ببرم. در این افکار غوطه ور بودم که کدخدا وارد خانه شد و گفت: فاطمه خانم جای بیاور.

فاطمه خانم بعد از چند دقیقه به اتاق کدخدا رفت. منکه کنجکاو بودم بفهمم چه نقشه ای برای بدبختی من میکشند آهسته خود را به پشت در اتاق رسانده و نفس در سینه ام حبس شد. از ترس اینکه زهرا مرا در آنجا ببیند تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد اما چاره ای نبود باید میفهمیدم کدخدا به فاطمه خنم چه میگوید ولی هر چه گوش دادم چیزی نشنیدم یک لحظه صدای فاطمه خانم که بنظر میرسید عصبانی شده به گوشم رسید که گفت: او راضی نمیشود کاری هم از دست ما بر نمی آید.

کدخدا پرسید: چطور؟ میدانی اگر راضی نشود چه بلایی سر ما می آید؟

فاطمه خانم پرسید: بما چه مربوط!

کدخدا آهسته گفت: زن تو ارباب را نمیشناسی در عوض یک روز مرا بی آبرو میکند.

فاطمه خانم پرسید: مگر تو کاری کردی که آبرویت برود؟

کدخدا آهسته گفت: ارباب قدرت هر کاری را دارد.

فاطمه خانم گفت: من دلم نمی آید اینکار را انجام دهم تو هم بهتر است ارباب بی غیرت را از اینکار منصرف کنی.

کدخدا گفت: مگر خدا را نمیشناسی که به مردم بی غیرت میگوید؟

فاطمه خانم پرسید: تو خدا را میشناسی؟

کدخدا گفت: بله میشناسم.

فاطمه خانم گفت: حال که ادعای خدا پرستی میکنی و جانماز آب میکشی بگو چرا به فکر خودت هستی و از ترس

دروغهای ارباب میخواهی دختر بیچاره را بدبخت کنی.

کدخدا صلوات فرستاد و گفت: او بدبخت نمیشود تو میدانی و حالا کارت به جایی رسیده که هر چه از دهانت در می آید

بمن میگویی؟ خجالت بکش.

یک لحظه سکوت بین زن و شوهر برقرار شد. من از پشت در دور شدم خود را به گوشه ای از اتاق رساندم و همانجا نشستم.

کدخدا با عصبانیت منزل را ترک کرد و سکوت عجیلی فضای خانه را پر کرد چندبار خواستم به سراغ فاطمه خانم بروم ولی فکر کردم شاید بهتر باشد که لحظه ای تنها بماند و فکر کند.

بالاخره صدای زهرا سکوت خانه را درهم شکست و در حالیکه فاطمه خانم را صدا میکرد بطرف اتاق رفت. در را باز کرد و پرسید: ننه چرا ناراحتی؟

فاطمه خانم با صدایی گرفته پرسید: گلناز کجاست؟

من خود را به اتاق رساندم از دیدن چشمهای اشک آلود او بی اختیار گریستم و زهرا که نمیدانست من و مادرش چرا گریه میکنیم گفت: چه خبر است؟ کسی مرده؟

من گفتم: گلناز مرده مگر نمیدانی که من سالهاست مرده ام.

فاطمه خانم اشکهایش را پاک کرد و گفت: خدا نکند چرا انقدر ناامیدی.

گفتم: من میدانم شما مجبورید هر چه ارباب میگوید همان را انجام دهید ولی شما را بخدا راهی برای نجاتم پیدا کنید.

فاطمه خانم گفت: من اگر جای تو بودم با ارباب ازدواج میکردم.

گفتم: من حاضرم تا آخر عمرم کلفتی بکنم و تو سری بخورم ولی با او ازدواج نکنم.

فاطمه خانم پرسید: چرا؟

گفتم: من از او متنفر شدم آنهم بخاطر آن رفتارش.

فاطمه خانم با نگاهی به زهرا اشاره کرد و زهرا از اتاق خارج شد. وقتی تنها شدیم آهسته گفت: حق با توست او مرد

خوبی نیست من بتو کمک میکنم تا از اینجا فرار کنی تو باید هر چه زودتر از اینجا بروی.

نوری از امید در دلم روشن شد. بی اختیار فاطمه خانم را در آغوش گرفته و بوسیدم. فاطمه خانم پس از پاک کردن

اشکهای من گفت: نمیدانم از عهده اش بر می آیی یا نه؟

گفتم: هر کار بگوئید انجام میدهم.

فاطمه خانم گفت: پس خوب گوش کن در حال حاضر تو هیچکس را در این دنیا نداری باید بدانی که اگر از اینجا بروی

مسئولیت بزرگی در مقابل زندگی داری و کارت بسیار مشکل میشود میدانی که زلزله شدیدی ده بین را ویران کرده و

ممکن است خانواده ات از بین رفته باشند.

تمام وجودم از شنیدن این خبر لرزید و بی اختیار گفتم: اگر آنها زنده باشند هم نمیتوانند کاری برای من انجام دهند.

فاطمه خانم گفت: من مجبورم نامه ای به یکی از دوستان کدخدا در تهران بنویسم تو باید ابتدا به شیراز و بعد به تهران

بروی راه طولانی و خطر در همه جا هست تو بیاد پر قدرت و با اطمینان و توکل بخدا پیش بروی و از خودت مراقبت

کنی وقتی به آنجا برسی در امان خواهی بود.

گفتم: اگر بروم شما به کدخدا و ارباب چه میگوئید؟

فاطمه خانم گفت: مهم نجات توست برای آنها فکری خواهم کرد. من مقداری ناچیز پس انداز دارم که آنرا بتو میدهم

فکر میکنم تو را به مقصد برساند.

گفتم: من باید نزد چه کسی بروم /

گفت: یکی از دوستان کدخدا نامش رضا قلی خان است و مرد پر قدرت و خویست به او اعتماد کن.

گفتم: دلم برای شما شور میزند میترسم آنها شما را اذیت کنند.

گفت: تو به فکر خودت باش.

برخاستم و او را بوسیدم. او با گوشه چارقش اشکهایم را پاک کرد و گفت: از این به بعد بیشتر از قبل باید از خودت

مراقبت کنی چرا گریه میکنی؟

گفتم: یاد پدر مادر و برادرم افتادم اگر زنده باشند چطور میتوانند مرا در تهران پیدا کنند.

گفت: من سعی میکنم از آنها خبری بگیرم و برایت نامه مینویسم هر کس در این دنیا سرنوشتی دارد از این به بعد باید به فکر سرنوشت و آینده خودت باشی.

فاطمه خانم این نامه را برای شما نوشت ان را مهر کرد به من داد. من که هیچ راهی جز فرار نداشتم شبانه از منزل خارج شده و همانطور که گفته بود خود را به علی آقا خواهرزاده فاطمه خانم رساندم به وسیله او به شیراز و از آنجا به تهران آمدم. حال نمیدانم حرف مرا باور دارید یا نه ولی اینرا بدانید که اگر من از اینجا خارج شوم بدبخت میشوم.

رضا قلی خان با صبر و حوصله همه حرفهای مرا شنید بعد زیر چشمی نگاهی بمن کرد و آهسته گفت: باور کردنش مشکل است فعلا میتوانی اینجا بمانی تا من کمی فکر کنم و تصمیم بگیرم.

بعد الماس را صدا کرد و پس از چند دقیقه مردی قوی هیکل در چهارچوب در ظاهر شد به او گفت: یک اتاق خالی در تالار آینه هست ایشان را به آنجا راهنمایی کنید.

پس از تشکر از رضا قلی خان به همراه الماس به طرف ساختمانی که از آنجا فاصله زیادی داشت حرکت کردم. حیاط، فضای عطراگین و زیبایی داشتو گل ها با سلیقه ی خاصی در باغچه کاشته شده بودند، زیر پام سنگ فرشو لابه لای سنگ ها چمن، منظره زیبایی به باغ داده بود. همراه الماس به تالار آینه وارد شدم که ساختمانی بزرگ پر از شیشه های رنگی و آینه های جاسازی شده در قاب بود، در ضلع شرقی تالار اطاق کوچکی قرار داشت. الماس در انرا باز کرد و من وارد ان شدم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد پنجره بزرگ اطاق بود که رو به حیاط باز میشد.

گفتم: چه پنجره بزرگی!

اینجا تخت و فرش ندارد ولی سعی میکنم تا عصر همه چیز را فراهم کنم، فعلا با من کاری نداری؟

نه، دست شما درد نکند.

الماس از اطاق خارج شد دوباره نگاهی به اطاق انداختم، به نظر میرسید به عنوان انبار از ان استفاده می شده و ضلع شمال

شرقی باغ قرار داشت. پرده ها را کنار کشیدم.

پنجره را که ماهها بسته بود باز کردم و مشغول تماشای باغ و زیبایی های آن شدم. بعد از چندی الماس با یک تخته قالی

و مقداری وسایل دیگر وارد اتاق شد و گفت:

__ باید اتاق را تمیز کنم، در این فرصت میتونای در باغ قدم بزنی.

بدون حرف از اتاق خارج شدم و در عین حال نمی دانستم از کدام سو وارد باغ شوم. مردی از پشت سر صدایم کرد و

گفت:

__ راه خروج از آن طرف است.

وقتی به عقب برگشتم جوانی بلند قامت را در حالی پتویی در دست داشت و به طرف اتاق من میرفت دیدم که به راه

رویی اشاره کرد، از آنجا وارد باغ شدم.

خورشید اشعه زیبا و گرمی بخش خود را بی درغ بر گل ها و گیاهان باغ ارزانی داشته و بوی نم و صدای گنجشک ها

روی درختان بی اختیار انسان را به دنیایی رویایی میبرد. روی قطعه سنگی تزیینی در ایوان نشستم. چشمهایم را بسته و

سعی کردم مصیبت های سالهای گذشته را برای لحظه ای کوتاه فراموش کنم. نفهمیدم چند دقیقه در آن حال بودم که

صدای زنی مرا به خود آورد و گفت:

__ مثل این که خیلی خسته هستی!

چشمهایم را باز کردم و دختر جوانی تقریبا هم سن و سال خودم را که از زیبایی چهره بهره چندانی نداشت در مقابلم

دیدم، بی اختیار گفتم: سلام، بله خیلی خسته هستم.

__ سلام صغری هستم و اتاقم آن طرف باغ است. اگر به اتاق من بیایی می تونای ساعت ها بخوابی زیرا که آن طرف

باغ خلوت است.

__ متشکرم. همین جا استراحت میکنم، اسم من هم گلناز است.

شهرستانی هستی؟

بله از کجا فهمیدی؟!

لهجه داری و صورتت نسبتا افتاب سوخته است. معمولا تهرانی ها کمتر زیر افتاب ظاره میشوند.

عجب، نمیدانستم، مگر افتاب چه عیبی دارد؟ من عاشق افتاب و فضای باز هستم.

دختر نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

من باید روم، الان اشپز فکر میکند از تنبلی اشپزخانه را ترک کردم. و بعد به سرعت از من دور شد، نگاهم به دنبالش

راه طولانی را به ان طرف باغ طی کرد و بعد از این که از نظر محو شد دوباره چشمهایم را بستم، هیچ صدایی جز اوای

بلبلان و نوای ارام بخش اب به گوش نمی رسید و برای من که ساعتهای طولانی، راه خسته کننده شیراز به تهران را با

هزاران هزار اضطراب و نگرانی گذرانده بودم بزرگترین استراحت بود.

با صدای الماس چشمهایم را باز کردم. او گفت:

اتاق مرتب شده اگر چیزی لازم داشتی به من اطلاع بده.

الماس انجا را ترک کرد و من اهسته برخاستم و به طرف تالار ایینه پیش رفتم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و فقط

صدای قدم های من در تالار می پیچید. وقتی در اتاق را باز کردم دیدم که الماس نهایت سعی خود را برای قابل استفاده

شدن اتاق انجام داده، به طرف تخت رفتم و وری ان خوابیدم و پس از مدت ها در به دری احساس خوبی تمام وجودم را

فرا رگفت.

نفهمیدم چند ساعت خوابیدم. وقتی بیدار شدم پلک هایم هنوز سنگین بود به نحوی که وقتی صدای باز شدن در را شنیدم

، قدرت باز کردنش را نداشتم. پس از لحظه ای در حالت خواب و بیداری به سختی چشم گشودم. هوا تاریک بود و من

در ان لحظه موقعیت خود را نمیدانستم، کمی فکر کردم و یادم آمد که کجا هستم. در اتقا بسته بود و سینی غذای سرد

شده ای درون اتاق بود. از پنجره به باغ نگاه کردم، همه جا تاریک بود و سکوت مبهمی فضای باغ را پر کرده بود.

به طرف بقچه لباسهام رفته و ان را باز کردم، بی اختیار به یاد فاطمه خانم و محبت های بی دریغش افتادم. دلشوره ای

عجیب وجودم را فرا گرفت. در افکار نگران کننده غوطه وربودم که صدایی از پشت در گفت:

__ گلناز خانم بیداری؟

در باز شد و صغری با سینی غذا وارد شد. به او گفتم:

__ دست شما درد نکند.

__ ناهارتان را که نخوردید.

__ خیلی خسته بودم، نفهمیدم غذا اوردی.

__ خواستم برای ناهار بیدارتان کنم ولی آقای پیشکار اجازه نداد، من هم سنی غذا را پشت در گذاشتم.

__ ممنونم اینجا همیشه ساکت است؟

__ فکر میکنم از فردا صبح رفت و آمد زیاد شود.

__ چطور؟

__ قرار است عروس به این منزل بیاید.

__ کی؟

__ دو سه روز دیگر، ببخشید م باید بروم.

صغری از اتاق خارج شد و من سینی غذا را روی میز کوچکی که در کنار اتاق بود گذاشتم. کمی از نا را خوردم و بعد به

خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح روز بعد با سرو صدایی که از باغ می آمد، از خواب بیدار شدم، به طرف پنجره رفتم و نگاهی به بیرون انداختم.

افتاب در همه جا پهن شده و بود و عده ی زیادی در حال رفت و آمد بودند.

رضا قلی خان وسط باغ ایستاده بود و به مستخدمین دستوراتی میداد، عده ای لابه لای درختان را اذین میبستند و عده

دیگردی در حال جابه جا کردن صندوق های میوه بودند و نمیدانستم چه ساعتی از روز است ولی حدس زدم حدود ده صبح است. همه در حال فعالیت بودند و من از این که در ان اتاق بیکار استاده بودم از خودم خجالت کشیدم.

یک لحظه تصمیم گرفتم از اتاق خارج شوم ولی بعد پشیمان شدم و در واقع از این که رضا قلی میرزا را بینم وحشت داشتم، گرچه او مرد مهربانی بود ولی مسئولیت زیاد باعث میشد که در کار وسواس داشته باشد. بنابراین ممکن بود مرا

جواب کند و ان وقت من اواره تهران میشدم.

مستخدمین هر یک به کاری مشغول بودند و من گرم تماشای انها که صدای پیشکارمرا به خود آورد.

__بخشید میتوانم داخل شوم؟

__بله، بفرمایید.

پیشکار وارد اتاق شد. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

__دیشب راحت خوابیدی؟

__بله، در واقع اولین شبی بود که با آرامش خیال استراحت کردم. البته باید اقرار کنم از وقتی از خواب بیدار شدم نگران

تصمیم شما هستم.

__نمیدانم درباره تو با چه کسی باید مشورت کرد ولی از انجایی که چهره معصوم و زبان حق گویی داری، تصمیم گرفتم

تو را استخدام کنم.

از خوشحالی تمام بدنم میلرزید. بی اختیار و لبخند زنان گفتم:

__متشکرم، سعی میکنم مفید باشم.

پیشکار به طرف در اتاق رفت و در همان حال گفت:

__به کار اشپزی واردی؟

__یاد میگیرم.

_ فعلا در اشپزخانه کمک کن.

پیشکار رفت و من که از شادی در پوست خود نمیگنجیدم دستهایم را رو به آسمان دراز کرده و گفتم:

_ خدایا شکر ت.

بعد به سرعت از اتاق خارج شده و خود را به باغ رساندم، باغ رنگ و بوی شادی آفرینی به خود گرفته و رفت و آمد به

قدری زیاد بود که هیچ کس متوجه حضور من نشد. من سریع از بوی غذا؛ اشپزخانه را پیدا کردم و داخل شدم.

مردی درشت اندام با سیلی کلفت و ایروانی به هم پیوسته و روپوشی سفید بر تن داشت به محض ورود از من پرسید:

_ چه می‌خواهی؟

_ گلناز هستم و به دستور آقای پیشکار برای کمک به شما امدم.

_ کمک نمی‌خواهم.

_ ولی من ...

_ بهتر است وقت مرا نگیری.

از طرز رفتار تند و خشن اشپز ناراحت شدم و چند قدم به عقب برداشتم. اشپز که با چاقوی بزرگی مشغول خرد کردن

گوشت بود بدون این که به نگاه کند گفت:

_ چرا ایستادی؟ برو به پیشکار بگو بیشتر از این برای اقا خرج تراشی نکنند

ماندن جایز نبود. ترجیح دادم به باغ برگردم. در ازدحام و شلوغی کارکنان، پیشکار را در حالی که مشغول رتق و فتق

امور بود دیدم. او پس از اینکه مرا دید پرسید:

_ به اشپزخانه رفتی؟

_ اشپز احتیاجی به من ندارد.

پیشکار خنده بلندی کرد و گفت:

حتما از رفتارش ناراحت شدی، اخلاقش کمی تند است ولی ادم خوبیست.

مردی با صندلی وارد باغ شد و پرسید:

اقا صندلی ها را کجا بذارم؟

رضا قلی خان از من روی برگرداند و همراه ان مرد به طرف دیگری از باغ رفت. از بیکاری خسته شدم. دلم میخواست زودتر عروس و داماد را ببینم. بالاخره شب شد و من در خلوت اطاقم تنها نشسته و به فکر فرو رفتم که صدای صغری مرا به خود آورد.

گلناز خانم بیدار هستید؟

بله بیدارم بیا داخل.

صغری وارد اتاق شد و سلام کرد و گفت:

چرا تنها نشستى؟ بی بی خانم مرا فرستاد که به شما بگویم اگر دلت بخواهد میتونای با ما شما بخوری.

بی بی خانم؟

بله بی بی خانم کارفرمای ما و بهترین زن دنیاست.

چه خوب دلم میخواهد او را ببینم.

به دنبال صغری از اتاق خارج شدم و عرض باغ را طی کردیم.

به ساختمان بزرگی رسیدیم که از قرار معلوم مخصوص مستخدمین بود و در انجا برای اولین بار با خدمه منزل آشنا شدم

و از همه مهم تر بی بی خانم را دیدم. او زن مسن و ففو العاده هربانی بود.

با ورودم مستخدمین که کنجکاو شده بودند بدانند چه سمتی در ان خانه دارم با نگاهی مشکوک سلام کردند و بی بی

خانم در جواب سلام من گفت:

__علیک سلام دخترم، به جمع ما خوش اومدی.

__ممنونم.

__از دیروز تا حالا از تنهایی خسته شندی؟

__چاره ای نبود، باید صبر میکردم تا شما مرا احضار کنید.

__رضا قلی خان در باره تو با من صحبت کرد و گفت که راهی طولانی برای آمدن به اینجا طی کردی.

__بله، دو روز در راه بودم.

__فردا صبح میتونای در جمع ما باشی.

__صبح زود خدمت میرسم.

رفتار مستخدمین با من طوری بود که حس کردم زیاد از حضور من در جمعشان راضی نیستند. شاید به این علت که رضا قلی در تالار ایینه اطافی در اختیار من گذاشته بود.

ان شب بار ارامش بیشتری خوایدم و هزاران بار خدار وشکر کردم که مرا از دست ارباب نجات داد.

هوا گرگ و میش بود که از خواب پریدم. نماز خواندم و به سرعت به طرف ساختمان مستخدمین رفتم. همه جا ساکت بود و هیچ صدایی به گوش نمیرسید، با نزدیک شدن به اشپزخانه متوجه شدم که همگی بیدار و مدتهاست مشغول به کارند.

اشپز، بی بی را صدا کرد و گفت:

__صبحانه حاضر است.

بی بی خانم از اتقا خارج شد و به محض دیدن من گفت:

__به موقع اومدی وقت صبحانه ست.

من به دنبال او به اشپزخانه رفتم و در آوردن سینی چایی به او کمک کردم، اشپز به محض دیدن من گفت:

__ نمیفهمم این همه مستخدم برای چیه؟

بی بی خانم با صدای بلند به او گفت:

__ مگر حقوق مستخدمین را تو میدهی؟ ضمناً این را بدان که گلناز خانم یک مستخدم معمولی نیست.

اشپز سکوت کرد و به احترام بی بی خانم سرش را به زیر انداخت و ما هر دو از اشپزخانه خارج شدیم، در حالی که

منظور بی بی خانم را از مستخدم غیر معمولی نمی دانستم. پس از صرف صبحانه بی بی خانم گفت:

__ امروز باید عمارت زمرد گردگیری شود. گلناز تو باید همراه من به انجا بیایی.

با گفتن چشم به دنبال او حرکت کرده و به عمارت زمرد رفتم. برای اولین بار با دیدن ان هم هزیبایی مات زده در

گوشه ای ایستادم و چشمهایم روی قاب ها و گچ بری های زیبا و ظروف عتیقه دور زد، بی بی خانم متوجه من شد و

پرسید:

__ چرا ماتت برده؟

__ تا به حال اینهمه زیبایی ندیدم.

__ بهتر است به جای ایستادن و نگاه کردن کمی کار کنی.

__ خوشبخت ان عروسی که به این ساختمان می آید.

__ خوشبختی به تجملات نیست.

__ پس به چی است؟

__ در قلب های آرام و بی دغدغه است، تو جوانی و تجربه کافی نداری. ان روز معنی حرفهای بی بی را نفهمیدم و انقدر

محو تماشای قالی های زربفت، دیوارهای رنگی و شیشه های نقاشی شده و عکس های قدیمی و آینه ها و شمعدانی های

قدیمی پایه دار شدم که قدرت کار کردن را از دست دادم. بی بی که متوجه من بود به آرامی گفت:

__ مواظب باش چیزی را نشکنی.

بالاخره تا ظهر همه کارها را انجام دادیم. در آخر پرده های مخمل سرخ را کنار کشیدیم تا نور افتاب همه عکارت را روشن کند.

بی بی خانم که معلوم بود خیلی خسته شده به من گفت:

__ وقت نهار است، کارها تقریباً تمام شده و بهتر است به آشپزخانه برویم.

من به دنبال او از عمارت زمرد خارج شده و به باغ رسیدم و برای اولین بار حسن خان را دیدم که در ایوان منتظر ایستاده بود.

بی بی خانم متوجه نگاه من شد و پرسید:

__ اولین بار است که اقا را میبینی؟

__ بله.

__ تا به حال اور اینگونه هیجان زده ندیده بودم.

__ بله خیلی نگران است.

__ یک ماه است که خواب و خوراک ندارد.

__ لابد از عشق عروس خانم بی تاب است.

__ امیدوارم خوشبخت شوند.

همان لحظه در باغ باز شد و اقا سراسیمه به طرف رضا قلی خان دوید که از درشکه پیاده شده و پاکتی درد ست داشت.

ان را گرفت و باز کرد، خواند و به رضا قلی گفت:

__ مزدگانی بزرگی نزد من داری، چه میخواهی بگو؟

__ رضا قلی با شادی جواب داد:

__ سلامتی شمارا می خواهم و امیدوارم خوشبخت شوید.

هیچ کس نباید چیزی بداند.

متوجه هستم قربان.

به خصوص مادرم باید کاملاً بی اطلاع باشد.

مطمئن باشید مستخدمین همه قابل اعتمادند.

پسرت، امیر کجاست؟

زیر سایه شما، درس میخواند و مشغول به کار است.

بگو عصر به دفتر بیاید.

چشم قربان.

پیشکار رفت و حسن خان که از شادی در پوست خود نمیگنجید بی اختیار گفت:

بالاخره درست شد.

من با بی بی خانم از کنار او گذشتیم و در جواب سلام من گفت:

علیک سلام، اسمت چیه؟

گلناز قربان.

چه اسم قشنگی، از کجا امدی؟

از یکی از دهات شیراز.

اقا به تالار رفت، پس از چند دقیقه صدای موسیقی از اتاقش به گوش رسید و نیم ساعت بعد به سرعت از تالار بیرون

آمد، سوار بر درشکه از باغ خارج شد.

رضا قلی خان بعد از رفتن اقا مستخدمین را احضار کرد و گفت:

از امروز به بعد هیچ کدام از خدمتکاران حق رفت و آمد به بیرون از باغ را ندارند، اگر بشنوم کسی بدون اجازه من به

ملاقات شما بیاید و یا شما از باغ خارج شوید فوراً اخراجتان میکنم. ضمناً هیچ حرفی درباره اتفاقاتی که در این منزل می

افتد زده نمیشود. متوجه شدید؟

همه یک صدا جواب دادن: بله قربان.

تمام کارها توسط مستخدمین تا عصر آن روز انجام شد. باغ که پر از گل‌ها و گیاهان خوشبو و پرندگان زیبا بود آماده

پذیرایی از عروس بود.

حسن خان از راه رسید. با چهره‌ای گرفته و عصبانی به پیشکار گفت:

__ به امیر اطلاع دادی که منتظرش هستم!

__ بله قربان ساعت پنج بعد از ظهر شرفیاب میشود. شما ناهار منزل مادر میل فرمودید؟

__ نه، گرسنه نیستم فقط احتیاج به استراحت دارم.

رضا قلی با گفتن بله قربان مودبانه سر جایش ایستاد و حسن خان پس از ترک باغ به آرامی از پله‌های عمارت بالا رفت.

پس از گذشتن از ایوان به اتاقش رفت و از پنجره بزرگ نگاهی به اطراف کرد، بعد برای استراحت به رختخواب رفت.

امیر، پسر پیشکار، جوان تحصیل کرده و باهوشی بود که از روش

زندگی اشراف متنفر بود و بیشتر ترجیح میداد از خانواده ملوک السلطنه دوری کند. با اینکه هیچ میل و رغبتی به رفت و

آمد با خانواده ملوک السلطنه را نداشت ولی بخاطر پدرش قبول کرد که به دیدار حسن خان بیاید و راس راس ساعت 5

بعد از ظهر در دفتر که در گوشه‌ای از باغ و تقریباً روبروی ابدارخانه بود منتظر شد ولی حسن خان در حال استراحت بود

و هیچکس اجازه نزدیک شدن به اتاق او را نداشت.

بالاخره پس از دو ساعت انتظار امیر از دفتر خارج شد. تصمیم گرفت باغ را ترک کند که رضا قلی با او روبرو شد و با

تعجب پرسید: کجا میروی مگر آقا را ملاقات کردی؟

ایشان تشریف نیاوردند. پس برو به دفتر و منتظر باش.

پدر عزیزم دو ساعت است که منتظرم حتما ایشان منصرف شده و نمی آیند.

اینطور نیست حتما هنوز خواب هستند.

مگر ساعت 5 با من قرار ملاقات نداشتند؟

باید کمی دیگر منتظر بمانی او خیلی خسته است.

امیر نگاهی مرموز به پدر کرد و گفت: انتظار دارید منتظر ایشان بمانم تا هر وقت اراده کردند به دیدن من

بیایند؟ میخوام بدانم اگر این تاج بر سر اجدادشان نبود تا این حد خودخواه بودند؟

یک روز هزار روز نمیشود خواهش میکنم کمی دیگر صبر کن.

امیر با دلخوری قبول کرد. دوباره به دفتر برگشت و روی یک صندلی نشست. رضا قلی به اشپزخانه رفت و دستور تهیه

عصرانه آقا را داد. بعد به حیاط برگشت و شروع به قدم زدن کرد.

یک ساعت بعد حسن خان از عمارت خارج شد و به دفتر کار رفت.

من با کنجکاوای خود را به پشت دفتر رساندم تا حرفهایشان را بهتر بشنوم.

امیر با دیدن او از جا برخاست سلام کرد و گفت: عصرتان بخیر.

حالت خوب است؟

به لطف خدا بد نیستم.

حسن خان پشت میز کارش نشست. با دست اشاره ای به امیر کرد تا او هم بنشیند پرسید: با درسها چه میکنی؟

همین روزها تمام میشود.

بعد از تمام شدن درسها چه تصمیمی داری؟

هنوز هیچ ولی اگر امکانش باشد برای ادامه تحصیل به خازج از کشور میروم البته باید با پدرم نیز مشورت کنم.

تو جوان فعالی هستی رضا قلی بتو افتخار میکند. حال بگو که میتوانی در کارهای دفتر بمن کمک کنی؟

اگر وقت داشته باشم حتما اینکار را انجام میدهم.

اگر جواب من نمیشود جواب قاطع بمن بده.

سعی میکنم اگر به درسهایم لطمه نزنم.

پدرت گفت که مشغول بکار هستی. بهتر است همینجا به کارهای من رسیدگی کنی و در عوض منم تو را تامین میکنم و

قول میدهم برای ادامه تحصیل بتو کمک کنم.

در این صورت قبول میکنم.

حسن خان دفتر را ترک کرد و پس از آن امیر با چهره ای خندان به سراغ پدر رفت و گفت: پدر ممنونم.

خدانی چند لحظه پیش خیلی گرفته بودی حال بگو که آقا با تو چکاری داشت؟

بمن پیشنهاد کار کرد.

چکاری؟

رسیدگی به دفاتر و حساب و کتاب دخل و خرج انلاک و مستغلات.

و تو قبول کردی؟

بله.

خوشحالم.

امیر دست پدر را بوسید و گفت: خیلی شما را دوست دارم.

رضا قلی با چشمهای خسته نگاهی به او کرد و گفت: موفق باشی پسر.

فردای آنروز بی بی خانم مرا احضار کرد و گفت: امروز فخرالسلطنه و شمس السلطنه خواهران حسن خان برای دیدار

برادر به باغ می آیند مسئولی پذیرایی تو هستی.

کنجاو بودم آنها را بینم. وقتی آمدند چای شیرینی و شربت به شاه نشین برده و سلام کردم حسن خان جواب سلام مرا

داد و گفت: دست شما درد نکند.

بعد رو بع خواهرانش کرد و گفت: میخوام با عزیز ازدواج کنم باید کمک کنید و مهمتر از همه این است که مادر نباید از ازدواج من باخبر شود.

فخرالسلطنه نگاهی به او کرد و گفت: این کار امکان پذیر نیست هیچ اتفاقی از چشم تیزبین مادر پنهان نمیماند ضمنا ما یکبار به خواستگاری عزیز رفتیم و بعد با ماجراهایی که خود میدانی همه چیز بهم خورد.

میدانم که مادر را نمیتوانیم راضی کنیم ولی اینکار باید انجام شود. بنابراین شما هر دو به منزل عزیز بروید خصوصی و بدون سر و صدا ترتیب ازدواج ما را بدهید.

فخرالسلطنه با عصبانیت گفت: مگر این دختر کیست که تا این حد ذهن شما را بخود مشغول کرده؟

حسن خان نگاهی به او کرد و آهسته گفت: مواظب حرف زدنت باش من برای هر دو شما احترام خاصی قائم امیدوارم درک کنید که زندگی آینده ام بخودم مربوط میشود.

شمس السلطنه به آرامی از برادر پرسید: چگونه باید به شما کمک کرد؟ ما یکبار به آنجا رفتیم و خجالت میکشیم دوباره اینکار را تکرار کنیم.

مهم نیست من ترتیب همه کارها را دادم. شما فکر کنید هیچ اتفاقی نیفتاده و دنبال کار را بگیرید.

با گفتن آخرین جمله حسن خان برخاست و از اتاق خارج شد. خواهران او به فکر فرو رفتند و پس از لحظه ای سکوت فخرالسلطنه در حالیکه از شدت عصبانیت سرخ شده بود گفت: اگر آب بخوریم مادر میفهمد. چطور میشود بدون سر و صدا ازدواج کرد.

شمس السلطنه به آرامی دست او را گرفت و گفت: اینقدر عصبانی نباش از قرار معلوم همه کارها انجام شده و بوی عروسی به مشام میرسد مهم اینست که برادرمان راضی و خوشبخت باشد.

نمیتوانم د اینکار شرکت کنم.

یعنی میخوای حسن خان را تنها بگذاری؟

اگر مادر بویی از این جریان ببرد میدانی چه بلایی سر و تو می آورد؟

میدانم ولی ما باید به حسن کمک کنیم. او در هیچ شرایطی ما را تنها نگذاشت و هر چه داریم از اوست.

باید فکر کنیم و چاره ای بیندیشیم اگر روزی مادر بفهمد من پای خود را کنار میکشم.

اگر او فهمید همه تقصیرها را من به گردن میگیرم.

خواهران حسن خان بدون توجه به وجود من پس از خوردن چای قدم زنان به باغ رفتند و نقشه هایی برای ازدواج

مخفیانه برادر کشیدند و بعد از خداحافظی از یکدیگر هر یک سوار بر درشکه مخصوص خود آنجا را ترک کردند.

فصل پنجم

دو روز بعد مهمانی بی سر و صدایی برپا شد و حسن خان با عروس زیبای خود به باغ وارد شد. خدمتکاران که از قبل

لباسهای مرتب و نو بتن کرده بودند پیش آمدند تعظیم کردند و شادی خود را با پاشیدن نقل و دود کردن اسپند به

عروس و داماد نشان دادند. عروس و داماد به همراه خواهران حسن خان به مهمانخانه رفتند. بی بی خانم که با وسواس

فراوان از روز قبل همه مستخدمین را به کار گرفته و بساط مهمانی را تدارک دیده بود مرا مسئول پذیرایی از قسمت

زنانه کرد. من سفره ی در شاه نشین عمارت زمرد انداختم و انواع و اقسام میوه ها و شربت و شیرینی را در آن چیدم.

با ورود عروس و داماد مهمانان برخاستند و تعظیم کردند. حسن خان پس از نشستن عروس بر صندلی کنار سفره نگاهی

به مهمانان کرد و پرسید: آقایان کجا هستند؟

فخر السلطنه گوشه چشمی نازک کزد و گفت: بی بی خانم دستور دادند که آقایان به تالار آئینه بروند شما که میدانید فقط

شوهر خواهران شما در جشن شرکت دارند.

فخر السلطنه با تمام شدن جمله اش نگاهی به عزیز السلطنه کرد و گفت: چه آرزوها که برای عروسی شما داشتیم!

حسن خان وقتی رنگ پریدگی عزیز را دید با دست اشاره بمن کرد من به طرف او رفتم و گفتم: بله اقا.

فورا به تالار آینه برو و آقایان را به اینجا راهنمایی کن.

چشم آقا.

به تالار آینه رفتم و پیغام اقا را به مهمانان که فقط دو نفر بودند رساندم که آنان بلافاصله در عمارت زمرد به همسرانشان پیوستند. آقا هنوز روی صندلی ننشسته بود که با دیدن آنها به استقبالشان آمد و آنها را به همراه خود به شاه نشین برد و به عروس معرفی کرد و گفت: شوهرخواهران من شازده میرزا حسن خان و رکن الدین که در واقع از دوستان باوفای من هستند.

عروس برخاست و گفت: خوش آمدید.

آنها تبریک گفته و در کناری از اتاق نشستند. حسن خان لحظه ای در کنار عروس نشست و بعد برای پذیرایی به سراغ مهمانان رفت. من فرصتی پیدا کرده د رچهره معصوم و زیبای عزیز السلطنه نگریستم و جالب اینجاست که حس کردم او تفاوت چندانی با من ندارد. بی اختیار به او نزدیک شده و گفتم: تبریک میگویم.

متشکرم اسم تو چیست؟

گلناز.

چه اسم زیبایی! مدت زیادست که در این باغ مشغول به کاری؟

خیر فقط چند روز است.

پس تو هم مثل من غریب هستی.

شما صاحب اینجا هستید امیدوارم خوشبخت شوید.

خانم آه سردی کشید و گفت: ممنونم.

حسن خان تا وقت ناهار به صحبت‌های محرمانه خود با خواهران و شوهرانشان ادامه داد. عزیز که از نشستن روی صندلی

خسته شده بود طاقت نیاورد و از روی صندلی برخاست و برای قدم زدن به باغ رفت پشت سر او آقا نیز از مهمانخانه خارج شد و پس از لحظه ای مرا احضار کرد. آنها مثل دو مرغ عاشق در کنار هم نشسته و صحبت میکردند. آقا به محض دیدن من گفت: از این به بعد وظیفه تو اینست که مثل سایه همراه خانم باشی. من به بی بی خانم میگویم که تو هیچ وظیفه ای جز همراهی با خانم نداری.

خوشحال شدم و گفتم: چشم آقا.

به بی بی خانم بگو اتاقت را عوض کند وسایلت را به اتاقی در کنار اتاق خانم منتقل کند تا همیشه در کنار ایشان باشی. بله آقا من از خدا میخواهم که همراه خانم باشم.

عزیز السلطنه لبخندی بر لبانش نقش بست و نگاهی مهربان بمن کرد که در عمق آن جذابیت خاصی مشاهده کردم. از آن روز به بعد همیشه در کنار او و از نزدیک شاهد خوشبختی آنها بودم. عزیز السلطنه که مرا دوست و همدم خود میدانست تمام حرفهای دلش را بمن میزد. تنها نگرانی اش این بود که نمیتوانست از منزل خارج و به دیدن پدر و مادرش بروم زیرا که آقا خروج او را از منزل ممنوع کرده بود تا آنجا که یک روز بالاخره پس از گفت و گوی زیاد از آقا اجازه گرفت و آماده رفتن به منزل پدر شد.

حسن خان تا نزدیک درشکه عزیز را همراهی کرد. هنگامیکه میخواستم سوار درشکه شوم گفت: اینجا تنها جایست که خانم باید تنها برود.

اینجا تنها جایست که خانم باید تنها برود.

من که یک پا در رکاب و پای دیگرم در زمین بود خانم را ترک کرده و به عمارت زمرد بازگشتم. کنجکاو شدم فکر کردم که پس پرده خبری هست که کسی نباید بداند.

چند ساعت عزیز السلطنه با درشکه وارد باغ شد. آقا مرا صدا کرد و گفت: گلناز خانم آمدند.

من خود را به درشکه رساندم. سلام کردم و همراه ایشان داخل عمارت شدم چشمهای خانم گریان بود حس کردم از

چیزی رنج میبرد ولی با دیدن اقا لبخندزنان گفت: دلم برای شما تنگ شد نمیدانم چرا اینهمه به شما وابسته ام که لحظه ای دوری شما مرا می آزارد.

آقا لبخند زنان گفت: منم دلم برای شما تنگ شد امیدوارم هیچوقت دوری شما را نبینم.

هر چه میگذشت بیشتر به عزیز عادت میکردم تا جاییکه یک لحظه طاقت دوری از او را نداشتم. از دیدن خوشبختی آنها من هم غرق شادی بودم روزها اقا برای سرکشی به املاک از منزل خارج میشد و من و او با هم مثل دو خواهر درددل میکردیم و عصر که اقا به منزل بازمیگشت من به اتاق خود میرفتم.

روزی پیشکار مرا صدا کرد و گفت: از فاطمه خانم نامه ای رسیده او برای تو سلام مخصوص رسانده.

از لبخندی که روی لبان رضا قلی دیدم متوجه شدم که حرفهای مرا باور کرده و فاطمه خانم تمام حقیقت را برای او نوشته. احساس خوشحالی عجیبی کرده و از آن به بعد با آرامش بیشتر در کنار خانم زندگی کردم. عزیز در کنار همسرش روزها و شبهای خوشی را گذراند ولی این خوشبختی فقط یکسال دوام داشت و با رفت و آمد خواهر بزرگ حسن خان همه چیز دگرگون شد.

فخر السلطنه و شوهرش شازده که از ابتدا محتاط تر از خواهر کوچکتر بودند بطور ناگهانی رفت و آمد به منزل برادر را بیشتر کردند و خود را مهربانتر از قبل نشان میدادند ولی شمس السلطنه فقط هفته ای یکبار به دیدن برادر می آمد. رکن الدین شوهرش که کرد تحصیل کرده و موقری بود احترام خاصی برای عزیز قائل بود آرامش حسن خان و عزیز السلطنه وقتی از بین رفت که شازده هر روز عصر به منزل حسن خان آمده و با کشید تریاک او را تشویق بهمراهی با خود میکرد و تا اینکار را ادامه داد که آقا معتاد به تریاک شد و اهمیت کمتری به عزیز السلطنه میداد و گاه روزها و شبها با او کلمه ای صحبت نمیکرد عزیز از دیدن منقل و بساط تریاک کشی انقدر ناراحت بود که تصمیم گرفت عصرها از اتاق بیرون نیاید. فخر السلطنه از این مساله خوشحال بنظر میرسید و بیشتر از قبل شوهر خود را به ادامه این وضع تشویق میکرد. یکروز صبح زمانیکه اقا در منزل نبودند دو خواهر به آنجا آمدند و در مهمانخانه به صحبت نشستند من

برای آنها چای بردم خانم که در اتاق خود مشغول لباس پوشیدن بود آهسته بمن گفت: سعی کن بفهمی درباره چه چیز صحبت میکنند.

من نگاهی به او کرده و با تعجب گفتم: فکر نمیکنم در حضور من صحبت کنند.

خانم گفت: آنها از کسی نمیترسند مطمئن هستم برای اجرای نقشه خاصی به اینجا آمده اند.

من به مهمانخانه رفته و مجدداً برای آنها چای بردم در هنگام خروج شنیدم که فخرالسلطنه به خواهرش میگفت: نگران نباش خودم میدانم چه کنم تا دیگر برادرم هوس گرفتن یک زن بی اصل و نسب به سرش نزنند.

از شنیدن این جمله بدنم لرزید ولی نتوانستم آنها را به خانم منتقل کنم زیرا که با گفتن این حرف ممکن بود اختلاف بین آنها بیشتر شود.

خانم پس از پوشیدن لباس به مهمانخانه آمد خواهرهای حسن خان روی او را بوسیدند و گفتند: ماشاءالله هر روز زیباتر میشوی.

منکه از دسیسه آنها با خبر بودم با دیدن چاپلوسی شان از هر دو متنفر شدم. آن روز گذشت فخرالسلطنه و شازده هر روز عصر به منزل برادر می آمدند و بعد از کشیدن تریاک شب هنگام به منزل باز میگشتند تا این که یک شب شازده بدون همسرش به منزل حسن خان آمد و در جواب او که سراغ خواهرش را گرفت گفت: خواهر شما کمی مریض احوال است.

خدا بد ندهد.

کمی سرما خورده با استراحت و خوردن جوشانده حالش خوب میشود.

بهتر بود شما در کنارش میماندید و از او مراقبت میکردید.

به دیدار شما عادت کرده و نمیتوانم شبها بدون شما باشم.

حسن خان نگاه مرموزی به او کرد و مشغول کشیدن تریاک شد. من در کنار خانم بودم و از اینکه حتی یک شب

نمیگذارند زن و شوهر تنها بمانند بسیار ناراحت شدم. حسن خان طبق معمول هر شب بعد از کشیدن تریاک خوابش برد و من به اتاقم رفتم.

احساس نگرانی شدیدی داشتم شب عجیبی بود بنظر میرسید حادثه ای در حال وقوع است. با این افکار درهم و برهم خواب از سرم پرید. یک لحظه صدای پایی شنیدم و پس از آن در اتاق خانم باز و بسته شد. گوش را به دیوار اتاق گذاشتم و صدای خانم را شنیدم که پرسید: شما اینجا چکار میکنید؟

شازده گفت: عرضی داشتم.

این موقع شب.

بهتر از این موقع هیچ فرصتی بدست نمی آید خواهش میکنم اجازه دهید با شما صحبت کنم.

از شما بعید است چطور جرات میکنید این موقع شب وارد اتاق خصوصی من شوید؟

باید با شما صحبت کنم.

من با شما صحبتی ندارم هر حرفی دارید فردا در حضور شوهرم بگویید.

صدای شازده هر لحظه بلندتر میشد و همچنان آهسته التماس میکرد و میگفت: خواهش میکنم اجازه دهید در اتاقتان

بمانم من شما را دوست دارم و طاقت ندارم بیش از این مخفی کنم. راه رفتن صحبت کردن و نگاههای شیرین شما مرا

دیوانه کرده.

خجالت بکشید هر چه زودتر اتاق مرا ترک کنید و گرنه مستخدمین را خبر میکنم.

شما آبروی مرا نمیبیرید میدانم شما حداقل حرفهای مرا گوش

عزیز السلطنه به شدت عصبانی شده و با صدایی شبیه فریاد می گفت:

-اقا بفرمایید بیرون. من به شما اجازه نمی دهم.

-پس حداقل اجازه دهید که دوستتان داشته باشم خواهش می کنم درک کنید که من مدت هاست سعی می کنم این

عشق سوزان را در درونم از بین ببرم ولی متاسفانه نتوانستم.

خانم فریاد زد:

-بفرمایید بیرون.

یک لحظه از صدای لرزان خانم تا حدی ناراحت شدم که از اتاق خارج شده و خواستم به اتاق ایشان وارد شوم که شازده

از اتاق خانم با چهره ای برافروخته و هیجان زده خارج شد.

وارد اتاق شدم و خانم را نقش بر زمین از هوش رفته یافتم. یک لیوان آب و گلاب اوردم و به صورت رنگ پریده ی خانم

ریختم. مضطرب از این که حال ایشان بدتر نشود صدایشان کردم. در حالی که نمی توانستم از ریختن اشک هایم

جلوگیری کنم سر ایشان را روی زانو گذاشته و نوازشش کردم تا این که او به هوش آمد و پرسید:

-چرا گریه می کنی؟ هنوز نمرده ام ولی ای کاش می مردم و راحت می شدم.

-خدا نکنه!!!! ای من به جای شما بمیرم.

-تو خوشبختی حیف است که بمیری.

-شما هم خوشبختید.

خوشبخت بودم ولی از حالا به بعد باید با بدبختی بسازم.

اقا شما را دوست دارد. حقیقت را به او بگویید تا بداند چه گرگی در منزل خود راه می دهد.

-فکر می کنی حرف مرا باور می کند؟

-دلیلی ندارد که حرف شما را باور نکند، شما پاک و نجیب هستید، این جماعت همه کثیف هستند و هیچ کدام نیت

خیر ندارند.

-و به همین دلیل من باید سکوت کنم و گرنه ابروی مرا می برند.

ان شب تا صبح تو اتاق خانم ماندم او بدون کلامی صحبت صفحه کاغذی بر داشت و تا طلوع افتاب نوشت و بعد ان را تا

کرد و در جعبه چوبی قرار داد. صبح زود از اتاق خارج شد و برای صرف صبحانه با اقا به شاه نشین رفت.

اقا در اتاق مخصوص خود مشغول پوشیدن لباس بود. پس از خروج نگاهی به خانم کرد و از او پرسید:

-چرا رنگتان پریده؟

-مدت هاست که رنگ پریده و غمگین هستم و علت ندیدن شماست. خواهش می کنم وقتی را هم برای هم صحبتی با

من در نظر بگیرید.

-انتظار دارید هر روز در کنار شما بمانم و ملک و املاک را به حال خود رها کنم؟

-ای کاش ملک و املاکی نداشتید و در عوض همیشه در کنار من بودید.

حسن خان با عصبانیت کفش هایش را پوشید و گفت:

-در آن سورت شما هم همسر من نمی شدید.

-فکر می کنید به خاطر پول با شما ازدواج کردم؟

-به نظر می رسد امروز تصمیم دارید وضع روحی مرا به هم بریزید.

-خدا مرا بکشد اگر بخواهم ذره ای شما را ناراحت کنم من خیلی تنها هستم.

-پس گلناز چه غلطی می کند من به او دستور دادم که لحظه ای شما را تنها نگذارد.

گلناز به جای خود ولی من می خواهم با شما باشم مثل گذشته یادتان رفته؟

-شما باید بدانید که هیچ چیز یادم نرفته ولی باید به کارهایم رسیدگی کنم. انتظار نداشته باشید از صبح تا شب در کنار

شما باشم.

-شما نه صبح در کنار من هستید نه شب. البته شب ها در منزل هستید ولی من لحظه ای نمی توانم با شما تنها باشم از

این وضع خسته شدم.

اگر منظور تو خواهر و شوهر خواهر من است بدان که انتها تنها کسانی هستند که به این منزل رفت و آمد می کنند ما

باید از انها متشکر باشیم .

-منظورم بی احترامی به انها نیست باید درباره ی موضوعی مهم با شما صحبت کنم .

-فعلا وقت ندارم ولی قول می دهم در اولین فرصت با شما گفتگو کنم .

حسن خان بدون خوردن صبحانه از باغ خارج شد و خانم افسرده و غمگین به گوشه ی اتاق خود پناه برد . کاغذ و قلم را برداشت و شروع به نوشتن کرد .

ان روز من لحظه ای عزیز و السلطنه را ترک نکردم و بدون هیچ صحبتی در گوشه ای از اتاق نشستم . او که رغبتی برای هم صحبتی با من نداشت تا صبح همان جا ماند .

شب هنگام بر خلاف انتظار انم اقا دیر تر از همیشه به منل آمد و به محض ورود به باغ خانم که نگران بود به استقبال او رفت او را با حالتی اشفته و کاملا مست از درشکه پیاده کرد . از ایشان پرسید :

-چه شده ؟ چرا این گونه پریشان هستید ؟

-این جا چه می کنید ؟ چرا نخواهید دید؟

-نگران شما بودم شما چرا دیر به منزل آمدید ؟

-نمی دانستم که مفتش در منزل دارم ؟

-شما متوجه نیستید که من چقدر نگران شدم؟

-من فکر می کنم شما می خواهید مثل یک مرغ پای مرا در منزل ببینید .

چرا این گونه فکر می کنید؟ ما یکدیگر را دوست داریم و باید نگران یک دیگر باشیم .

اقا در تاریکی شب نگاهی

به سراپای خانم که از شدت ناراحتی می لرزید کرد ، با حالتی که معلوم بود نمی تواند خود را کنترل کند او را ترک کرد و به اتاق خود رفت .

خانم پس از رفتن اقا به اتاقش رفت و تا صبح نخوابید. آن شب به خاطر پریشانی خانم در کنارش ماندم. او تا صبح بیدار بود و پس از این که سپیده دمید به خوابی عمیق فرو رفت و من هم از اتاقش خارج شدم.

در طی گذشت این ایم شکاف بین حسن خان و عزیز السلطنه به طوری عمیق شد که به نظر می رسید لحظات خوش گذشته بر گشت ناپذیرند. مستخدمین منزل به خصوص بی بی که زن با تجربه و تیزی بود که گاه به عمارت زمرد می آمد و بعد از دیدن خانم که تقریباً منزوی شده بود با روحیه ای خراب آنجا را ترک می کرد. پیشکار که سال ها در خدمت اقا بود و علاقه ی خاصی نسبت به خوشبختی او داشت از طردی زندگی آنها ناراحت و غمگین بود و سعی می کرد کمتر به محل سکونت خانم نزدیک شود. من که تمام لحظات را با عزیز السلطنه می گذراندم از نابود شدن آن همه عشقی که آن دو نسبت به یکدیگر داشتند افسوس می خوردم و حتی لحظه ای آرامش نداشتم.

باغبان هر روز عصر ها گل و گیاهان را آبیاری می کرد تا افراد ساکن در منزل از آن لذت ببرند ولی دیدن زیبایی ها در لحظاتی که دل ها همه غمگین بود، ذره ای تاثیر گذار نبود و این همان نقشه ای بود که فخر السلطنه برای بدبختی برادر کشیده و احتمالاً مادرش نیز در آن سهیم بود.

ملوک السلطنه با سکوت خود تظاهر به بی خبری از ازدواج پسرش می کرد ولی همان طور که دخترش می گفت هیچ اتفاقی از چشم او در نمی ماند و من بعد ها فهمیدم که او از همه چیز مطلع بود.

زمان می گذشت و فخر السلطنه و شازده هر شب به منزل حسن خان می آمدند و عزیز که از دیدار آنها به تنگ آمده بود بدون توجه به حضور آنها به محض ورودشان به اتاق خود می رفت.

یک شب فخر السلطنه که از این حرکت عزیز سخت عصبانی شده بود به برادر نزدیک شد و پرسید:

-عزیز کجاست؟

حسن خان که از لحن خواهر ناراحت شد و گفت:

-عزیز السلطنه.

-چه فرقی دار تو می دانی هیچ لقبی پشت نام او نیست و نمی دانم چرا افتخار نمی دهد به دیدار ما بیاید.

-او بسیار مهمان نواز است ولی نیش کنایه های تو باعث شده که از ما دوری کند.

متاسفم برادر چطور به او اجازه می دهی که این گونه به ما بی احترامی کند!

حسن خان به شازده نگاه کرد و لبخند کنایه امیر او باعث شد که صورتش بر افروخته و عصبانی شود و در همان حال به

فخرالسلطنه گفت:

-اگه رفتار همسرم شایسته ی تو نیست بهتر است از اینجا بروی.

فخرالسلطنه مثل تیری که از ترکش رها شود بر خاست و گفت:

-شازده بر خیز باید برویم این جا جای ما نیست.

بعد از رفتن آنها به اتاق خود رفت. من به سراغ خانم رفته و با خوشحالی گفتم:

-اقا هنوز هم عاشق شماست شنیدید که چطور آنها را بیرون کرد؟

خانم لبخند بی رنگی بر لبانش نقش بست و گفت:

-این کار باید مدت ها پیش انجام می شد می دانم که آنها دست بردار نیستند.

-بدین نباشید الان بهترین موقعیت برای نزدیک شدن به اقا است.

-حق با توست باید از او تشکر کنم.

با رفتن خانم به اتاق اقا احساس آرامش کردم ولی این آرامش با شنیدن فریاد حسن هان از بین رفت:

-فکر می کنی آنها به خاطر تو از منزل من رفتند؟

خانم با صدایی لرزان جواب داد:

-من راضی نبودم از اینجا بروند.

-پس چرا از من تشکر می کنی؟ قلبت چیزی می گوید و لی زبانت چیز دیگری تو یک دروغگو هستی.

- شما همه چیز را نمی دانید.

- نمی خواهم بدانم زندگیم به جهنم تبدیل شده و تو باعث این همه خفت هستی.

- خفت؟؟!!

- حق با مادرم بود نباید با تو ازدواج می کردم تو متعلق به دنیا دیگری هستی.

- فراموش کردید که ما یکدیگر را دوست داریم.

- کدام دوست داشتن؟

- شما ادعا می کردید عاشق من هستید؟

- عشق واژه ی مسخره ایست برای چوشاندن نیاز زن و مرد.

- من از حرف های شما سر در نمی اورم ولی به خدا سوگند -- می خواهم شما خوشبخت باشم.

- خوشبختی تو یعنی بد بختی من.

- چرا این طوری فکر می کنید؟

- به نظر تو خوشبختی یعنی فقط ارتباط من و تو من نیاز به سرگرمی های دیگری هم دارم.

- منظور شما از سرگرمی الوده شدن به تریاک و خوردن مشروب است! پس جایگاه من کجاست؟

- تو خودت را با تریاک و شراب در یک ردیف قرار می دهی؟

خانم با عصبانیت فریاد زد:

- یا با من زندگی کن و یا به این نوع سرگرمی هایت بپرداز.

حسن خان تا آن زمان صدای فریاد خانم را نشنیده بود بنابراین این با عصبانیت گفت:

- هیچ کس تا به حال به خود اجازه نداده در مقابل من فریاد بکشد هر چه زود تر از اتاقم خارج شو و بدان هیچ جایی در

قلبم نداری.

از آن شب به بعد هر روز روابط آنها تیره تر شد. شازده که موقیعت را برای خودنمایی و چاپلوسی مناسب دید از هر موقیعتی برای نزدیک شدن به خانم استفاده کرد و به او ابراز عشق کرد و هر بار با مخالفت خانم رو به رو شد.

پیشکار که مرد مهربان و با عاطفه ای بود کم کم به رفتار خانم مشکوک شد و از من سوال کرد:

-ایا خانم بیمار است؟

من سکوت کرده و هیچ نگفتم. او گفت:

-تو دتر قابل اعتمادی هستی ولی این را بدان سوال من بیهوده نیست من به زندگی و خوشبختی آنها اهمیت می دهم.

اهسته گفتم:

-چند روزی است که حال خانم مناسب نیست.

جواب من برای رضاقلی کفایت کرد. به محض تمام شدن جمله ان خود را به اتاق خانم رساند و پس از در زدن و عرض

ادب گفت:

-جسارت است حیف است که در چنین هوایی در اتاق بمانید گل های این باغ زیبا در انتظار دیدار شما هستند.

به اصرار رضاقلی خانم قلم و کاغذ را کنار گذاشت و با هم به باغ رفتیم و پس از کمی قدم زدن روی یکی از نیمکت ها

نشستیم. من محو تماشای زیبایی های باغ بودم که چشمم به امیر پسر پیشکار افتاد که با حالتی مات زده از پنجره دفتر

خانم را زیر نظر داشت. او متوجه نگاه من نبود و انگار در دنیای دیگری سیر می کرد و من که از طرز نگاه او متعجب بودم

از کنار خانم بر خاستم. در همان لحظه او به خود آمد و از پنجره دور شد. خانم پس از کمی استراحت گفت:

-حوصله ی هیچ جای این خونه را ندارم.

به ایشان گفتم:

-شما به هوای باغ احتیاج دارید گل ها را تماشا کنید تا روحتان آرام گیرد.

-هیچ منظره ای روح مرا آرام نمی کند. چاره ی سرنوشت من فقط مرگ است.

از گفتن این جمله اشک در چشم هایش حلقه زد. به طرف عمارت زمرد رفت و امیر با نگاهش او را بدرقه کرد. فردای آن روز نامه ای در اتاق خام پیدا کردم. او به محض خواندن آن رنگ از رخسارش پرید و آن را سوزاند.

متن نامه هر چه بود او را به وحشت انداخت و باعث شد او مدت ها به فکر فرو رود.

ما هر دو روز های سختی را پشت سر گذاشتیم تنهایی او را رنج می داد و من شاهد رنجش های او بودم. کم کم حالت تنفر نسبت به اقا پیدا کردم. شازده دائما در منزل حسن خان پرسه می زد و از کوچکترین موقعت برای نزدیک شدن به خانم و ابراز عشق به او استفاده می کرد. خانم در واقع از او می گریخت.

یک سال از ازدواج اقا و خانم می گذشت و او حامله شد. با عصبانی ناارام روز های حاملگی را پشت سر گذاشت. کم کم فخرالسلطنه متوجه حاملگی او شد و چون از نعمت بچه دار شدم محروم بود از شدت حسادت مدت ها به منزل برادر نیامد و خواهرش شمس السلطنه را برای جاسوسی به منزل حسن خان فرستاد. شمس السلطنه تحت تاثیر گفته های خواهر بزرگتر کم کم شروع به لجبازی با خانم کرد. گاه می شنیدم که در گوشی با اقا صحبت هایی در باره ی ناپاک بودن خانم و خیانت او نسبت به برادر می کرد تا جایی که ارتباط بین خانم و اقا کاملا قطع شد و گاه هفته ها همدیگر را نمی دیدند.

شازده جریان بدبینی حسن خان مطلع شد و یک شب وقتی که اقا کاملا مست بود موقیعت را برای نزدیک شدن به عزیز السلطنه مناسب دید و به اتاق او رفت.

نیمه های شب بود و من هنوز خوابم نبرده بود که صدایی توجهم را جلب کرد. سراسیمه خود را به اتاق خانم رساندم و دستگیره را پیچاندم ولی در از پشت قفل شده بود. همه جا سکوت بود و مستخدمین نیز اجازه ورود به عمارت زمرد را نداشتند و همه در ساختمان مخصوص خود خواب بودند. به سراغ اقا در شاه نشین رفتم. او هم در خوابی عمیق فرو رفته و بی حال روی زمین افتاده بود و از شدت مستی تکان هم نمی خورد. دلشوره ی عجیبی وجودم را فرا گرفت به سرعت خود را پشت در اتاق خانم رساندم و با مشت به در کوبیدم. صدای خان مرا شنیدم که گفت:

- برو بیرون مگر نه تو را می کشم.

شازده گفت:

- جرات نداری من تو را دوست دارم و می دانم خیلی تنها و بی کسی چه موقعیتی بهتر از این . هم اکنون همه در خواب هستند و هر چه فریاد بزنی کسی به سراغت نمی آید. پس بیا تا یک شب با هم خوش باشیم.

- خجالت بکش از خدا نمی ترسی؟

- خدا هم دوست دارد که من و تو از تنهایی به یکدیگر پناه ببریم مگر زن من شوهر تو چه تاجی به سر ما گذاشته اند! بیا و امشب را بر من حرام نکن! بگذار تا صبح برایت از عشق سخت بگویم.

خانم فریاد زد و مرا صدا کرد. شازده با صدایی آرام گفت:

- بی خود گلناز را صدا نکن در اتاق قفل است و هیچ کس نمی تواند تو را از دست من نجات دهد. هم اکنون بیا در اغوشم تا تو را از عشق سیراب کنم.

با تمام شدن جمله شازده خانم جیغ کشید. پس از آن صدای شکسته شدن شیشع به گوش رسید و من که دیوانه وار با مشت به در اتاق می کوبیدم پس از کمی سکوت صدای مرد دیگری را شنیدم که برایم آشنا بود. پس از آن صدای زد و خورد بین آنها فضای اتاق را پر کرد خانم فریاد زد:

- رهایش کن اگر او را بکشی گرفتار می شوی.

از لحن صحبت کردن خانم دریافتم که آن مرد را می شناسد ولی در آن لحظه نفهمیدم کیست.

چند دقیقه بعد دیگر صدای زد و خوردی به گوش نمی رسید. صدای گریه و شیون خانم قلب مرا از رده کرد به در کوبیده و التماس کردم آن را باز کند ولی هیچ کس صدای مرا نمی شنید. پس از لحظه ای فکر کردن به یاد پنجره شکسته شده که به حیاط باز می شد افتاده و خود را آن جا رساندم خانم در گوشه ای از اتاق نیمه عریان نشسته بود. موهای اشفته اش روی صورت ریخته و گریه می کرد. از پنجره به اتاق رفتم و پتویی دور بدن او پیچیدم. به هم ریختگی

اتاق را سرو سامان داد و بعد لیوانی اب به او دادم. او رنگ بر چهره نداشت و تقریباً از حال رفته بود از پنجره به باغ نگاه کردم هیچ کس در تاریکی شب دیده نمی شد و هیچ صدایی به گوش نمی رسید به خانم نزدیک شده و اشک هایش را از صورت زیبا و معصومش زدودم. پس از چندی چشم های درشت خود را باز کرد و پرسید:

-گلناز تویی! کجا بودی چرا زودتر نیامدی!

د حالی که بغض گلویم را می فشرد گفتم:

-در قفل بود نمی دانستم باید چه کنم اقا هم خواب بود.

-اقا مدت ها ست که خواب است.

-من فردا همه چیز را به اقا می گویم.

-این کار جز ابروریزی هیچ ثمری ندارد.

-شازده ادم بی شرفی است شما نباید به او مجال بدهید باید هر چه زودتر به اقا همه چیز را بگویید.

-این کار درست نیست آنها خیلی راحت همه ی گناه را به گردن من می اندازند.

-پس چه باید کرد؟

-نمی دانم فعلاً فکرم کار نمی کند خسته هستم ای کاش بخوابم و دیگر بیدار نشوم.

-خدا نکند خدا بزرگ است و انتقام شما را از تک تک آنها می گیرد.

او خوابش برد. من در اتاقش بیدار نشستم و وقتی سپیده دمید به اتاق پیشکار رفتم و گفتم:

-دیشب گربه ای شیشه ی اتاق خانم را شکست.

رضاقلی نگاهی به شکستگی شیشه کرد و گفت:

-عجب گربه ی پر قدرتی به الماس بگو شیشه رو عوض کند.

از گوشه و کنایه ی رضاقلی و حالت نگاه کردنش به خانم بدم آمد. حس کردم او هم ممکن است به نجابت خانم شک

داشته باشد ، شیشه اتاق عوض شد ولی خانم حالت مات زده و بیمار گونه اش تا دو روز بعد ادامه داشت .

پس از دو روز با اصرار او را از اتاق به باغ برده و کمی با هم راه رفتیم. امیر همچنان در قاب پنجره ی اتاق می ایستاد و به خانم مگام می کرد. یک لحظه به یاد دو شب قبل افتادم و حدس زدم کسی که ان شب شازده را کتک زده احتمالاً امیر بوده .

بی بی خانم کمتر به عمارت زمرد می ام ولی با دیدن چهره غمگین و افرده ی خانم به سراغ من امد و پرسید :

-حال خانم خوب است ؟

-بله .

-سلام مرا به ایشان برسان .

بی بی رفت و من به اتاق خانم رفته و در کنارش نشستم او بدون توجه به حضور من مشغول نوشتن بود و تا عصر همانجا ماند .

اقا از راه رسید ، بدون توجه به اتاق خود رفت و بلافاصله پس از او فخر السلطنه وارد باغ شد و در حالی که فریادش در عمارت زمرد پیچیده بود به اتاق برادر رفت و گفت :

-شما ادعا می کنید دوست شوهر من هستید ولی در این دو روز گذشته که به اینجا نیامد سراغی از او نگرفتید .

-خواهر عزیزم من کارهای عقب مانده زیادی دارم که فکرم را برای این مسائل پیش پا افتاده ازاد نمی گذارد .

فخر السلطنه با عصبانیت گفت :

-عجب ! پس حضور شوهر من در منزل شما پیش پا افتاده است ؟

-منظورم این نیست فکر کردم دو شب از زندگیش را با تو گذرانده .

-شما نمی دانید چه بلایی سرش آمده دو روز گذشتع را ما در مریض خانه بودیم .

-خدا بد ندهد .

-خدا بد نمی دهد این بنده های خدا هستند که بدخواه او هستند.

-مگر او چه می کند که بدخواه دارد.

-دو شب قبل منزل شما بود وقتی به خانه برگشت تمام بدنش از شدت کتک هایی که خورده بود زخمی و مجروح بود

من از دیدن او وحشت کرده و او را به مریض خانه بردم اکنون در منزل بستری است و قدرت حرف زدن ندارد.

-تا آخرین لحظه ای که با هم بودیم حالش خوب بود ، تو باید از خودش سوال کنی ضمنا به او بگو که شب ها زودتر به

منزل بیاید.شاید او باش خیابانی به او حمله کرده اند.

-او به خاطر تنهایی شما به این جا می آید.

-او در تنهایی من تاثیری نمی گذارد و باید کمی هم به فکر تنهایی تو باشد.

-می دانستم با این همه زحمتی که به خود می دهد هیچ جایی در قلب شما ندارد.

-خئاهر عزیزم او از بی محبتی تو از خانه فراری ست.

-شما به من توهین می کنید.

-قصدم توهین به تو نیست بهتر است به منزل بروی و به او محبت کنی.

-عزیز السلطنه الگوی خوبی برای من است شما هم باید از منزل فراری شوید شاید به خود آید.

حسن خان از شنیدن حرف های خواهر عصبانی شد و فریاد زد:

-حق نداری در زندگی خصوصی من دخالت کنی.

فخر السلطنه با صدایی بلند تر از او جواب داد:

-شما از هیچ چیز خبر ندارید تمام بلا ها در منزل شما بر سر شوهر من آمده.

-حسن خان خود را به خواهر نزدیک کرد و اهسته گفت:

-این زبان نیش دار را از مادر به ارث بردی چرا ما را راحت نمی گذاری؟

-من زبانه نیش دارد ؟ عزیز نه تنها تو بلکه تمام مرد ها را دیوانه کرده .

-منظورت چیست؟

-منظورم این است که او شوهران نجیب را از خانواده هایشان جدا کرده و تو از هیچ واقعه ای در اطرافت اطلاع نداری .

حسن خان رنگ صورتش سرخ شد . مرا صدا کرد و گفت :

-خانم کجاست ؟

-حالش خوب نیست ! در حال استراحت است .

فخرالسلطنه به همراه اقا از باغ خارج شد و من به اتاق خانم رفتم او از پنجره به اقا نگاه کرد و گفت :

-ای کاش می دانست که فقط او را دوست دارم .

بعد رو به من کرد نامه ای را که قبلا نوشته بود به دستم داد و گفت :

-با درشکه چی به منزل فرخ برو و نامه را به او بده .

من به منزل فرخ رفتم و ان روز برای اولین بار او را ملاقات کردم او دختر بسیار مهربانی بود که پس از خواندن نامه به

همراه من به باغ آمد .

در راه فقط از من یک سوال کرد و ان این بود که :

-خانم عزیز السلطنه خوشبخت است ؟

منی دانستم چه جوابی باید بدهم بنابراین این فقط به او نگاه کردم . او گفت :

-می دانم که مورد اعتماد او هستی بنابراین دوباره از تو سوال می کنم ، بین حسن خان و عزیز السلطنه چه اتفاقی

افتاده؟

با سکوت من متوجه شد که نمی خواهم در باره ی انها صحبت کنم و به ارامی گفت :

-احتیاج به جواب نیست باید می دانستم با وجود ملوک السلطنه و فخر السلطنه اب خوش از گلوی او پایین نمی رود .

وقتی به باغ رسیدیم خانم که مدت ها از اتاق خارج نشده بود در باغ قدم می زد. به محض دیدن درشکه به طرف ما آمد و فرخ را در اغوش گرفت.

لحظه ای ان دو را که سخت یکدیگر را سخت در اغوش گرفته بودند نگریسته و حس کردم دوستان صمیمی هستند.

خانم پس از لحظه ای در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت:

-دلم نمی خواست در شرایطی که این چنین غمگینم تو را بینم.

فرخ پرسید:

-چرا گریه می کنی؟ چه اتفاقی افتاده؟

-هر چه صبر کردم نیامدی مجبور شدم به دنبال بفرستم.

-کار بسیار خوبی کردی مدت هاست که می خواهم به دیدارت بیایم ولی فکر کردم سرگرم شوهر داری هستی و

دوستانت را فراموش کرده ای.

-کدام شوهر داری؟! من در قفس زندگی می کنم و زندان بانم لحظه ای به دیدارم نمی آید.

-چه می گویی! او عاشق تو بود.

-فقط تا وقتی که مرا نداشت دوستم داشت.

-چه گردی که زندگیت به اینجا رسید؟

بهتر است سوال کنی که چه کردند؟

خانواده اش! باید حدس می زدم ملوک السلطنه به فکر گرفتن انتقام بیفتد.

-او از ازدواج ما بی خبر است.

-چه ساده لوحی دوست من، هیچ اتفاقی از چشم او پنهان نمی ماند.

-اگر می دانست حتما به اینجا می آمد.

-اتفاقا این یک دسیسه است که خودش ظاهر نمی شود و دیگران را از پشت پرده رهبری می کند.

-دسیسه! چرا مگر من چه کردم؟

-تو کار بدی نکردی ولی او تحمل ازدواج پسرش را با تو نداشت و همین برای لجبازی او کافی است.

خانم سر خود را در دو دست گرفت و به فکر فرو رفت، بعد به من گفت:

-گلناز چای و شیرینی بیاور.

به بی بی گفتم که خانم مهمان دارد او بالافصله شربت و شیرینی آورد و من خانم را با مهمانش تنها گذاشته و به اتاق خود رفتم.

امیر مثل همیشه با کنجکاوی خانم را زیر نظر داشت. من که کم کم نسبت به رفتار او احساس شده بودم هر لحظه بی اختیار به پنجره ی اتاق او نگاه می کردم و هر بار او را محو تماشای خانم می دیدم.

یک ساعت بعد فرخ رفت و خانم به اتاقش برگشت. جعبه ی چوبی را از

کمد لباسهایش بیرون کشید و باز شروع به نوشتن کرد. به آرای به او نزدیک شده و از پلکهای ورم کرده اش دریافتم

گریه کرده است. آهسته پرسیدم: چرا حقیقت را به آقا نمیگویید؟ مرا ببخشید نمیخواهم در زندگی خصوصی شما دخالت

کنم ولی شما را دوست دارم و از دیدن ناراحتی شما زجر میکشم.

حقیقت سیاه بختی من است.

آقا هنوز هم به شما علاقه دارد شما باید همه چیز را به او بگویید.

چه چیز را بگویم؟

ماجرای شازده بی همه چیز را.

آهسته صحبت کن نمیخواهم ابروریزی شود.

ولی ابروی خود شما در خطر است.

چطور؟

فخرالسلطنه ساکت نمیشیند و دائما تلاش میکند شما را از چشم آقا بیندازد.

نگران نباش هر چه خدا بخواهد همان میشود. من مدتهاست که خود را به سر نوشت سپرده ام.

جای آن بود که سکوت کنم چون حس کردم عزیزالسلطنه به هیچ وجه راضی نیست آبروی کسی بریزد حتی اگر آبروی

خودش در خطر باشد آنشب اقا دیر به منزل آمد و به محض ورود مرا از اتاق خانم بیرون کرد. من از حالت چهره او

متوجه عصبانیت ایشان شده و به اتاق خود رفتم. آقا در اتاق را بشدت بست. با اینکه در اتاق خود بودم نگرانی خاصی

تمام وجودم را فرا گرفته و آرامشم را از دست داده بودم صدای گریه خانم و فریادهای اقا به گوس میرسید.

بی همه چیز آبروی مرا میبری؟ حیف که پای یک کودک بیگناه در میان است.

صدا قطع شد او از اتاق خارج شد و منکه صدای ناله خانم را میشنیدم جرات نزدیک شدن به اتاق او را نداشتم. آنشب تا

صبح از شدت ناراحتی خوابم نبرد.

فصل هفتم

صبحگاهان با تابش طلایی خورشید همه موجودات از خواب بیدار شده و با شادی روز خوشی را آغاز نمودند. باغ با همه

زیبایی و طراوتش تنها برای من و عزیزالسلطنه به صورت یک زندان پر از خار و خاشاک بنظر میرسید. مستخدمین

و باغبان و حتی بی بی خانم و پیشکار که انسانها شریف و با محبتی بودند ذره ای از بدبختی خانم را متوجه نشده

بودند. لحظات پشت سر هم ردیف و بدون انفصال سرود غم میسرودند. هیچ حرکتی تقدیر عزیزالسلطنه را تغییر

نمیداد.

بنظر میرسید که هیچیک از انسانهای موثر در روی زمین راه نفوذ به این باغ لعنتی را ندارند و او ناگزیر از پذیرش

هر گونه بی حرمتی بود. با احتیاط وارد اتاق خانم شده و از دیدن چشمهای کبودش که نشان از ضربات سیلی حسن خان

بود شروع به گریستن کردم. به آرامی بمن گفت: من سرنوشتم را پذیرفته ام بهمین گونه که میبینی چرا گریه میکنی؟

باز هم چیزی نگفتید؟

او سکوت کرد و من حس کردم وحشت اولیه او از آقا از بین رفته و آرامش جای او آنرا گرفته به آرامی با دستهای نمدار

صورتش را پاک کردم او مات زده به گوشه ای از اتاق خیره شد. پس از لحظه ای از او پرسیدم: خیلی درد میکند؟

درد صورتم را فراموش کرده ام زیرا که زخم بزرگتری در درونم دارم که علاج ناپذیر است.

از آنروز به بعد خانم در اتاق خود تنهای تنها زندگی کرد و روزهای شکست و ناامیدی را به همراه من گذراند تا اینکه یک

شب اتفاق غیرقابل تصویری اوضاع را بدتر از قبل کرد و باعث شد که حتی کارکنان باغ به نجابت خانم شک کنند.

شازده بعد از مدتها به منزل حسن خان آمد و شب هنگام پس از خداحافظی منزل را ترک کرد. من در اتاق مشغول

استراحت بودم که صدایی از اتاق خانم شنیدم. سراسیمه خود را به آنجا رساندم و در را گشودم. شازده به محض دیدن

من وحشیانه مرا از اتاق بیرون کرد و گفت: دختر بی همه چیز یا از اتاق برو بیرون یا تو را هم کتک میزنم.

از ترس مجبور به ترک اتاق شدم. پس از آن عمارت را ترک کرده و به باغ رسیدم همه خواب بودند. کمی در باغ دویدم

و سعی کردم کسی را برای کمک صدا کنم که از پشت سر صدای پا و نفس زدن کسی مرا در جای خود میخکوب

کرد: کیست؟

نترسید امیر هستم چرا مضطربید؟

از ناراحتی زبانم بند آمده و قادر به سخن گفتن نبودم امیر در تاریک و روشن باغ دستهای مرا گرفت و گفت: به خود

مسلط شوید نترسید بگویید چه شده؟

شازده در اتاق خانم است.

امیر قبل از پایان یافتن جمله من به سرعت دوید از من دور شد و به طرف عمارت زمرد رفت. من بدنبال او حرکت

کردم. وقتی به آنها رسیدم در اتاق با ضربات محکم و پی در پی امیر شکست و داخ اتاق شدیم. خانم در گوشه ای از اتاق

ایستاده بود و گریه میکرد. شازده به محض دیدن امیر به او حمله کرد و با ضربات پی در پی چاقو او را از پای در آورد و بعد از اتاق خارج شد. امیر نقش بر زمین و خانم از شدت ناراحتی از هوش رفت.

گریه کنان بطرف امیر رفته و او که دائما مرا دلداری میداد گفت: ناراحت نباش من حالم خوب است باید هر چه زودتر از اینجا بروم تا کسی مرا ندیده از اتاق خانم خارج شوم.

به او کمک کردم تا به اتاق خود برگردد. او روی تختی که در گوشه دفتر گذاشته بود خوابید. شدت ضربات چاقو به قدری زیاد بود که فکر کردم قلب او سوراخ شده خون بند نمی آمد. امیر درد میکشید و من به وحشت افتاده بودم. بالاخره لحظه ای روی زخم خود را با دست گرفت و گفت: به زخم نگاه نکن پارچه ای تمیز بمن بده و بعد به اتاق خانم بازگرد.

به او پارچه ای داده و به سرعت به سراغ خانم رفته. او به محض دیدن من پرسید: امیر کجاست؟ حالش خوب است.

دروغ میگوی و احتیاج به دکتر دارد.

بهتر است شما به فکر خود باشید من باید کف اتاق را تمیز کنم لکه های خون همه را به وحشت می اندازد.

او با صدایی شبیه فریاد گفت: امیر جانم را بخاطر من به خطر انداخت حال احتیاج به کمک دارد و تو میخواهی لکه های خون را تمیز کنی؟

از طرز صحبت کردن خانم فهمیدم که خود را مدیون امیر میدانند. شازده از دست امیر کنک خورده بود و معلوم بود که برای انتقام به باغ برگشته و حس حسادت او باعث میشود که بالاخره خانم را بدنام کند.

به دستور خانم دوباره به اتاق امیر رفته و او را دیدم زخم را بسته و با بی حسی روی تخت افتاده بود. به محض دیدن من پرسید: خانم چطور است؟

نگران شماست.

به ایشان بگویند که من حالم خوب است و زخم سطحی است حال بهتر است بروی و اتاق خانم را مرتب کنی.

به عمارت زمره بازگشته و پیغام امیر را به خانم دادم. او گفت: میدانم که دروغ گفته ولی کاری از دستم بر نمی آید.

تا سپیده دم هر دو مضطرب و نگران بیدار ماندیم. وقتی هوا روشن شد به دستور خانم به دفتر امیر رفتم و تخت او را خالی یافتم.

تا عصر با نگرانی در باغ قدم زدیم و بدنبال رضا قلی گشتیم او برای انجام کاری از باغ خارج شده بود. شب فرا رسید و پیشکار از در باغ وارد شد و به محض ورود خانم به سوی او رفت و پرسید: رضا قلی خان پسر ت کجاست؟ او را نمی بینم. باید در دفتر باشد امروز او را ندیدم. اگر امری دارید بمن بگویید.

کاری ندارم.

پیشکار رفت و خانم که از شدت نگرانی لحظه ای آرامش نداشت پس از تاریک شدن هوا مجبور شد به اتاق خود بازگردد. آقا از راه رسید و من به اتاق خود رفتم. او متوجه قفل شکسته در اتاق خانم شد و در حالیکه از سمتی روی پاهایش بند نبود با فریادهای پی در پی باعث شد که همه مستخدمین و کارکنان باغ پشت پنجره های عمارت زمره جمع شوند. رضا قلی که حالت غیر عادی اقا را حس کرده بود به بی بی گفت: مستخدمین اینجا چه میکنند؟ آنها را به ساختمان مخصوص ببر.

بی بی غر غر کنان همه را از آنجا دور کرد. رضا قلی وحشت زده وادر عمارت زمره شد و یکسر به سراغ خانم رفت. خانم

آهسته گریه میکرد. رضا قلی با دیدن قفل شکسته در با تعجب از من پرسید: اینجا چه اتفاقی افتاده؟

من سکوت کردم. او عصبانی شد و فریاد زد: مگر لال هستی که جواب مرا نمیدهی؟

آقای پیشکار خانم خیلی ناراحت است خواهش میکنم شهادت نزنید و سعی کنید اقا را آرام کنید.

رضا قلی به اتاق خانم وارد شد و پرسید: خانم چرا گریه میکنید؟ چه شده؟

خانم با گریه جواب داد: آقا حالت عادی ندارد باید ایشان را آرام کنید.

رضاقلی از اتاق خانم خارج شد و آقا را که همچنان در راهروها فریاد میزد دید: قربان خودتان را ناراحت نکنید بهتر است به اتاق خود بروید و کمی استراحت کنید.

تا زمانی که خانم اینجا را ترک نکند من آرام نمی شوم.

قربان خواهش میکنم فردا تصمیم بگیرید امشب حال خانم مساعد نیست.

به درک که مساعد نیست میبینی که مرا به چه روزی انداخته؟!

رضاقلی با سعی فراوان آقا را راضی کرد تا به اتاق خود برود و پس از لحظه ای سکوت تمام ساختمان را فرا گرفت. شب را در اتاق خانم گذراندم هر دو از نگرانی بدون کلامی حرف در گوشه ای از اتاق نشستیم. یک لحظه صدای پایی را روی برگهای خشک شده باغ شنیدم آهسته برخاستم و از پنجره به باغ نگرستم همه جا تاریک و هیچکس دیده نمیشد. ابتدا تصور کردم خیالاتی شده و دچار توهم شده ام ولی صدای قدمها با سرعتی بیش از پیش ادامه پیدا کرد و بما نزدیک شد و بعد چهره خشمگین شازده در قاب پنجره اتاق ظاهر شد فریادی کشیده و از پنجره دور شدم. ناگهان او خود را به داخل اتاق پرتاب کرد و گفت: معشوقه را کشتم و حالا نوبت رسیدن به وصال توست.

خانم از ترس به دیوار اتاق تکیه داد و گفت: خجالت بکشید از اینجا بروید من شوهرم را دوست دارم.

شوهر لابلای به چه درد تو میخورد؟

آهسته خود را به پشت سر او رسانده و گلدان سنگینی را برداشتم تا بر مغزش بکوبم که متوجه من شد پس از گرفتن گلدان سیلی محکمی بر گوشم زد و مرا از اتاق بیرون کرد. پشت در را با شی سنگین پوشاند تا کسی نتواند وارد اتاق شود.

پشت در ایستاده و حرفهای خانم را میشنیدم که میگفت: از جان چه میخواهید مرا بی ابرو کردید بیش از این از ازارم ندهید من نمیتوانم به خواسته شما عمل کنم اینجا را ترک کنید.

امیر مرد و حال که هیچکس نمیتواند بتو کمک کند بهتر است خودت با رضا و رغبت به آغوش من بیایی.

صدای گریه شازده اتاق خانم را پر کرد که میگفت: مرگ من جز عشق از تو چه میخواهم؟ مرا دیوانه کردی و اینگونه

یک پسر بی اصل و نسب را بمن ترجیح دادی؟

شازده خجالت بکش و از اتاق من خارج شو و گرنه خودم را میکشم و خونم به گردن تو میافتم.

من امیر را کشتم و کشتن تو هم برای من کار عادی است تو باید به عشق من جواب مثبت بدهی مرا آرزو به دل نگذار.

حاضرم بمیرم و دست ناپاک تو بدنم را لمس نکند.

دست من ناپاک است؟ آنقدر کتکت میزنم تا قدرت مقاومت نداشته باشی آنوقت هر کار که دلم بخواهد با تو میکنم.

نفس در سینه ام حبس شد تمام بدنم خیس عرق شد. نمیدانستم تکلیفم چیست همه خواب بودند و فقط صدای ضربات

پی در پی شازده و ناله خانم جگرم را سوراخ میکرد. بالاخره طاقت نیاورده و بدون اراده بطرف باغ و ساختمان

مستخدمین رفتم همه اتاقها شبیه یکدیگر بود از پشت پنجره اتاق مردی قوی هیکل را در یک اتاق دیدم و حدس زدم

الماس باشد. آهسته چند ضربه به پنجره اتاق زدم. پس از لحظه ای الماس خواب آلود و مضطرب در چهار چوب در ظاهر

شد و پرسید: کیستی؟

منم گلناز.

اینموقع شب اینجا چه میکنی؟

فکر میکنم دزد به ساختمان آمده عجله کن.

الماس یکمرتبه با پای برهنه چوب بزرگی از گوشه باغ برداشت و به طرف عمارت زمرد دوید من به دنبال او دویدم و با

سر و صدای الماس که فریاد میزد دزد دزد همه ساکنین باغ بیدار شده و به باغ هجوم آوردند شازده در شلوغی و

ازدحام مستخدمین از تاریکی باغ استفاده کرده و از پنجره اتاق خانم گریخت.

در تاریکی شب الماس دنبال شازده دوید و با چوب چند ضربه به سر او وارد کرد ولی شازده با زرنگی خاصی از در باغ

فرار کرد. از طریق پنجره وارد اتاق خانم شدیم و صندوق سنگینی را که شازده پشت در قرار داده بود به سختی کنار

کشیدیم. الماس نگاهی به خانم کرد و گفت: شما آسیب ندیدین؟

حال من خوب است بهتر است سکوت را رعایت کنید آقا خواب است و دزد هم گریخته.

الماس از اتاق خانم خارج شد و مستخدمین با نگاههای مشکوک پیچ کنان به خوابگاه خود بازگشتند بعد از رفتن آنها متوجه کبودیها و آسیبهای بدن خانم شده و با بغض در گلویم از او سوال کردم: هنوز هم تصمیم دارید تحمل کنید و حقیقت را به اقا نگویند؟

چاره ای جز تحمل ندارم آقا نسبت بمن بدین شده باید صبر کنم تا فرزندم به دنیا بیاید تو نیز سعی کن همه وقایع را فراموش کنی بمن قول بده که هرگز با اقا مخالفت و بدخلقی نکنی. من میخواهم کودکم را بتو بسپرم و باید خیالم از بابت او راحت باشد.

اگر امیر بود شما در خطر نبودید ولی از حالا به بعد او میداند که هیچکس از شما حمایت نمیکند و جان شما در خطر است.

چه بهتر که او نیست از اینکه اینهمه برای من سینه سپر کرد خسته شدم. حوصله ندارم که نگران او هم باشم امیدوارم دیگر به باغ نیاید.

میخواهید با این شازده بی همه چیز چه کنید؟

امشب تا صبح فکر میکنم و تصمیمی جدی میگیرم تو نگران نباش.

پرده های اتاق کشیده و نور آفتاب بداخل اتاق خانم نمیتایید. از لای در اتاق آهسته به او نگاه کردم مثل بک فرشته با آرامش کامل به خوابی عمیق فرو رفته بود. نوشته ها و صندوق چوبی اش در کنار تختش بود آهسته وارد اتاق شدم. آنها را جمع کرده و داخل کمد قرار دادم پاورچین اتاق را ترک کردم یک لحظه صدای خانم مرا دوباره به اتاق برگرداند: گلناز.

بله خانم ببخشید که بیدارتان کردم.

اشکالی ندارد ساعت چند است؟

10 صبح.

به پیشکار بگو به شاه نشین بیاید با او کار مهمی دارم اقا کجاست؟

نمیدانم شاید هنوز خواب باشد.

بهتر است اول مطمئن شوی او از منزل خارج شده بعد بدنبال رضاقلی برو.

چشم خانم.

آهسته به اتاق آقاندیک شدم و پس از اطمینان از خروج او از باغ به دنبال رضاقلی خان رفتم. او در دفترش نبود تمام

باغ را گشته و او را نیافتم به ساختمان برگشته و به خانم گفتم: رضاقلی خان نیست.

چطور ممکن است؟ او هر روز صبح زود به باغ می آید. از آشپز سوال کن شاید او را جهت انجام کاری به خارج از باغ

فرستاده.

به دستور خانم به آشپزخانه رفتم و آشپز طبق معمول به محض دیدن من اخمهایش را درهم کشید و گفت: بالاخره

خودت را جا کردی؟

با عصبانیت به او گفتم: تا کی میخواهی به نیش و کنایه هایت ادامه بدهی بهتر است پرسی چرا به اینجا آمدم.

آشپز که تا چند لحظه پیش غر میزد سرش را بالا گرفت و پرسید: چه کاری داری؟ زود بگو و برو.

رضاقلی کجاست؟ از او خبر داری یا نه؟

بی بی همان لحظه وارد آشپزخانه شد. حال خانم را پرسید و بعد پرسید: چرا رنگت پریده؟

دیشب خوب نخوابیدم شما رضاقلی خان را ندیدید؟

نه آشپز و نه بی بی و نه هیچکس دیگر از او خبری نداشت.

به ساختمان برگشتم و به خانم که مضطرب و نگران و منتظر من بود گفتم: امروز به باغ نیامده.

خدایا چه کنم! چه بلایی سر امیر آمده!

نگران نباشید باید صبر کنیم.

خانم کمی فکر کرد. بعد با عجله به دفتر کار امیر رفت و اوراقی را که در کتو و کمد او بود بیرون ریخت. بالاخره آدرس

منزل او را پیدا کرد و بمن گفت: زود آماده شو با درشکه چی به در منزل رضاقلی برو.

درشکه چی آدرس را گرفت و مرا به آنجا رساند. من پس از چندین بار در زدن رضاقلی را آشفته و نگران یافتم. او پس

از باز کردن در با تعجب پرسید کاینجا چه میکنید؟

خانم با شما کار مهمی دارد هر چه زودتر به باغ بیاید.

امروز نمیتوانم.

از حالت ایستادنش در چهارچوب در بنظر رسید که نمیخواهد مرا به داخل منزل خود دعوت کند کنجکاو شده و

گفتم: ممکن است کمی آب برای درشکه چی ببرم!

رضاقلی همانطور که ایستاده بود گفت: شما همینجا بمانید من برای او اب میبرم.

بعد بدخل منزل رفت و در بازگشت لیوانی آب بدست من داد. همان لحظه صدای ضعیف امیر که میپرسید پدر

کیست؟ را شنیدم.

و خوشحال از زنده بودن او پرسیدم: یکی دو روز است امیرخان به باغ نیامده.

امیر دوباره پرسید: پدر کجا هستید؟

رضاقلی از جواب دادن طفره رفت. من لیوان اب را به درشکه چی داده و پس از بازگشت به در منزل رضاقلی با او

خداحافظی کردم. او گفت: از جانب من از خانم معذرت بخواهید امری مهم پیش آمده که نمیتوانم به باغ بیایم.

به سرعت خود را به باغ رسانده و همانطور که حدس میزدم خانم را منتظر و نگران دیدم او به محض دیدن من

پرسید: چه خبر؟ خبر خیر نگران نباشید خوشبختانه امیر زنده است.

خانم نفس راحتی کشید روی صندلی باغ نشست و گفت: خدا را شکر.

از دیدن اینهمه علاقه ای که خانم و امیر نسبت به یکدیگر نشان میدادند گاه دچار تردید میشدم ولی به پاک بودن خانم اطمینان داشتم و میدانستم تردیدم بی مورد سات به خصوص که همه لحظات زندگی تلخ خانم را به چشم خود دیده و حس میکردم.

عصر شد و آقا با قیافه ای گرفته وارد باغ شد. من از پنجره اتاق خانم دیدم که آقا به عمارت زمرد نزدیک میشود. به خانم گفتم: آقا آمده بهتر است به اتاقم بروم. خدا به خیر بگذارند.

پس از ورود او فخر السلطنه که از شدت عصبانیت به جای راه رفتن میدوید و غر میزد با چهره ای برافروخته وارد باغ شد. گریه کنان خود را به اتاق اقا رساند و فریاد زد: برادر به دادم برس.

حسن خان که در حال عوض کردن لباسهایش بود سراسیمه پرسید: چه شده؟ شازده دیوانه شده. دیوانه شده منظورت چیست؟

مدتهاست سربه هوا شده و شبها هم بیشتر اوقات به منزل نمی آید در خواب حرفهای عجیب و غریب میزند روزها در منزل میخوابد و بدتر از همه با من هم رفتار خوبی ندارد. نمیدانم چه بلایی سرش آمده او دیگر شازده سابق نیست. گریه نکن شاید اشتباه میکنی به او بگو نزد من بیاید.

فخر السلطنه رفت و یکساعت بعد هماره شازده که قیافه ای گرفته و اخم الود داشت و معلوم بود که به اصرار همسرش با او همراه شده وارد باغ شد. او پس از دیدن آقا سلام کرد و گفت: با من کاری دارید؟ بنشین.

وقت ندارم باید بروم این خواهر شما دمار از روزگار من در آورده.

درست صحبت کن باز هم دعوا کردید؟

حوصله دعوا کردن ندارم.

شازده بهتر است همه چیز را برای من بگویی.

از لای در اتاق نگاهی به قیافه حق جانب شازده کردم. حس کردم با سوال آقا و آخرین جمله او رنگ از رخسارش پریده و با دستپاچگی گفت: چه بگویم؟

حسن خان به فخر السلطنه گفت: بهتر است کمی در باغ گردش کنی من باید شازده تنها صحبت کنم.

به سرعت از پشت در اتاق دور شدم فخرالسلطنه از اتاق خارج شد و به باغ رفت. من دوباره به اتاق آقا نزدیک

شدم. بلافاصله حسن خان از شازده پرسید: مرتیکه تو ادعا میکردی خواهرم را دوست داری این ادعا چیست؟

حالا اوضاع خیلی فرق کرده دیگر دوستش ندارم او مرا از زندگی متنفر کرده او حتی نتوانست برای من فرزندی بیاورد.

تو بحاطر ملک و املاک و ثروت خانوادگی ما با او ازدواج کردی نه بحاطر عشق و علاقه. حال برو و دوباره به او محبت

کن. منم سخنان را نشنیده میگیرم.

شازده بدون اینکه حرفی بزند برخاست و گفت: کاری ندارید؟ من باید بروم.

چه عجله ای داری بنشین با تو حرف دارم. شبها چرا به منظر نمیروی؟

شبها در خدمت شما هستم یادتان رفته؟

عجیب است که همیشه من سرشب خوابم میبرد و رفتن تو را نمیبینم.

شازده دست و پایش را گم کرده و با حالتی عصبی گفت: هر شب پس از خوابیدن شما به منزل میروم خواهر شما دوست

دارد بهانه جویی کند. شما حرفهای او را باور میکنید؟

حسنخان نگاهی پر معنی به او کرده و گفت: من همیشه حرفهای خواهرم را باور میکنم او هرگز جرات نمیکند بمن دروغ

بگوید. از امشب رسا ساعت 8 شب به منزل برو چه من خواب باشم و چه بیدار.

شازده از لحن صحبت حسن خان حس کرد که او تقریباً عصبانیست و نمیتواند با او بحث کند بنابراین پس از خداحافظی

سردی او را ترک کرد. شب فرا رسید و آقا مشغول کشیدن تریاک شد و با اینکه بنظر میرسید باید مثل همیشه زود بخوابد تا صبح بیدار بود من کنجکاو شدم و به خانم گفتم: فکر میکنم شازده هر شب در شراب آقا داروی خواب آور میریخت.

از کجا مطمئنی.

از اینکه دیشب که اقا تنها بود تا صبح بیدار بود و من فکر میکنم آن همه سر و صدایی که شبها میشود و اقا از جای خود تکان هم نمیخورد بی دلیل نیست.

خانم سکوت کرد به فکر فرو رفت و زیر لب گفت: هر کس هر بدی در این دنیا کند دامنگیر خودش میشود.

خانم در حالیکه اشک در چشمهایش حلقه زده بود گفت: فایده ای ندارد من برای حسن خان مرده ام. این خانواده با دسیسه های رنگارنگ خود زندگی مرا تباه کردند. بهتر است هر دو سکوت کنیم چند ماه دیگر فرزندم بدنیا می آید و من بدون ابروریزی حسن خان را ترک میکنم.

پس کودکتان چه میشود؟

فرزندم را بتو خواهم سپرد هر روز به دیدارش می آیم و وقتی بزرگ شد همه چیز را برایش تعریف میکنم جز نامهربانی پدرش را زیرا که او انسان شریفی است و تمام مصیبتهایی که میکشم از خانواده اوست.

فصل هشتم

صحبتهای عزیز السلطنه مرا به فکر فرو برد حس کردم تصمیم دارد بار مسئولیت سنیگنی را روی شانه هایم قرار دهد. از دیدن چهره غمگین و معصوم آنقدر پریشان شدم که دلم میخواست همان لحظه مرگ مرا در آغوش کشد و اینگونه او را افسرده و بی کس نبینم. گرچه نمیدانستم که پس از رفتن او میتوانم در آن باغ زندگی کنم یا مجبور به ترک آنجا خواهم شد ولی بخاطر مهربانیهای او و بی کسی کودکش تصمیم گرفتم هر بلای سرم بیاید آنجا را ترک نکنم.

با این فکر حس تنفر عجیبی نسبت به حسن خان در وجودم شکل گرفت و او را مسئول تمام نابسامانیهای زندگی خانم دانستم. یک روز صبح او در سکوت مطلق گوشه ای از اتاق نشست و شروع به نوشتن کرد. هوای اتاق سنگین بود احساس خفگی کرده و از جا برخاستم او همچنان نشسته بود و انگار که به آن اتاق در بسته که فقط یک پنجره رو به باغ داشت عادت کرده بود. با خود اندیشیدم که حتی به مصاحبت من نیز نیاز ندارد و استراحت و آرامش او فقط با نوشتن تامین میشود. شاید هم نسبت به اطرافیانش بی اعتماد بود و فکر میکرد هیچکس جز کاغذ و قلم به او وفادار نیست. به فکر افتادم که از او خواندن و نوشتن بیاموزم. او را با دنیای پر از کلمات درونش تنها گذاشته و بی سر و صدا از اتاق خارج شدم. آقا که شب قبل تا سحر گاهان بیدار بود هم اکنون به خوابی عمیق فرو رفته بود و تا ظهر جز تک تک ساعت دیواری شاه نشیت هیچ صدایی بگوش نمیرسید.

ظهر شمس السلطنه و رکن الدین به باغ آمدند. پس از ورود به شاه نشین سکوت شکسته شد و آقا از اتاق بیرون آمد شمس السلطنه به محض دیدن او گفت: شما راحت آرمیده اید و خواهرتان در منزلش از دست شازده بی همه چیز کتک میخورد و دم نمیزند.

حسن خان مثل برق گرفته ها در جای خود میخکوب شد و پرسید: چه شده؟
 رکن الدین با حالت آرام همیشگی خود گفت: زنهای عادت دارند هر چیزی را بزرگ جلوه دهند شما خود را ناراحت نکنید.
 شمس السلطنه از خونسردی شوهرش عصبانی شد و گفت: حیف که نمیتواند کبودیهای بدنش را بتو نشان دهد تا ببینی که حتی یک نقطه سالم در بدنش نمانده یادش رفته که چطور با التماس با خواهرم ازدواج کرد حالا با خیال راحت و بدون ترس از کسی به او بی حرمتی میکند و هیچکس اعتراضی نمیکند.

حسن خان در حالیکه از خشم میلرزید زیر لب گفت: هم اکنون به منزل او میروم تو نیز سعی کن موضوع را جدی نگیری.

بعنی چه کنم؟

فقط دخالت نکن.

آقا به سرعت از منزل خارج شد و شمس السلطنه و رکن الدین نیز به دنبال او باغ را ترک کردند. خانم از زنده بودن امیر به آرامشی نسبی رسیده بود. پس از رفتن آنها به باغ آمده الماس را احضار کرد و به او گفت: ماموریتی برای تو دارم الماس گفت: امر بفرمایید.

از امروز به بعد تا ظهر بیشتر کار نکن عصرها را استراحت کن و شبها در باغ کشیک بده مواظب باش هیچکس پس از ساعت 8 شب حق ورود به باغ را ندارد. چشم خانم.

شب به نیمه رسیده بود که آقا به منزل بازگشت و بدون خوردن شام به رختخواب رفت اوضاع منزل نظم و تربیت گذشته را نداشت و در نبود رضا قلی تمام کارها بهم ریخته بود. صبح روز بعد آقا بدنبال امیر رفت و وقتی جای او را در دفتر خالی دید بسیار تعجب کرد. سراغ او را از خدمه دیگر گرفت و وقتی متوجه غیبت رضا قلی شد با نگرانی از باغ خارج شد.

الماس شبها کشیک میداد و همانطور که خانم گفته بود پس از ساعت 8 شب هیچکس جز آقا حق عبور و مرور در باغ را نداشت. با این مقررات خانم احساس امنیت کرده و شبها را با آرامش کامل استراحت میکرد تا اینکه یکشب با صدای زد و خورد و فریاد الماس همه از خواب بیدار شدند. پس از لحظه ای سر و صدا قطع شد و همه در سکوت فرو رفت خانم از عمارت زمرد خارج شد خود را به الماس رساند و از او پرسید: چه شده؟

الماس سرش را زیر انداخت و آهسته گفت: شخصی مخفیانه قصد ورود به باغ را داشت من با چوب او را زدم و او مجبور به فرار شد.

او را شناختی؟

الکاس سکوت کرد و خانم که حدس زده بود زیر لب گفت: میدانم که بوده احتمالاً دزد خانگی بوده.

چه عرض کنم راستش خانم از اینکه او را زدم نگرانم.

نگران هیچ چیز نباش تو به وظیفه ات عمل کردی و از این به بعد هم باید به اینکار ادامه دهی. هیچکس حق ورود به باغ را بعد از ساعت 8 شب ندارد چه آشنا چه غریبه.
چشم خانم.

نیمه های شب حسن خان وارد باغ شد و الماس را در حالیکه چوبدستی در کنارش گذاشته و کشیک میداد در باغ دید. با تعجب از او پرسید: از رضا قلی چه خبر؟ چند روز است سرکار نمی آید.
قربان من اطلاع ندارم.

چماغ بدست شدی موضوع چیست؟

ماموریت دارم از ساعت 8 شب به بعد کسی وارد باغ نشود.

آقا به الماس نزدیک شد و گفت: چه کسی این ماموریت رو بتو داده؟
خانم عزیز السلطنه.

چه اتفاقی افتاده که من از آن بی خبرم؟

الماس سربزیر انداخت و هیچ نگفت. آقا که سکوت او را دید با حالتی عصبانی گفت: فوراً با درشکه چی به منزل رضا قلی برو.

قربان نیمه شب است فکر میکنم خواب باشد.

به جهنم که خواب است باید بدانم چرا سرکار نیامده.

الماس درشکه چی را از خواب بیدار کرد و همراه او از باغ خارج شد. آقا با قدمهای محکم وارد عمارت شد و پس از ورود بدون اطلاع به اتاق خانم وارد شد.

خانم طبق معمول مشغول نوشتن بود و من تمرین خواندن و نوشتن میکردم که با ورود آقا اتاق را ترک کردم. از

عصبانیت اقا فهمیدم که خانم شب بدی خواهد داشت. با نگرانی به اتاقم رفتم ولی بلافاصله پس از بسته شدن در اتاق خانم صدای اقا و فریادهایش ستونهای عمارت را لرزاند. خانم که نمیدانست علت عصبانیت اقا چیست پرسید: چرا فریاد میزنی؟

نمیدانی چرا فریاد میزنم حق داری برای تو چه چیزی اهمیت دارد. من احمق را بگو که با چه عشقی به سراغت آمدم و در مقابل مخالفت خانواده ام ایستادگی کردم تا با تو ازدواج کنم. من سنت شکنی کردم و حال میفهمم که حق با مادرم بود.

بهتر نیست علت عصبانیت خود را بگوئید.

برای تو چه فرقی دارد زندگی تو فقط نوشتن است و بس معلوم نیست چه چیز مینویسی که اینگونه تو را مجذوب کرده و از زندگی غافل شدی؟ امشب تمام نوشته هایت را میسوزانم تا انقدر مرموز گوشه ای ننشینی و مظلوم نمایی نکنی. بیش از این بمن توهین نکنید! هر چه میکشم از دست نامهربانیهای شماست. شما اجازه دادید خانواده عزیزتان مرا تحقیر کنند و وقتی من به نوشته ها و تکه کاغذهایم پناه میبرم مرا سرزنش میکنید.

تو معتاد به تنهایی و انزوا شدی.

این نوع اعتیاد بهتر از کشیدن تریاک است.

به چه حقی بمن کنایه میزنی؟

من قصد ندارم شما را برنجانم بنابراین بهتر است علت عصبانیت خود را بگوئید.

الماس برای چه کشیک میدهد؟

شبه خواب شما و سایر خدمه باغ سنگین است من بخاطر امنیت منزل این ماموریت را به او دادم از نظر شما اشکالی دارد؟

دزد بمنزل آمده؟ معلوم هست اینجا چه خبر است؟ رضا قلی و امیر هم مفقود شدند.

شما با کمی استراحت کنید ما میتوانیم با هم صحبت کنیم.

من نمیتوانم آرام باشم شما زندگی مرا آشفته کرده اید.

خواهش میکنم فریاد نزید اعصاب من باید آرام باشد از روزیکه وارد منزل شما شدم هر روز مصیبتی داشتم و هم اکنون

که کودک شما را در وجودم حس میکنم نمیخواهم با ناآرامی من صدمه ای به او وارد شود. اجازه بدهید چند ماه آینده را

در آرامش زندگی کنم.

کودک من تنها چیزی است که زندگی مرا بتو پیوند میدهد.

زندگی من و شما با محبت به یکدیگر پیوند خورده از این به بعد شما مسئولیت سنگینتری دارید شما پدر میشوید.

تو آسایش مرا گرفتی بخاطر تو با همه افراد خانواده ام درگیر شدم و حال باید یکه و تنها کنج خانه ام با تنهایی خود

بسازم.

خانم به آرامی گفت: میتوانیم دوباره شروع کنیم من شما را دوست دارم و هیچگاه قصد ازار شما را نداشته ام.

آقا فریاد زد: من از تو متنفرم تو خانواده ام را از من جدا کردی و با کارهای مرموزت زندگی را بمن حرام کردی. بخاطر

تو مجبور شدم به مادرم دروغ بگویم.

یادتان رفته که این تصمیم خود شما بود.

حوصله بحث با تو زن ابله را ندارم منتظرم تا کودک را به دنیا آوری بعد از تو جدا خواهم شد.

احتیاج به جدایی نیست من از منزل شما میروم بدون طلاق.

با باز شدن در باغ آقا از اتاق خانم خارج شد و سراسیمه خود را به الماس رساند. الماس که خستگی و خواب آلودگی در

چشمهایش نمایان بود با صدایی گرفته گفت: امیرخان بیمار و در مریض خانه بستریست.

بیماری او چیست؟ از رضا قلی سوال کردی؟

خیر قربان او پس از دیدن من وحشت کرد و فکر کرده خدای نکرده اتفاقی فردا صبح به حضور شما میرسد

میتوانید خودتان از او سوال کنید.

خانم از پنجره اتاق مکالمه الماس با آقا را شنید و از خبر بستری شدن امیر بی اختیار گفت: خدایا رحم کن.

الماس دوباره چوبدستی را برداشت با قدمهای بلند شروع به قدم زدن در باغ کرد و آقا از نگرانی تا صبح در عمارت زمرد قدم زد و خوابش نبرد.

صدای باز شدن در باغ توجه همه را جلب کرد من از پنجره اتاق فخر السلطنه را که با شتاب بطرف عمارت زمرد می آمد دیدم آقا که انتظار دیدن او را در آن وقت شب نداشت پرسید: چرا آشفته ای چه شده؟

به فریادم برس سازده دیوانه شده.

باز دعوا کردید؟

هیچ مشاجره ای بین ما اتفاق نیفتاد او خواب بود و من تازه به رختخواب رفته بودم که یک مرتبه چشمهایش را باز کرد و با خنده های شیطانی بطرف من حمله ور شد من فرار کرده و خود را در اتاقی زندانی کردم و او فریاد میزد تو را میکشم و با لگد بدر میکویید بالاخره از ترس اینکه مرا بکشد از پنجره اتاق گریختم.

نترس من با تو بمنزل می آیم.

آنها به سرعت از باغ خارج شدند. من و خانم تا صبح چشم به در باغ دوختیم. نزدیکی های صبح اقا خسته و نگران به اتاقش رفت و خوابید.

ساعت 8 صبح رضا قلی با چهره ای افسرده وارد باغ شد یکسر به دفتر کار امیر رفت و مشغول کار شد. عصر آقا از عمارت زمرد خارج شد و رضا قلی را در دفتر مشغول کار دید به سرعت خود را به دفتر رساند خانم که از پنجره شاهد ماجرا بود زیر لب گفت: خدا بخیر بگذارند معلوم نیست دیشب چه اتفاقی افتاده.

شما سعی کنید آرام باشید.

فکر نمیکنم بتوانم آرام باشم. این کودک بیچاره در آینده چه سرنوشتی دارد خدا میداند!

منهم بخاطر سلامتی کودکتان از شما میخواهم که آرامش خود را حفظ کنید.

آقا چن دقیقه بیشتر در دفتر کار نماند و بعد باغ را ترک کرد و خانم که نگران وضع امیر بود پیشکار را احضار کرد.

پشیکار با قیافه ای خسته وارد اتاق خانم شد و سلام کرد. خانم با مهربانی از او پرسید: این چند روز کجا بودی؟ امیر

کجاست؟

فکر نمیکنم بتوانم آرام باشم. این کودک بیچاره در آینده چه سرنوشتی دارد خدا میداند!

منهم بخاطر سلامتی کودکتان از شما میخواهم که آرامش خود را حفظ کنید.

آقا چن دقیقه بیشتر در دفتر کار نماند و بعد باغ را ترک کرد و خانم که نگران وضع امیر بود پیشکار را احضار کرد.

پشیکار با قیافه ای خسته وارد اتاق خانم شد و سلام کرد. خانم با مهربانی از او پرسید: این چند روز کجا بودی؟ امیر

کجاست؟

-امیر مریض است دیروز مجبور شدم او را به مریض خانه ببرم.

-از شازده چه خبر؟

-نمی دانم مگر اتفاقی برای او افتاده ؟

-آقا به شما چیزی نگفت ؟

-خیر.

-اگر احتیاج به کمک داری بگو.

-از شما ممنونم ، آقا مرا شرمند کرده اند.

-چه ساعتی به ملاقات امیر می روی؟

-با اجازه شما دو ساعت دیگر .

-من با تو به مریض خانه می ایم.

رضاقلی با تعجب نگاهی به خانم کرد و گفت:

-راضی به زحمت شما نیستم.

-زحمتی نیست یکی از دوستانم در مریض خانه بستریست. من با تو همراه می شوم و به ملاقات او می روم فقط یادت

باشد که اقا از قصد ملاقات من با دوستم خبر ندارد.

-مطمئن باشید.

عصر همان روز من و خانم همراه رضاقلی به مریض خانه رفتیم امیر با دیدن خانم پیکر مجروحش را به سختی تکان داد

و به احترام خانم روی تخت نشست خانم به آرامی به او نزدیک شد و گفت:

-بهتر است بخوابی تکان نخور.

امیر اهسته به او گفت:

-شما اینجا چه می کنید؟

اشک در چشم های زیبای خانم جمع شد و نزدیک بود روی گونه هایش سرازیر شود پیشکار برای دیدن دکتر از اتاق

خارج شد من روی یک صندلی در گوشه ی اتاق نشستم. به محض خروج رضاقلی بغض عزیزالسلطنه ترکید. از دیدن

صورت کبود امیر و جای ضربات چاقو در روی لبو زیر چانه او حال دگرگون شد. پیش خود اندیشیدم فقط نیروی عشق

می تواند جوانی با وقار را مجبور به چنین کاری کند. خانم دستمالی از کیفش بیرون آورد و اشک هایش را پاک

کرد. امیر از دیدن خانم منقلب شده بود اهسته گفت:

-نمی خواهم شما را گریان بینم بالاخره ان نامرد را می کشم.

-شازده دیوانه شده ، دیگر احتیاجی به حمایت تو ندارم. بهتر است دیگر به باغ نیایی جان تو در خطر است.

-تا وقتی ان نامرد زنده است من آرام نمی گیرم.

-الماس شب ها کشیک می دهد و هچ کس نمی تواند وارد باغ شود باز هم می گویم حق نداری به باغ بیایی.

امیر که به نظر می رسید نمی تواند جلوی اشک هایش را بگیرد صورت خود را به جهتی دیگر از اتاق برگرداند تا ما چهره ی اشک الود او را نبینیم سپس اهسته گفت:

-خواهش می کنم هر چه زودتر از این جا بروید می ترسم کسی شما را ببیند.

خانم با بی میلی از روی صندلی کنار تخت امیر بر خاست و با دستمال اشم های امیر را پاک کرد بعد لحظه ای او را نگریست و گفت:

-روزی فداکاری تو را جبران می کنم گرچه با هیچ کاری نمی توانم این همه لطف تو را پاسخگو باشم ولی سعی خودم را می کنم. مواظب خودت باش.

درشکه چی به اسب ها شلاق می زد تا سرعت بیشتری پیدا کند و خانم که به نقطه ای نا معلوم چشم دوخته و سخت نمی گفت در تمام راه با حالتی عصبی نگران بازگشت به منزل بود. وقتی به باغ رسیدیم با کمال تعجب اقا را در منزل دیدم او از شدت عصبانیت از چشم هایش خون می چکید. پس از دیدن ما فریاد کشید:

-کجا بودید؟

من خود را به اتاق رسانده و همانجا نشستم. از ترس به خود لرزیدم و خانم که نمی دانست چه جوابی بدهد سکوت کرد. اقا دوباره پرسید:

-قبل از این که از درشکه چی پیرسم خودت بگو کجا بودی؟ مگر قرار نبود که از منزل خارج نشوی؟

خانم باز هم سکوت کرد و اقا که از شدت عصبانیت تمام اعای بدنش می لرزید از اتاق خارج شد و به یراغ درشکه چی رفت.

حس کردم نمی توانم نفس بکشم. از ترس حالت خفگی داشتم فکر کردم خانم هم حالی بدتر از من دارد ولی جرات نکردم از اتاقم خارج شوم. صدای پای اقا را شنیدم که دوباره به اتاق خانم رفت و پرسید:

- ملاقات چه کسی رفتی ؟ جواب می دهی یا به مریض خانه بروم و پرس و جو کنم ؟ می خواهی ابرویم بیش از این برود.؟

خانم باز هم سکوت کرد و این کار او اقا را عصبانی تر کرد و یک مرتبه او را در چهار چوب در اتاق خود دیدم که خشمگین پرسید:

- ملاقات چه کسی رفتید ؟

زبانم از ترس بند آمده بود و نتوانستم جواب بدهم پس از لحظه ای به سختی گفتم:

- به مریض خانه رفتیم.

- این را می دانم بگو خانم به ملاقات چه کسی رفت ؟

- نمی دانم.

- مگه همراه او نبودی؟

- من در درشکه ماندم.

- ولی تو هر گز او را تنها نمی گذاری.

بوی مریض خانه حال مرا بهم می زد از خانم اجازه گرفتم و در درشکه ماندم.

- دروغ می گویی می دانی که می توانم از درشکه چی پرسیم.

تمام بدنم از شدت ترس می لرزید که یک لحظه فکری کردم و گفتم:

- من از درشکه پیاده شدم ولی تا در مریض خانه همراه خانه بودم داخل نشدم.

- تو که گفتی در درشکه ماندی؟!

- اقا به خدا از شما می ترسم دست و پایم را گم کردم و نمی دانم چه بگویم.

اقا فریاد زد:

- همه به من دروغ می گویند این زن زندگی مرا به جهنم تبدیل کرد ، خدا از او نگذرد.

اقا از اتاق خارج شد و بلافاصله صدای در باغ را شنیدم ، از شدت ناراحتی تمام بدنم عرق کرده بود ، به سراغ خانم رفته

و او را بیهوش روی زمین یافتم. بی بی را صدا کردم. او با عرق بیدمشک و گلاب به اتاق خانم آمد و غر غر کنان گفت:

-زن بیچاره معلوم نیست چه طور می خواهد زایمان کند!

خانم پس از نیم ساعت چشم هایش را گشود . من با باز شدن پلک هایش لبخندی به او زده و گفتم:

-خیلی سخت بود ولی به خیر گذشت.

-تو تنها دوست من هستی ، به خاطر من دروغ گفتی.

-اگر راست می گفتم بدتر می شد ، خدا مرا ببخشد.

-خداوند خطا کاران را نمی ببخشد ، تو هیچ گناهی جز وفاداری نداری. از تو ممنونم.

-اگر اجازه بدهید من همه ی ماجرا را به اقا بگویم.

-نتیجه ای ندارد ، آنها وقتی که مرا رو سیاه از این منزل بیرون نکنند اروم نمی گیرند.

شب هنگام اقا همراه شمس السلطنه و رکن الدین و فخرالسلطنه به عمارت زمرد وارد شدند رکن الدین که مرد منطقی و

با وقاری بود به اقا گفت:

-خانم عزیز السلطنه را مدت هاست در جمع نمی بینم حال ایشان خوب است ؟

اقا زیر چشمی نگاهی به فخرالسلطنه کرد و گفت:

-فکر نمی کنم حال خوبی داشته باشد بهتر است در اتاقش استراحت کند.

شمس السلطنه با تظاهر به نگرانی پرسید:

-خدای نکرده مریض است ؟

فخر السلطنه با صدای بلند گفت:

-تترس او همه را مریض می کند و خود اسوده در اتاقش آرام زندگی می کند و از چشت در به ریش همه ی ما می خندد.

رکن الدین که صورتش سرخ شده بود اهسته گفت:

-خواهش می کنم اهسته صحبت کنید چرا مزاحم ایشان می شوید؟

حسن خان با ناراحتی گفت:

-شما هر بار که به این جا می ایید به او زخم زبان می زنید انتظار دارید با شما هم صحبت شود؟

فخرالسلنه با حالت عصبی فریاد زد:

-شما همیشه از او دفاع می کنید در صورتی که خودتان می دانید در شان خانواده ی ما نیست که با او همکلام شویم.

رکن الدین با شنیدن صحبت های فخرالسلنه طاقت نیاورد برخاست و گفت:

-حسن خان بهتر است ما برویم فردا در مریض خانه یکدیگر را ملاقات می کنیم.

با شنیدن این جمله من و هانم نگران شدیم و فکر کردیم همه می خواهند به ملاقات امیر بروند ولی این نگرانی طولی

نکشید چون حسن خان گفت:

-دکتر عقیده دارد معالجه ی شازده مدت ها طول می کشد ، من نگران خواهرم هستم که بعد از مرخص شدن او از

تیمارستان چطور می تواند با یه مرد دیوانه زندگی کند.

فخرالسلنه با شنیدن کلمه ی دیواه با عصبانیت گفت ک

-از در بیمارستان بستری است ضمنا دیوانه هم نیست ، او دوست شماست چطور دلتان می آید در باره ی او این طور

صحبت کنید.

حسن خان گفت:

-تو باید حقیقت را بپذیری ، شازده از این به بعد نمی تواند مثل گذشته با تو زندگی کند او احتیاج به مراقبت زیادی

دارد.

خانم با شنیدن حرف های آنها نفس عمیقی کشید و گفت:

-چوب خدا صدا ندارد.

فصل نهم

یاس و ناامیدی سایه ی مرگ بارش را بر باغ لعنتی افکنده و نفس کشیدن را بر همه سخت کرده بود. مستخدمین مثل سابق تن به کار نمی دادند، بی بی نگران حال خانم بود.

خانم همچنان در اتاق خود یکه و تنها می نشست و تنهایی اش را با قاب پنجره ی رو به باغ تقسیم می کرد. گاه ساعت ها در کنار او بودم ولی حضور مرا حس نمی کرد و در دنیایی اسرار آمیز دسته پنجه نرم می کرد.

اقا ساعت های طولانی از روز خارج از منزل می گذراند و شب ها دیر وقت به منزل می آمد. رضاقلی گه گاه برای انجام کارها به دفتر سر می زد و تنها مسانی که هنوز رمقی برای انجام وظایف خود داشتند باغبان پیر و از کار افتاده ی باغ بود که هر روز عصر با ایبیری گل ها و گیاهان و زمزمه ی شعری زیر لب سکوت باغ را به هم می ریخت و الماس که شب ها در کنار دیوار باغ کشیک می داد و به نظر می رسید که از دیوانگی دزد خانگی نگران است.

بعد از دو هفته ای که به اندازه ی یک سال طول کشید، امیر از مریض خانه مرخص شد و بلافاصله به باغ آمد. خانم از پنجره ی اتاق او را دید و با خوشحالی گفت:

-گلناز امیر آمد.

بعد از مدت ها برق شادی را در چشمان خانم دیدم و پرسیدم:

-یادتان هست که به او گفتید به باغ نیاید!

-می دانم که در این باغ امنیت جانی ندارد، او تنها کسی ست که جانش را به خاطر من به خطر انداخت. من تا ابد مدیون

او هستم اگر او نبود شازده ی بی همه چیز مرا رو سیاه در گاه خداوند کرده بود.

امیر در دفتر کار خود ماند و هر گز به اتاق خانم نزدیک نشد و کم کم باغ به وضع عادی برگشت که شازده از

تیمارستان مرخص شد، و به همراه فخرالسلطنه به دیدار حسن خان آمد.

من و خانم پیکر ضعیف و لاغر او را از پنجره ی اتاق دیدیم و خانم با احساس ترسی که داشت از پنجره فاصله گرفت

ولی من همانجا ایستادم و امیر را در حالی که به او نزدیک می شد دیدم.

فخرالسلطنه و شازده به عمارت زمرد نزدیک شدند. امیر همان لحظه خود را به شازده رساند و لبخند به لب گفت:

-عاقل شدی یا نه؟

شازده که انتظار داشت امیر مرده باشد با دیدن او لحظه ای بدون حرکت ایستاد و نگاهی به سر پای امیر گرد. امیر با

صدای بلند گفت:

-شازده شرافتمند من هنوز زنده هستم.

فخرالسلطنه که از حرف ها سر در نمی آورد نگاهش به شازده کرد دست او را گرفت و به عمارت زمرد رفت و در حال

حرکت گفت:

-مگه قرار بود مرده باشی؟

امیر به طرف دفتر کارش حرکت کرد و شازده که قدرت راه رفتن نداشت به کمک فخرالسلطنه وارد عمارت زمرد

شد. حسن خان از دیدن آنها خوشحال شد و شازده را در اغوش گرفت. شازده که هنوز زده و باورش نشده بود با آن

همه ضربه ی کاردرش امیر زنده است بدون هیچ عکسالعملی حسن خان را نگاه کرد. حسن خان با نگرانی از فخرالسلطنه پرسید:

-مطمئنی که حالش خوب شده؟

-دکتر گفت نباید عصبانی شود، مقدار زیادی داروی خواب اور داده که هر شب باید به او بدهم.

حسن خان از سکوت شازده نگران شد و پرسید:

-چرا حرف نمی زند؟

-قبل از آمدن به این جا حرف می زد، نمی دانم چرا با دیدن امیر حالش دگرگون شد.

با شنیدن نام امیر شازده یک مرتبه برخاست و به رف در حرکت کرد فخرالسلطنه به دنبالش دوید و از برادرش معذرت خواهی کرد و هر دو انجا را ترک کردند.

حسن خان خود را به انها رساند و گفت:

-اگر موردی پیش امد در ها به رویش قفل کن و به اینجا بیا.

صبح روز بعد با سرو صدای فخرالسلطنه و شیون زاری او همه از خواب بیدار شدند.

فخرالسلطنه با پای برهنه و لباسی نامناسب به عمارت زمرد امد در اتاق خان مرا باز کرد و فریاد زد:

-خیالت راحت شد، شوهرم را کشتی ان هم به خاطر یک پسر بی اصل و نسب. هم تو و هم امیر را می کشم. برادر

کجایی به فریادم برس.

مستخدمین از سر و صدای فخرالسلطنه پشت در عمارت زمرد جمع شده و پیچ پیچ کنان مشغول صحبت های در گوشه

شدند. رضاقلی سراسیمه خود را به بی بی رساند و گفت:

-هر چه زودتر همه را به ساختمان ان طرف باغ ببر.

بالاخره اقا از خواب بیدار شد و با دیدن فخرالسلطنه پرسید:

-چه شده ؟ چرا فریاد می زنی؟

من از اتاقم خارج شدم و فخرالسلطنه در حالی که نامه ای در دست داشت به محض دیدن من به حسن خان گفتم:

-این زن کثیف شریک جرم زن توست ، ان ها هر دو باید سنگسار شوند.

من به اتاق خانم رفتم و در را بستم.خانم در حالی که صورتش مثل گچ سفید شده بود گفت:

-یعنی شازده مرده ؟

-احتمالا همین طور است.

-وای به حال امیر .

-بهتر است کمی به فکر او باشید .

-گلناز ماموریتی برای تو دارم هر چه زودتر خود را به امیر برسان اگر خواب است او را بیدار کن.این دست خط مرا به

او بده و بگو هر چه زودتر از باغ خارج شود .

از پنجره ی اتاق خانم خود را به باغ رساندم.نامه و کیسه ای را که خانم داده بود به امیر رساندم.امیر از اشفتگی باغ پی به

موقعیت خطر ناک خود برد و اینکه نمی خواست از باغ خارج شود پس از خواندن نامه ی خانم به سرعت از باغ خارج

شد .

من دوباره از پنجره وارد اتاق خانم شدم ، صدای شیون و زاری فخرالسلطنه همچنان آرامش عمارت را به هم ریخته بود

او با فریاد می گفت:

-شازده خود کشی کرده ، مقدار زیادی از قرص های خواب را خورده و در نامه ای برای من نوشته که زن تو و امیر

مسئول مرگ اوست .

حسن خان گفت:

-خواهر آرام باش ، شوهر تو عقل درست و حسابی نداشت.

- باز هم از او دفاع می کنی ؟ اگر غیرت نداری من دارم آنها با هم روابط نامشروع داشتند. شازده تحمل این بی ناموسی را نداشت و خودش را کشت .

ناگهان اقا با عصبانیت وارد اتاق شد. به خانم که مثل یک مرده ی متحرک در گوشه ی اتاق می لرزید نزدیک شد و گفت :

- کثافت هرزه از کودکی که در شکم داری خجالت نکشیدی؟ بلایی سر تو و امیر نمک به حرام می اورم که مرغان هوا به حالتان گریه کنند .

خانم با صدایی لرزان گفت :

- اجازه می دهید از خودم دفاع کنم؟

- خفه شو کثافت. من هرگز با تو هم کلام نمی شوم ، منتظر روزی می شوم که تو را به بدترین شکل از این منزل بیرون کنم .

اقا از اتاق خارج شد با دیدن چهره ی در هم شکسته خانم همه ی امیدم به ادامه ی زندگی آنها تبدیل به یاس شد .

فخرالسلطنه در شاه نشین نشسته بود و موهای سرش را می کند. با زدن روی پاهایش و جیغ کشیدن مکرر اقا را ناراحت و عصبانی می کرد و گفت :

- تو غیرت نداری انتقام خون پاک شوهرم را بگیری ، من او را می کشم .

- خجالت بکش مواظب حرف زدنت باش ، به موقع خودم این کار را انجام خواهم داد فعلا او کودکی در راه دارد .

- به درک که کودش بمیرد. شاید حرام زاده باشد از کجا می دانی کودک تو ست .

اقا یا شنیدن حرف های فخرالسلطنه خونس به جوش آمد و سیلی محکمی به صورت او زد. این کار او باعث شد که جیغ کشیدن فخرالسلطنه بیشتر شود و بالاخره روی زمین غش کرد .

اقا از ساختمان خارج شد. رضاقلی را در باغ پیدا کرد و پرسید :

-امیر کجاست ؟

رضاقلی وحشت زده پرسید :

-چه اتفاقی افتاده قربان ، چرا عصبانی هستید ؟

اقا فرید زد :

-پرسیدم امیر کجاست ؟

-باید در دفتر باشد .

-بگو هر چه زودتر به اتاق من بیاید .

-چشم قربان .

رضاقلی به طرف دفتر رفت و اقا به اتاق برگشت و منتظر شد . لحظه ای بعد رضاقلی خود را به اتاق اقرساند و گفت :

-امیر نسبت نمی دانم کجاست ، اگر امری دارید به من بگویید .

-با تو کاری ندارم ، هر چه زودتر او را پیدا کن ، او نمک مرا خورد و نمک دان شکست .

رضاقلی دست و پایش را گم کرده بود و نمی دانست چه بگوید. از عصبانیت و طرز صحبت کردن اقا فهمید باید موضوع

مهمی اتفاق افتاده باشد اهسته پرسید :

-جسارتا می توانم سوال کنم چه خلاقی از امیر سر زده ؟

حسن خان پس از پند لحظه سکوت گفت :

-بهتر است سوال نکنی از گفتنش به تو شرم دارد .

رضاقلی ناباورانه نگاهی به اقا کرد از انجا به باغ رفت و شروع به جستجو کرد. فخرالسلطنه که کم کم به هوش آمده بود

بر خاست سراسیمه به طرف در رفت و گفت :

-شوهر بی چاره ی من در خانه تنهاست و تو به فکر انتقام جویی خود هستی؟

- کمی صبر کن من همراه تو می ایم. سعی کن از این به بعد به کسی تهمت نزنی.

- تو دست خط شوهر مرا نمی شناسی؟

- چرا می شناسم ولی در سلامت عقل شوهر تو شک دارم او هنوز معالجه نشده بود نباید مرخص می شد.

- تو حرف هیچ کس را باور نمی کنی ، عشق این زن بی همه چیز تو را کور کرده.

حسن خان سکوت کرد و در خالی که کفش هایش را می پوشید با ناله ای زیر لب گفت:

- ای کاش با او ازدواج نمی کردم.

لحظه ای بعد هر دو از باغ خارج شدند. خانم روی تخت نشست ، نفس راحتی کشید و گفت:

- خطر بزرگ از سر امیر گذشت.

- معلوم نیست بتواند جایی برای مخفی شدن پیدا کند.

- فرخ به او کمک می کند. ادرس فرخ را برای او نوشتم.

حسن کردم با مردن شازده و نجات امیر از باغ ، خانم به آرامش رسید و این احساس امنیت کاملا در چهره ی او نمایان بود.

رضاقلی به دنبال امیر به منزل دیگر رفت و مایوسانه و دور از چشم آقا به دیدار خانم آمد.

چشم آقا به دیدار خانم آمد. پس از سلام و احوالپرسی از ایشان پرسید:

- شما از امیر خبر دارید؟

- چرا باید خبر داشته باشم ، حرفهای دیگران تو را به شک انداخته ؟

رضا قلی رنگ از رخسارش پرید و سر به زیر انداخت، خانم که شدت نگرانی او را حس کرده بود گفت:

- برای چه دنبالش می گردی؟ می دانی اگر دست آقا به او برسد چه بلایی سرش می آورد؟

- من از فرزندم مطمئنم او بی گناه است؟

-من هم از او مطمئن مولی هیچ کدام از ما قدرت اثبات بی گناهی او را نداریم، بنابراین بهتر است اگر او را یافتی نصیحتش کنی هرگز به دیدار آقا نیاید.

-آقا خیلی عصبانی است، او حرف مرا باور نمی کند

-آقا بخشنده است، من مطمئنم به خاطر عمل پسرت تو را سرزنش نمی کند.

پیشکار لحظه ای به زمین خیره شد، بعد با خانم خداحافظی کرد و از باغ خارج شد. فردای آن روز با چهره ای آشفته و صدایی لرزان به حضور آقا رسید. آقا از او پرسید:

-قرار بود با امیر بیایی!

-قربان مدتهاست که او را ندیدم، نمی دانم چه بلایی سرش آمده.

آقا از رروی صندلی برخاست و فریاد زد:

-حتما خودت او را مخفی کردی.

رضا قلی با بغض در گلو گفت:

-من هرگز به شما دروغ نمی گویم، نمی دانم خشم شما از چیست ولی مطمئن باشید امیر پسر نجیب و بی گناهی است.

-پس تو هم چیز هایی می دانی، ولی این را بدان در اولین فرصتی که امیر را ببینم، او را خواهم کشت.

رضاقلی طاقت شنیدن آخرین جمله را نداشت بنابراین به گریه افتاد و گفت:

-اگر مرا بکشید راضی می شوید؟

آقا که نسبت به پیشکار خود احساس محبت خاصی داشت با دیدن اشکهای او دلش نرم شد، به او نزدیک شد و گفت:

-امیر به من خیانت کرده و من هرگز او را نمی بخشم ولی گنااهش را به گردن تو نمی اندازم، این را می دانم که تو

همیشه امین خانواده من بوده هستی. حالا اشک هایت را پاک کن و به کارهای عقب افتاده ات رسیدگی کن.

چهل روز در منزل فخرالسلطنه مراسم عزاداری برگزار شد و غیر از من و خانم و تعداد معدودی از مستخدمین، بقیه در

منزل شازده جمع بودند. خانم کلامی حرف نمی زد و حتی برای هوا خوری به باغ نمی رفت. هرچه به زمان دنیا آمدن کودک نزدیکتر می شد، او از غصه لاغر و ضعیف تر می شد. تا اینکه یک روز فرخ به دیدن او آمد و بعد از مدتها لبخند بر روی لب خانم نشست. ساعتی در کنار دوست نشستن کاملا روحیه او را تغییر داد و شب، زمانی که آقا به منزل آمد خانم تصمیم گرفت با ایشان صحبت کند.

پس از مدت ها لباس زیبایی پوشید و از اتاق خارج شد. با لبخند سلام کرد، آقا با تعجب نگاهی به سراپای او کرد و گفت: -علیک سلام.

-خسته نباشی، دلم برای شما تنگ شده، می توانم در کنارتان بمانم؟

آقا به سردی نگاهی به او کرد و گفت:

-برای این حرفها خیلی دیر شده، بهتر است به اتاق خود بازگردی و استراحت کنی.

خانم در لحظه های کوتاه در چشم های او نگرست و بعد غمگین و افسرده به اتاقش بازگشت.

فصل دهم

لحظات غم و اندوه در باغ نفرین شده ای که جز سکوت هیچ پیام شادی آفرینی در آن تکرار نمی شد، سپری شدند. عزیزالسلطنه سالهای پریشان زندگی خویش را در انتظار دیدار کودکی زیبا پشت سر می گذاشت و حال که به گذشته می نگرست گویی که هرگز زندگی نکرده و طعم خوشبختی را نچشیده بود.

زبانش کلامی نمی سرود و هزاران مرغ بی سر و سامان هر لحظه اوای جدایی از کودکش را در ضمیرش زمزمه می کردند. او با پذیرش مبهم سرنوشت شوم خود لحظات پایانی انتظار را پشت سر گذاشت و بدون امید بازگشت به روزهای خوش گذشته و مایوس از عشق دیرین خود دردهای کوچک قبل از زایمان را نادیده می گرفت تا جایی که طاقتش تمام شد و بالاخره در سحرگاه یکروز آفتابی و گرم با صدای اولین فریاد او دریافتم که لحظه زایمان فرارسیده. بی بی که از دیدن چهره خسته و بی حال خانم در روزهای اخیر زمان زایمان را حدس زده بود به همراه ستاره مقدمات اولیه را

فراهم ساخت و ماما پس از سعی فراوان موفق شد کودک را به دنیا آورد.

با به دنیا آمدن بچه، ستاره به طرف آقا دوید و از او مژدگانی طلب کرد و آقا که هیچ اشتیاقی برای شنیدن خبر زایمان از

خود نشان نمی داد، مقداری پول در دست او گذاشت و گفت:

-زود از این جا دور شو.

ستاره مثل مات زده ها پول را نگاهی انداخت و در جیب گذاشت و به طرف اتاق دوید، در گوشه ای از اتاق، خانم بی صدا

نشستم. خانم از شدت درد به سختی چشمهایش را گشود و پرسید:

-کودکم سالم است؟

ما ما آهسته گفت:

-بله، سالم است، خدا را شکر.

خانم نگاهی به اطراف اتاق کرد و گفت

-گلناز کجایی؟

گفتم:

-من اینجا هستم.

-می خواهم کودکم را ببینم.

من تو را در آغوش گرفته بودم. بعد از بوسیدن دستهای کوچک و زیباییت در حالی که دستهای مادرت برای در آغوش

گرفتن باز شده بود تو را در دستهایش قرار دادم. او در حالی که نمی توانست جلوی گریه خود را بگیرد نگاهی به

صورت معصوم تو کرد، آهی کشید و گفت:

-امیدوارم خوشبخت شوی.

شمس السلطنه به محض اینکه خبر به دنیا آمدن بچه را شنید به باغ آمد و به حسن خان گفت:

-فرزند تو نباید شیر این زن را بخورد.

حسن خان با عصبانیت به او گفت:

-از تو بعید است که این گونه با بی رحمی درباره همسر من صحبت کنی، در حال حاضر او مادر فرزند من است.

-شما نمی دانید که تاثیر شیر مادر بر روی فرزند چیست؟ من دلم برای کودک شما می سوزد، اگر به سرنوشت او علاقه

دارید نگذارید شیر عزیز را بخورد.

آقا سکوت کرد و بعد از رفتن شمس السلطنه بی بی را احضار کرد و گفت:

-از امروز به بعد این بچه باید شیر گاو بخورد.

بی بی گفت:

-ولی قربان مادرش می تواند به او شیر دهد.

-فضولی ها به تو نیامده، هرچه می گویم باید اجرا شود.

بی بی با نگاهی غضب آلود به آقا گفت:

-از کجا شیر تازه گاو پیدا کنم؟ این بچه حداقل روزی باید ده بار شیر بخورد.

-به الماس بگو یک گاو شیرده بخرد و در اصطبل از آن نگهداری کند.

بی بی غرغر کنان گفت:

-گاو را در کنار اسب ببندیم؟ مگر می شود چنین کاری کرد؟

-تمام حیوانات مثل یکدیگرند، این همه با من جروبحث نکن، هر چی گفتم انجام بده.

عصر همان روز یک گاو شیرده در کنار اسب ها بسته شد و بی بی که مسئول شیر دهی به بچه بود بعد از دوشیدن شیر

آن را به اتاق خانم آورد و به من گفت:

-گلنار جان در اتاق راببند، از امروز خانم شیر گاو را می خورد و کودکش را شیر می دهد، مواظب باشید کسی نبیند.

عزیز السلطنه لبخند رضایت بخشی بر لبانش نقش بست. پس از در آغوش گرفتن بچه مشغول شیر دادن شد و به بی بی گفت:

-در حق من مادری می کنی بی بی جان.

من پرده ها را کشیدم تا کسی خانم را نبیند. یک هفته به همین نحو گذشت، آقا هیچ رغبتی برای دیدن خانم و بچه نشان نمی داد. شب ها طبق معمول همیشه دیر به خانه می آمد، پس از کشیدن تریاک به اتاق خود می رفت و می خوابید. بی بی خانم هر روز صبح زود به عمارت زمرد می آمد و به تو رسیدگی می کرد. در این مدت که خانم در اثر زایمان ضعیف شده بود کم کم حالش بهتر شد و تقریباً بیشتر کارهای مربوط به تو را شخصاً انجام می داد تا اینکه یک روز فخر السلطنه که بعد از زایمان مدت به اینجا نیامده بود به همراه شمس السلطنه سرزده وارد اتاق شد. در همان لحظه تو در آغوش مادرت در حال شیر خوردن بودی. پس از دیدن این صحنه هر دو از اتاق خارج شده و با حالتی برافروخته به طرف اتاق آقا رفتند. آقا در منزل نبود و آن دو پس از این که از دیدن برادر مایوس شدند به اتاق مادرت بازگشتند و به او گفتند:

-چطور به خودت اجازه می دهی به کودک برادرم شیر بدهی! مگر او این کار را منع نکرد.

خانم به آرامی جواب داد:

-بفرمائید بنشینید.

فخر السلطنه با یک حرکت سریع بچه را از آغوش مادرت جدا کرد، از اتاق خارج شد و به دنبال او شمس السلطنه نیز از اتاق خارج شد. خانم سراسیمه به طرف آنها دوید، مرا صدا کرد و گفت:

-گلناز، بی بی بچه را بردند.

ما همگی به طرف در باغ به طرف آنها دویدیم و دو خواهر بدون توجه به شیون و زاری خانم سوار بر درشکه از در خارج شدند. خانم به دنبال آنها دوید و بعد از دور شدن درشکه گریه کنان به باغ بازگشت و مثل کسی که تمام قدرت و

توانش را از دست داده باشد روی زمین باغ نشست. بی بی و من زیر بازوان او را گرفتیم و او که قدرتی برای ایستادن در پاهایش نداشت گفت:

-رهایم کنید، بگذارید همین جا بنشینم، نمی توانم روی پاهایم بایستم.

در همین گیر و دار حسن خان از در باغ وارد شد و بعد از دیدن خانم به آن وضعیت با صدای بلند پرسید:

-چه شده؟ بچه کجاست؟

بی بی با صدایی شبیه فریاد گفت:

-خواهران شما بچه را دزدیدند.

حسن خان نگاهی غضب آلود به بی بی کرد و گفت:

-بی بی احترامت به جا و لی سعی کن بفهمی که هستی!

-من کلفت خانه شما هستم ولی باید بگویم فکرش را هم نمی کردم که شما و خانواده تان تا این حد سنگدل باشید.

آقا که از شدت خشم و عصبانیت از چشمانش خون می چکید سکوت کرد و از باغ خارج شد. به کمک بی بی و ستاره به

سختی خانم را به اتاق برگرداندیم و او آنقدر گریست که از حال رفت.

شب هنگام اقا به مزل بازگشت و مادرت که انتظار داشت تو در آغوش او باشی از پنجره نگاهی کرد وقتی آقا را تنها

دید از اتاق خارج شد و از او پرسید:

-کودکم کجاست؟ چرا او را نیاوردی؟

آقا بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

-کودک من پیش عمه هایش می باشد، تو حق نداشتی به او شیربدهی! حال که از دستور من سرپیچی کردی از این به

بعد او را نمی بینی.

عزیزالسلطنه به اتاق برگشت و در سکوت همانجا نشست و از غصه تا صبح نخوابید. صبح روز بعد وقتی حسن خان از منزل خارج شد، او نیز با تمام مستخدمین خداحافظی و قصد ترک منزل را کرد.

مستخدمین همه گریستند و حتی آشپز که به نظر سنگدل می آمد از رفتن خانم ناراحت شد. بی بی جلوی مادرت را گرفت و گفت:

باید بمانی و مبارزه کنی، آنها بالاخره خسته می شوند و کودک را به منزل باز می گردانند.

عزیز گفت:

-نه بی بی جان، تا من بروم کودک را بر نمی گردانند. من باید بروم. این جا دیگر جای من نیست. من بدون کودک نمی توانم زندگی کنم.

-ولی کودک شما مادر می خواهد.

-پدرش مرا لایق بزرگ کردن فرزندم نمی داند. من می روم و مطمئنم گلناز مادر خوبی برای او خواهد شد.

موقع خراج از منزل مرا که نمی توانستم جلوی اشکهایم را بگیرم در آغوش گرفت، بوسید و گفت:

-کودک را که هنوز نامی ندارد، به تو می سپارم، سعی کن به او درس محبت و دوستی بدهی و به او بگو که چقدر

دوستش دارم. امیدوارم که نامش را شهرزاد بگذارند.

با بغض در گلویم به او گفتم:

-ابن جا منزل شماست، شما را به خدا منصرف شوید.

-با این وضع نمی توانم زندگی کنم.

باورم نمی شد روزی از او جدا شوم. شدت گریه نتوانستم با او خداحافظی کنم و او نیز مرا بوسید و از اینجا

رفت. روزهای سخت را بدون او در این باغ گذراندم. آقا به منزل نمی آمد و از تو نیز خبری نداشتم. کلافه بودم، دلم می

خواست به منزل مادرت بروم ولی هیچ کس جز رضاقلی آدرس انجا را نداشت و او هم از ترس آقا هیچ نمی گفت.

یک ماه گذشت و پدرت به درخواست من برای تو شناسنامه گرفت و نام تو را به درخواست من شهرزاد گذاشت. فخرالسلطنه و شمس السلطنه از نگهداری تو خسته شدند و یک شب در حالی که غمگین و افسرده در گوشه اتاق نشسته بودم و به گذشته های تلخ زندگی خود و مادرت می اندیشیدم، آقا به همراه تو به منزل آمد. شادی دیدار تو تمام وجودم را فراگرفت. آقا نگاهی به من کرد و گفت:

-از این به بعد تو باید مادر او باشی.

غم چشمهای او را پرکرده و زنگاری از اندوه چهره اش را پوشانده بود. پس از رفتن مادرت حس تنفر عجیبی به او داشتم ولی بادیدن تو یاد حرف مادرت کردم که می گفت: «گلناز جان هیچگاه با آقا مخالفت نکن. او مرد خوبی است فقط تحت تاثیر خانواده اش با من بدرفتاری می کند.» با یاد سخنان او یک مرتبه همه چیز را فراموش کردم و تمام کینه از قلب و روحم پاک شد.

کم کم بزرگ شدی و حسن خان ه حدی به تو علاقه مند شد که لحظه ای را بدون تو نمی گذراند. وقتی خبر مرگ مادرت به گوش او رسید یک هفته در بستر بیماری ماند و از به یعد هرگز شادی و خوشبختی را ندید. حالا تو هجده ساله شدی و می خواهی حقایق گذشته را بدانی، من آنچه را می دانستم برایت گفتم و نمی دانم تا چه حد توانستم تلخی روزگار گذشته را که برای مادرت وجود داشت چشمت زنده کنم.

در تمام مدت که من صحبت می کردم شهرزاد با تمام دقت حرفهای مرا می شنید و حت یک بار هم سخنان مرا قطع نکرد. بعد مثل کسی که به دنیای موهوم و نا اشنایی قدم گذاشته باشد نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-تمام این اتفاقات در این باغ افتاده؟ باغ به این زیبایی را با نام باغ لعنتی یاد کردی؟ مرا ببخش دخترم، یادآوری خاطرات تلخ گذشته مرا از خود بی خود کرد، ناخواسته حرفهایی زدم که نباید می گفتم.

-من انتقامم را از همه کسانی که به او ظلم کردند، می گیرم.

-اکنون سالها از آن روزهای تلخ می گذرد و تو باید بدی های دیگران را فراموش کنی.

-غیر ممکن است چطور می توانم؟ باید با یک یک آنها صحبت کنم.

-بهتر نیست به جای انتقام جویی به فکر درس و سرنوشت خود باشی!

-با حال بدی که دارم حتی یک کلمه از درس چیزی نمی فهمم.

-قرار بو از حرفهای من ناراحت نشوی.

-باید به من فرصت بدهی تا حرفهای تو را در ذهنم مرور کنم. فعلا نمی توانم درس بخوانم.

-باید حدس می زدم که حرفهایم تاثیر منفی بر روحیه ات می گذارد.

شهرزاد به اتاق خود رفت. می دانستم در این موقعیت او با روح خود در جدال است. با نگرانی لحظات را پشت سر

گذاشتم. او دو روز به دبیرستان نرفت. در سکوت ساعتها در اتاق در بسته خود گذراند و بعد از اتاق خارج شد و پرسید:

-جان، کسی به من تلفن نکرد؟

-از دبیرستان تلفن کردند.

-تو چه گفتی؟

-مثل همیشه بیه دورغ گفتم که مریض هستی.

-تلفن یگری نداشتم؟

-ناری هم تلفن ز و من گتم تو خوابی.

شهرزاد به طرف تلفن رفت و با نازی تماس گرفت. عصر او بردارش برای ملاقات شهرزاد به باغ آمدند.

داریوش که به نظر می رسید نسبت به چند روز قبل مهربان تر شده، دسته گل زیبایی در دست داشت و بادیدن شهرزاد

لبخند زنان گفت:

-برای گل.

نازی با تعجب به طرف او برگشت و گفت:

-نمی دانستم از این حرفها هم بلد هستی.

شهرزاد برای اولین بار از کلام داریوش خوشش آمده بود. لبخندی زد و گفت:

-در مقابل این تعارف نمی دانم چه جوابی بدهم ولی باید اقرار کنم که خیلی زیباست.

آنها در باغ نشستند و من چای و شیرینی روی میز گذاشتم. صدای خنده نازی تمام باغ را پر از طراوت کرد. شهرزاد مثل

همیشه ساکت و موقر روی صندلی نشسته و داریوش با حالت خاصی زیر چشمی او را زیر نظر داشت. نازی پس از لحظه

ای خنده های شیرینش را قطع کرد و گفت:

-شما دوتا چرا ساکتید؟

داریوش نگاهی به شهرزاد کرد و گفت:

-تا زمانی که شهرزاد نخندد، من حرف نمی زنم.

شهرزاد که مات زده به سنگ فرش زیر میز نگاه می کرد یکمرتبه به خود آمد و گفت:

-مرا ببخش نازی جان نمی دانم چرا یک مرتبه حواسم پرت شد. از رفتار من نرنجید چند روزی است که حال خوبی

ندارم.

نازی با ناراحتی گفت:

-در این شرایط نباید مزاحمت می شدیم.

-ابدا مزاحم نیستید، دلم می خواهد در کنارم باشید، امشب شام را باهام می خوریم.

نازی با ناراحتی دستهای ظریف شهرزاد را در دست گرفت و آهسته

گفت:

-باز چی شده؟

-اتفاقی نیوفتاده ولی احساس دلتنگی می کنم.

من شیرینی تعارف کرده و گفتم:

-وقتی امشب همگی دور هم باشیم شهرزاد هم دست از فکر های ناراحت کننده بر می دارد.

داریوش نگاهی به شهرزاد کرد و گفت:

-ما حتما شام را با شهرزاد می خوریم.

بی اختیار به طرف داریوش برگشتم و برق عشق را در چشم هایش دیدم ، نمی دانم چرا یک لحظه فکر کردم که عشق

او می تواند خلا زندگی شهرزاد را پر کند.شهرزاد متوجه نگاه اسرار آمیز من به داریوش شد و پرسید:

-گلناز چی شده ؟ چرا حرف نمی زنی؟

-دوستان امشب در کنارت می ماتند تا تو تنها نباشی.

و بعد از آنها دور شدم و شنیدم که شهرزاد گفت:

-گلناز خیلی مهربان است . او تنها کسی ست که در این دنیا دارم.

داریوش پرسید:

-پس ما چی؟

شهرزاد خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-شما هم دوستان خوبی هستید که تحت هیچ شرایطی مرا تنها نمی گذارید.

حس کردم با گفتن حقیقت به شهرزاد بار سنگین چندین ساله را از دوشم برداشته و روی شانه های ضعیف او قرار

دادم.این خاطرات ، او را غمگین و افسرده تر از گذشته کرد و تقریبا وضع بدتر از زمانی شد که او چیزی نمی دانست

ولی چه می شد کرد او دست بردار نبود.

شب هنگام بعد از صرف شام نازی و داریوش رفتند.شهرزاد طبق معمول به اتاق ود رفت و یک ساعت بعد با صدای بلند

تلفن کنجکاو شدم که چه کسی این موقع شب با ما کار دارد.

شهرزاد گوشی را برداشت و گفت:

-سلام داریوش، نه هنوز نخواهیدم یعنی خوابم نمی برد.

صدای گریه شهرزاد دلم را لرزاند، بی اختیار به اتاقم رفتم و اهسته گوشی را برداشتم. یک لحظه از خودم خجالت

کشیدم ولی چاره ای نبود، من مسئول سرنوشت او بودم، داریوش با نگرانی پرسید:

-چرا گریه می کنی؟ حیف چشم های زیبایت نیست که اشک از آنها بریزد تو رو به خدا گریه نکن.

-بگذار گریه کنم شاید راحت شوم.

-اگر گریه آرامت می کند گریه کن ولی سعی کن علت ناراحتی ان را بگویی. از سکوت امشب تو فهمیدم باید ناراحت

باشی، نگران شدم و با این که دیر وقت است به خودم اجازه دادم مزاحم شوم البته من به اندازه ی کافی پررو هستم که

اجازه ی هر کاری رو به خودم می دهم.

شهرزاد یک مرتبه خندید و گفت:

-چه کسی گفته تو پررو هستی؟ به نظر من تو فقط با صداقتی و هر چه فکر می کنی به زبان می اوری.

-حیف که انجا نیستم تا با دستمال دماغت را بگیرم، چه قدر گریه کردی سیل راه افتاد.

-تو خیلی شوخ طبعی.

-اگر می توانستم همین الساعه به انجا می امدم و انقدر دلک بازی در می اودرم تا همه چیز را فراموش کنی.

شهرزاد خنده ای از ته دل کرد و گفت:

-معلوم هست چه می گویی؟

-بالاخره تو هم فهمیدی که من دیوانه هستم.

-چه کسی جز یک دیوانه این موقع شب به یک دختر خانم زیبا و با وقار که یک دنیا رمز و راز در دل دارد و خیلی هم

مغروز است تلفن می کند؟

شهرزاد با خنده گفت:

-این کار فقط از داریوش بر می آید.

-فهمیدی که خل تر از من هیچ کس پیدا نمی شه.

شهرزاد دوباره خندید و من از این که در مدت پنج دقیقه مکالمه ی تلفنی با داریوش روحیه ی او این چنین تغییر کرد هم خوشحال شدم و هم تعجب کردم.

در این افکار در هم و بر هم بودم که صدای باز شدن در اتاق شهرزاد به گوشم رسید. سریع گوشی را گذاشته و چراغ را خاموش کردم. شهرزاد به اتاقم نزدیک شد ، با خاموش بودن چراغ فکر کرد خواب هستم و از آنجا دور شد. از شدت نگرانی تا صبح خوابم نبرد. بالاخره با روشن شدن هوا بر خاستم و صبحانه ی مفصلی روی میز چیدم. شهرزاد با صدای پای من بیدار شده بود سر میز صبحانه حاضر شد. صورتش پف کرده و اثار گریه ی دیشب در چهره اش نمایان بود. دلم برای معصومیت او سوخت و بی اختیار به طرف او رفتم ، صورتش را بوسیدم و گفتم:

-چقدر زیبایی ، درست به زیبایی مادر خدایا مرزت.

-گلناز اگر تو به جای من بودی چطور زندگی می کردی؟

-یک زندگی شیرین پر از عشق و محبت را آغاز می کردن و گذشته ها را دور می ریختم.

-زندگی یرین بدون آرامش میسر نیست ، در حال حاضر آرامش از من گریخته.

-شاید تحمل شنیدن خاطرات گذشته را نداشتی ، من حق نداشتم این طور تو را ناراحت کنم.

-این خواست خودم بود تقصیر تو نیست. بالاخره همه چیز باید روشن شود.

-امروز به دیبرستان برو شاید دیدار هم کلاسی ها روحیه ات را عوض کند.

شهرزاد به پیشنهاد من به دیبرستان رفت و عصر همان روز آقای شکری ادرس منزل رضاقلی خان را با تلفن به او داد.

شهرزادبا خوشحالی نزد من آمد و گفت:

-گلناز جان ادرس را گرفتم. حار شو تا بخ منزل پیشکا برویم.

لبخندی به او زده و گفتم:

-چه قدر عجله داری؟

-من فقط کنجکاو. حاضذ شو برویم.

فصل یازدهم

اتومبیل خیابان های پر از درخت شمیران را دور زد ، شاخه های درخت های سر به فلک کشیده دست در گردن
یکریگر چون سایه بانی از رسیدن نور افتاب بر اسفالت خیابان جلوگیری می کردند.

راننده در حال حرکت چندین بار ادرس را پرسید. شهرزاد که به نظر می رسید دوباره به دنیای اسرار آمیز درون خود
سفر کرده خاموش و بی حرکت در صندلی عقب اتومبیل فرو رفته بود و هیچ جوابی به او نداد. راننده در اینه ی اتومبیل
با تعجب نگاه به او کرد و هیچ نگفت. من که بیش از شهرزاد کنجکاو بودم پس از سال ها پیشکار را ملاقات کنم به یاد
فداکاری ان مرد شریف و پسرش افتادم وبی اختیار اشک در چشم هایم حلقه زد.

راننده با نگاهی به من سکوت هر دو ما را دلیل پریشانی مان دانست و فکر کرد حتما اتفاق بدی برای ما افتاده که قدرت
صحبت کردن و هم کلام شدن با او را نداریم بنابر این سکوت کرد و به راه خود ادامه داد. کوچ پس کوچی های شمیران
که پر از بقالی های کوچک ، مسجد و سبزی فروشی بود را طی کرد و پس از چند دقیقه به کوچی ای باریک و بن بست

رسید که دیوار های بلند و اجری خانه های ان نشان از قدیمی بودن ان محله می داد. به ارامی گفت:

-ببخشید خانم ، ادرس را دوباره بخوانید ، فکر می کنم همین کوچه باشد.

شهرزاد با صدای راننده به خود امد و گفت:

-بله همین جاست لطفا نکه دارید.

هر چه فکر کردم به یادم نیامد که ایا همان خانه ایست که سال ها پیش برای دیدار رضاقلی امده بودم؟!

با صدای زنگ ، خانم مسنی در را به روی ما گشود.من سلام کرده و پرسیدم:

-منزل اقای تاجیک ؟

-بله همین جاست. شما ؟

-من یکی از دوستان قدیمی ایشان هستم تشریف دارند؟

-بفرمایید داخل.

به دنبال پیرزن وارد حیاط بسیار قدیمی شدیم که اجر فرش های ان پوشیده و بوی نم به مشام می رسید.حوض قدیمی

وسط حیاط پر از لجن وبوی تعفن ان فضا را پر کرده بود.سکوت خانه حالت حزن انگیزی داشت.وارد اقی شدیم که

مدت ها نظافت نشده بود.پیرزن گفت:

-بفرمایید بنشینید.

من و شهرزاد روی دو صندلی چوبی قدیمی نشستیم.شهرزاد محو تماشای اتاق قدیمی و دیوار های رنگ و رو رفته ان

شده بود.با صدای باز شدن در اتاق توجه ما به طرف مردی جذب شد که روی صندلی چرخ دار نشسته و پیرزن ان را به

داخل اتاق هدایت می کرد.از تن صدای او هنگام جواب سلام متوجه شدم رضاقلی خان است ولی انقدر پیر و فرسوده

شده بود که من در لحظه اول او را نشناختم.پس از لحظه ای سکوت از او پرسیدم:

-مرا می شناسید ؟

با صدایی گرفته جواب داد:

-خیر شما را به جا نمی اورم.

-من گلناز هستم.

کمی فکر کرد و از نگاهش حس کردم مرا به خاطر نمی آورد بنابر این گفتم:

-عمارت زمرد و خانم عزیز السلطنه را به یاد می اورید!

یک مرتبه اشک در چشم هایش جمع شد و گفت:

-مدت هاست با خود کلنجر می روم تا فراموشش کنم.

-چطور؟

-خاطره خوشی از آن روزها ندارم.

او شروع به گریستن کرد. اشک هایش بدون صدا و بی اراده از گونه هایش سرازیر و روی صورت چروکیده اش جار

شد. من با دیدن او ناراحت شدم و گفتم:

-سالها از آن ماجراهای تلخ می گذرد.

-ولی داغ آن بر دل من باقی مانده.

-چرا داغ؟

پیرزن ام هایش را در هم کشید و به من گفت:

-خواهش می کنم از اینجا بروید.

شهرزاد مصمم بود حرفی بزند ولی از طرز بر خورد پیرزن منصرف شد و گفت:

-گلناز جان بهتر است برویم. فکر می کردم مادرم برای پیشکار پدرم احترامی داشته و ایشان مارا می پذیرد.

رضاقلی خان با شنیدن جمله ی شهرزاد چشم هایش از حدقه بیرون زد که حس کردم حرف او را باور نکرد و در حالی

که لب هایش از شدت هیجان می لرزید پرسید:

-تو دختر ان فرشته ی معصوم هستی؟ این حقیقت ندارد.

شهرزاد گفت:

-من دختر ان زن بدبخت هستم که قربانی دسیسه های خانواده ی پدرم شد.

رضاقلی ناباورانه به شهرزاد نگریست و بعد در سکوت مبهمی فرو رفت. شهرزاد به او نزدیک شد و گفت:

-من به اینجا امدم تا شما هر آنچه از گذشته پدرم مادرم می دانید برایم بگویید.

رضاقلی با چشم هایش غمگینش به او نگاه کرد و گفت:

-یادآوری گذشته هیچ نفعی برای تو ندارد.

شهرزاد در مقابل ر رضاقلی نشست. دست های رنجور او را در دست گرفت و گفت:

-شما مرد مهربانی هستید من به کمک شما احتیاج دارم.

رضاقلی که تا ان لحظه از نزدیک شهرزاد را ندیده بود نگاهی عمیق به چهره ی پاک و معصوم او کرد و گفت:

-چقدر شبیه مادر خدایا مرزت هستی. چطور می تونم باور کنم.

پیرزن دوباره گفت:

-برادرم ضعیف و ناتوان است و ایجاد هر نوع هیجانی برای او خطرناک است.

من طرف رضاقلی رفتم و اهسته گفتم:

-یادآوری خاطرات گذشته شما را ناراحت و عصبی می کند؟

-از روزی که پسر مرا ترک کرد ، هر روز هزاران بار ارزوی مرگ می کنم تا خاطره ی ان سیه روزی را با خود به گور

ببرم.

-امیر خان کجاست ؟

پیرمرد عقده های چندین ساله را یک جا و در همان لحظه در سکوت خانه اش چنان خالی کرد که صدای شیون او در

راهرو های تنگ قدیمی پیچید. من از دیدن این همه غم قلبم لرزید و پرسیدم:

-مگر چی شده ؟ اتفاقی برای او افتاده؟

-دوری از او مرا بی جاره و زمین گیر کرد ، من از غم ندیدن او فلج شدم.

-مگر او کجاست ؟

-در انگلیس زندگی می کند.

مثل این که سطلی آب جوش روی سرم ریخته شد. نفس در سینه حبس شده ام را یک جا از گلویم خارج کردم. روی

صندلی نشستم و گفتم:

-چنان صحبت کردید و گریستید که دلم لرزید.

پیرمرد اهی کشید و گفت:

-وقتی در کنارم نیست چه فرقی می کند که مرده باشد یا زنده باشد!

شهرزاد که طاقت شنیدن این حرف ها را نداشت با بی حوصلگی گفت:

-رضاقلی خان من در باره ی گذشته ی پدر و مادرم هیچ نمی دانم و حال که به این جا امدم و چهره ی مهربان شما را

این گونه دوستانه می بینم خواهش می کنم هر چه از گذشته می دانید برایم بگویید. از شما می خواهم حتی یادآوری

گذشته برای شما ناراحت کننده است ، به خاطر من این کار را انجام دهید.

-چرا گذشته برای شما اهمیت دارد. شما در رفاه کامل هستید و میلیون ها ثروت دارید.

-پول و ثروت به من آرامش نمی دهد. شال هاست در سرگردانی مبهم و تاریکی از بی خبری دست و پا می زنم و اکنون

شما می توانید گوشه ای از گذشته را برایم زنده کنید. من باید هویت خود را پیدا کنم.

-هویت تو کاملا مشخص است.

-از مادرم چه می دانید ؟ علت لجبازی مادربزرگم با او چه بوده ؟ آیا مادرم با آنها بدرفتاری می کرد ؟

-هیچ کس از عزیز السلطنه بدرفتاری ندید.ملوکالسلطنه با هیچ کس رفتار خوبی نداشت او زن مستبد و سخت گیری

بود و دخترانش نیز دنباله رو او بودند.

-پدرم چطور؟

رضاقلی پس از لحظه ای سکوت گفت:

-علت اصلی اختلاف پدر و مادرت را نمی دانم.

-انها چطور با یکدیگر آشنا شدند و چگونه عشقشان تبدیل به نفرت شد ؟ مادرم چرا مرد ؟

-برای بازگشت به گذشته چرا مرا انتخاب کردی؟

-من هیچ کس را جز شما و گلناز ندارم.شما با خانواده ی من زندگی کردید.

چهره ی رضاقلی در هم فرو رفت و گفت:

-از یادآوری آن روزها رنج می برم.

پیرزن با صدایی لرزان فریاد کشید:

-مگر نمی بیند ناراحت است ، از جان او چه می خواهید ؟

شهرزاد به طرف پیرزن رفت و گفت:

-خواهش می کنم فریاد نزنید ، من قصد ازار او را ندارم.

بعد رو به من کرد و گفت:

-گلناز بهتر است هر چه زودتر منزل رضاقلی خان را ترک کنیم و مزاحم استراحت ایشان نشویم.

رضاقلی که یک لحظه از شهرزاد چشم بر نمی داشت یک مرتبه با صدایی بلند گفت:

-صبر کن ، بنشین ، هر چه یادم باشد برایت می گویم.

...

-وقتی بچه بودم در خدمت محمود خان امین الدوله و پس از مرگ پدرم افتخار خدمت به ایشان را داشتم تا زمانی که ان مرد شریف دارفانی را داع گفت و ملوک السلطنه که یک عمر با زورگویی و خودخواهی بر امور اطرافیان و بستگان دخالت می کرد مرا مجبور به ازدواج با یکی از مستخدمین باغ خود کرد. من که جرات هیچ گونه اظهار نظری را نداشتم با زرنگی توانستم این خانه ی کوچک را تهیه کرده و همسرم را که چون برده ای در خدمت او بود از انجا خارج کنم. باغ محمود خان بسیار بزرگ و پر از ساختمان های متعدد بود که قسمتی از ان اختصاص به نگهداری از حسن خان داشت. او با داشتن معلمین و استادان خبره در همانجا تحصیل کرده و دارای کمالات زیاد شد و از نظر اخلاقی شبیه پدر خدا بیامرزش بود.

با به دنیا آمدن امیر همسرم رقیه از دنیا رفت و من برای نگهداری از او دچار مشکل شدم.

ملوک السلطنه امیر را به اسیه همسر اشپز باغ خود سپرد که او را نیز از نعمت داشتن فرزند محروم بود و امیر را همانند غرزند خود نگهداری و تربیت کند.

امیر در دامان پر مهر و محبت اسیه به هفت سالگی رسید و تحت راهنمایی های معلمین و اساتید حسن خان به تحصیل پرداخت. پس از طی دوره ی دبیرستان با معدلی عالی وارد دانشگاه شد و در رشته ی حقوق ادامه تحصیل داد.

رضاقلی خان لحظه ای سکوت کرد و بعد به سرفه افتاد . پیرزن که دست و پای خود را گم کرده بود لیوان ابی به دست او داد و به ما گفت:

-او باید استراحت کند.

عرقی سرد از پیشانی پر از چروک رضاقلی جاری شد شهرزاد با دستمال ان را پاک کرد و با مهربانی گفت:

-خواهش می کنم سکوت کنید ، نمی توانم بیشتر از این شما رو از رده خاطر ببینم .

رضاقلی با چشم های بی فروغش نگاهی محبت امیر به او کرد و گفت :

-من افتاب لب بام هستم و هر لحظه ممکن است عمرم به پابان برسد. حال که تو مشتاق دانستن هستی هر چه توان

دارم به کار می گیرم .

-از پدرم بیشتر بگوئید .

-حسن خان مردی فعال و جدی بود ، هرگز دست از پا خطا نمی کرد و عقاید مادرش را قبول نداشت ولی به احترام او

هرگز با ملوک السلطنه مخالفت نکرد و او را نرنجاند. تا این که ملوک السلطنه به او دستور داد که ازدواج کند. حسن خان

به توصیه مادرش به فکر ازدواج افتاد ولی هر کسی را که ملوک السلطنه انتخاب می کرد اقا نمی پسندید تا این که روزی

فخر السلطنه دختری را ئر یک مهمانی دید و پسندیدند و به اصرار انها حسن خان نیز او را دید و یک دل نه صد دل

عاشق و بی قرار او شد .

عزیز خانم دختر مش یداله در خانه ای قدیمی در یکی از محله های جنوب تهران زندگی می کرد ، او تنها فرزند خانواده

بود و با زیبایی خود چنان حسن هان را تحت تاثی قرار داده بود که اقا پس از دیدن او لحظه ای آرام وقرار نداشت. از

طرفی فخر السلطنه و شمس السلطنه هنگامی که برای تحقیق ، ادرس محل زندگی خانم را در جنوب تهران دیدند از پا

درمیانی منصرف شدند ولی حسن خان همچنان خواستار و شیفته ی او بود .

روزی مرا احضار کرد و گفت : « تصمیم به ازدواج دارم » .»

گفتم : « چه خبر مسرت بخشی ، این دختر سعادت مند کیست ؟ »

گفتند : « دختری از یک خانواده ی پاک و نجیب » .»

پرسیدم : « خانم ملوک السلطنه با خبرند ؟ »

گفتند : « ایشان خبر ندارند و بهتر است چیزی ندانند » .»

پرسیدم : « چطور ؟ »

گفتند : « او از اشراف نیست و همین باعث مخالفت مادرم می شود ».

گفتم : « ولی قربان مادر شما باید همه چیز را بداند ».

گفتند : « فعلا برای تحقیق درباره ی پدرش به محل کار او برو ».

ادرس را گرفتم و عصر همان روز پس از بازگشت به ایشان گفتم : « قربان این دختر خانم با کمال تاسف در شان خانواده شما نیست ».

حسن خان که صورتش از عصبانیت سرخ شده و لب هایش می لرزید نگاهی غضب الود به من کرد و گفت :

« این بار تو را می بخشم ولی هرگز به تو اجازه نمی دهم این چنین گستاخانه درباره ی همسر آینده ی من صحبت کنی ».

ان روز از حالت بر خورد حسن خان حس کردن هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند مانع او شود. چند روز بعد عمه هایت را به باغ احضار کرد و به آنها گفت : « من دختری را که شما پسندیدید دیدم و بقیه ی کار ها را به شما می سپارم ».

فخرالسلطنه پرسید : « کدام دختر ؟ »

اقا گفتند : « همان دختری که در مهمانی دیدید و به من توصیه کردید با او ازدواج می کنم ».

شمس السلطنه گفت : « ولی او به درد شما نمی خورد »!

اقا پرسیدند : « چطور ؟ »

فخرالسلطنه گفت : « ما درباره ی خانواده اش تحقیق کرده و متوجه شدیم در شان شما نیست ».

اقا اخم کردند و پرسیدند : « از چه نظر ؟ »

فخرالسلطنه گفت : « او از خانواده های معتبر و معروف تهران نیست ، پدر او فقط یک سمسار جز است ».

اقا با عصبانیت گفتند : « من تصمیم به ازدواج با خود او را دارم نه با پدرش ».

شمس السلطنه گفت: « ولی برادر عزیزم تو می دانی که مادر مخالفت می کند».

اقا فریاد زدند: « من با مادر کاری ندارم. شما هم مختارید. بدون کمک شما من ان کار را انجام می دهم ولی باید قول بدهید که به مادر چیزی نگوید».

فخر السلطنه پرسید: « معلوم هست این تحفه چطور دل شما را برده است؟ »

حسن خان با چهره ای بر افروخته فریاد زد: « خجالت بکشید او همان کسی است که خودتان برا من انتخاب کنید . من او را می خواهم و به هر قیمتی باشد با او ازدواج می کنم».

شمس السلطنه اهسته گفت: « حتی به قیمت بیماری و رنجش مادر؟ »

اقا گفتند: « مادر نمی فهمد مگر اینکه شما به او بگویید».

فخر السلطنه گفت: « هیچ اتفاقی از چشم مادر دور نمی ماند».

اقا گفتند: « به هر دو شما هشدار می دهم اگر مادر چیزی بفهمد از چشم شما دو تا می دانم. ضمنا برای احترام خودتان بهتر است کار با دخالت شما انجام شود».

فخر السلطنه متوجه حضور من در اتاق مجاور شد و اهسته گفت: « لابد رضاقلی زبانش لال است».

اقا گفتند: « رضاقلی چشم راست و محرم من در همه ی زندگی است. شما هم بروید دنبال کار خود هیچ توقعی از هیچ کس ندارم».

شمس السلطنه که آرام تر از خواهر بزرگتر بود گفت: « برادر عزیزم مادر چندین دختر با اصل و نسب برای همسری تو در نظر گرفته تکلیف ان ها چیست؟ ما غلط کردیم که قبل از تحقیق او را به تو معرفی کردیم».

اقا فریاد زدند: « اگر فکر می کنی من طبق خواسته ی مادرم یکی از دختران پر غرور و مستبد اشراف ازدواج می کنم اشتباه می کنی».

فخر السلطنه پرسید: « مگر انها چه عیبی دارند؟ »

اقا گفتند : « مادر کسی را مثل خودش انتخاب می کند ؛ زورگو و از خود راضی. و از همه مهتر این که من اعتمادی به نجابت آنها ندارم».

فخرالسلطنه سہت عصبانی شد. دست خواہر را گرفت و گفت : «منتظری تا برادرمان بہ ما نیز توهین کند باید ہر چہ زودتر این جا را ترک کنیم».

پس از رفتن خواہران حسن خان اہستہ از اتاق خارج شدم. اقا غمگین و افسردہ در حالی کہ در صندلی جا بہ جا می شد بہ من گفت : « رضاقلی فردا برای خرید باغی با من ہمراہ باش».

پرسیدم : « کدام باغ قربان؟ »

ایشان گفتند : « باغی دور از منزل مادرم فعلا ہیچ کس نباید از محل ان باخبر باشد».

گفتم : « بلہ قربان».

یک ہفتہ بعد اقا ، باغی خریداری کرد و من خدمہ و مستخدمین با تجربہ ای را جہت جدمت در ان استخدام کردم و تمام وسایل لازم برای شروع یک زندگی در ان امادہ شد. ملوک السلطنہ کہ مدتی از حسن خان بی خبر ماندہ بود مرا

احضار کرد و پرسید : « مدتی است حسن خان را نمی بینم او وقتش را چگونہ می گذراند؟ »

گفتم : « مثل ہمیشہ کار می کند و بہ امور مستفلات سر کشی می کند».

پرسیدند : « آخرین روز کہ او را دیدم خیلی مضطرب و پریشان بود علت چیست؟ »

گفتم : « اطلاع ندارم».

ملوک السلطنہ ناباورانہ نگاهی بہ من کرد و پرسید : « نمی دانی یا ترجیح می دہی چیزی نگویی؟ »

جوابی ندادم . او مرا مرخص کرد و گفت : « بگو در اولین فرصت بہ دیدار مایاید».

دو روز بعد مجلس مهمانی در منزل امین الملوک کہ یکی از اشنایان ملوک بود برگزار شد . خانم با شرکت در ان با مادرت آشنا شد و ملوک او را بخ حسن خان معرفی کرد. اقا کہ نمی دانست دختر پیشنهادی مادرش جز عزیز خانم

نیست ، با عصبانیت باغ را ترک کرد .

از آن روز به بعد معاشرت حسن خان با دوستان و اشنایان محدود و بیشتر اوقات خود را در باغ مخفی خود می گذراند .
 آن دختر فقیر چنان قلب او را تسخیر کرده بود که بالاخره بدون اطلاع ملوک السلطنه به خواستگاری او رفت . فخر السلطنه و شمس السلطنه هیچ اطلاعی از خواستگاری رفتن پدرت نداشتند و فقط من می دانستم که اقا هر روز مشتاق تر از روز قبل و منتظر است تا جواب مثبت خانواده ی عروس را بگیرد .

بالاخره روز موعود فرا رسید و حسن خان مرا به منزل مادرت فرستاد . بدری خانم مادر عزیز السلطنه نامه ای به من داد تا آن را به حسن خان تحویل دهم . من از متن نامه اطلاعی نداشتم فقط می دانستم باید مهم باشد که اقا از صبح زود خود را آماده دریافت آن کرده و منتظر بود که من به باغ برگردم . به محض ورود من نامه را از دستم گرفت و آن رو گشود . پس از قرائت آن با شادی به من گفت : « همه چیز درست شد » .

از دیدن شادی اقا بسیار خوشحال شدم . اقا مرا به دنبال خواهرانش فرستاد .

فخر السلطنه و شمس السلطنه پس از ملاقات با حسن خان و گرفتن دستوراتی به منزل اقا یداله پدر عروس رفته و قرار غقد گذاشته شد .

فصل دوازدهم

باغ از یک هفته قبل از ورود مادرت اذین بندی شده و همه ی مستخدمین و کارکنان آن مشتاق دیدار عروس بودند . با ورود عزیز السلطنه همه از دیدن او خوشحال و خانه ی حسن خان رنگ و بوی دیگر گرفت .

تعداد مهمانان کم و محدود بود و ملوک السلطنه از آن اطلاعی نداشت . پس از رفتن مهمانان اقا مرا احضار کرد و گفت : « مواظب باش کسی جز خواهر هایم از ازدواج من با خبر نشود . هیچ غریبه ای نباید به این منزل وارد شود » .

گفتم : « بله قربان خیالتان از جانب ما راحت باشد » .

عزیز السلطنه همسری شایسته و مهربان بود که با رفتار و کردار خود در فرصتی کوتاه اثری مثبت روی کارکنان و مستخدمین منزل گذاشت. همه او را دوست داشتند و از خوشبختی حسن خان و او احساس شادی می کردند ولی این خوشبختی به دلایل مختلفی که من از آن اطلاع ندارم و دیری نپایید و اتفاقی باعث کدورت بین آنها شد. شازده و فخر السلطنه که بیش از دیگران به باغ حسن خان رفت و آمد می کردند در این ماجرا بی تقصیر نبودند و من حس می کردم آنها سعی دارند خانم را از چشم اقا بیندازند.

پسرم ، امیر ، روز ها به دانشگاه می رفت ، عصر ها به پیشنهاد اقا به باغ می آمد و به امور اموال و حساب های حسن خان می پرداخت و شب ها مطالعه می کرد. کم کم حس می کردم اخلاق و رفتار او تغییر کرده . به تصور اینکه کار و فعالیت زیاد اعصاب او را متشنج کرده با او صحبت کردم تا شب به منزل بیاید و کمتر کار کند. او پیشنهاد مرا رد کرد و آن قدر وابسته به آن دفتر و باغ حسن خان شدخ بود که لحظه ای انجا را ترک نمی کرد. یک روز حس کردم با کسی دعوا کرده و کبودی های صورتش نگران شدم چون می دونستم اهل این جور کار ها نیست از او پرسیدم : « فکر می کنم اتفاقاتی برای تو افتاده که نمی خواهی به من بگویی. فکر نمی کنی بهتر باشد مثل گذشته ساعتی از روز را با هم صحبت کنیم؟ »

امیر زیر چشمی نگاهی به من کرد و اهسته گفت : « اتفاق مهمی نیوفتاده شما نگران من نباشید ».

گفتم : « یعنی می گویی زیر چشمت کبود نیست من اشتباه می بینم؟ »

امیر پس از کمی سکوت گفت : « من هیچ گاه به شما دروغ نگفتم ، خواهش می کنم سوالی نکنید که نتوانم پاسخ گو باشم ».

اهسته به او نزدیک شده و گفتم : « من به تو اعتماد دارم ولی به من حق بده که از دیدن چهره تو نگران شوم ».

او هیچ نگفت ولی همان لحظه پریشانی در چهره اش دیدم و دوباره سوال کردم : « مطمئنی که اتفاق بدی برای تو نیوفتاده؟ »

جواب داد : « نه پدر جان خیالتان راحت باشد ».

از آن روز به بعد بی دلیل نگرانش بودم و دور را دور او رازیر نظر داشتم تا این که یم روز او را دیدم که به پنجره ی اتاق خانم نزدیک شد نامه ای به اتاق ایشان پرتاب کرد و بلافاصله از آنجا دور شد و لحظه ای بعد صدای گریه ی خانم را شنیدم.

نگرانی من هر روز بیشتر می شد زیرا از این رابطه احساسی که بین او و خانم به وجود آمده بود هیچ نمی دانستم ولی با شناختی که نسبت به پسر و نجابت خانم داشتم مطمئن بودم که هیچ حادثه بدی اتفاق نمی افتد تا این که رابطه ی بین خانم و اقا به درگیری لفظی و داد و فریاد انجامید و همه از آن با خبر شدند. اقا هر شب تریاک می کشید و خانم از او دوری می کرد و هر چه فاصله ی بین آنها بیشتر می شد فخرالسلطنه و شازده بیشتر به آنجا رفت و آمد می کردند و به اختلاف آن دو دامن می زدند. من حس می کردم شازده نقش مهمی در به هم ریختن زندگی آنها دارد ولی پریشانی امیر باعث شد که توجهی به ماجراهای اطرافم نداشته باشم و هر روز شاهد لاغر شدن و افسرده تر شدن امیر بودم.

یک روز صبح وقتی وارد باغ شدم حس کردم همه چیز به هم ریخته و اوضاع باغ اشفته است. شیشه اتاق خانم شکسته بود و به من اطلاع دادند که شب گذشته دزد به اتاق خانم امده و من به دفتر رفتم. امیر آنجا نبود. فکر کردم به دانشگاه رفته و باز می گردد. به منزل رفتم و او را مجروح و خون الود دیدم. سراغ طبیعی در محل رفته و او را به منزل اوردم. که پس از پانزده روز زخم های امیر گفت: « خون زیادی از بدنش خارج شده باید به مر خانه برود».

ابتدا در منزل از او پرستاری کردم و نیمه های شب وقتی بیهوش شد مجبور شدم او را به مریض خانه ببرم. چند روزی به باغ نرفتم تا این که یک شب الماس به منزل آمد و علت غیبت را جویا شد. به او گفتم « امیر مریض و بستری است فردا صبح زود برای ملاقات به اقا به باغ می ایم».

روز بعد به حضور اقا شرفیاب شدم و توضیح دادم که امیر بیمار است. اقا که از قرار معلوم خبر دیوانه شدن شازده نگرانش کرده بود به حرف های من اهمیتی نداد و از باغ خارج شد با دیدن باغ حس کردم همه جا به هم ریخته و اوضاع اشفته است. خانم مرا احضار کرد و از امیر پرسید. من به او گفتم کمی بیمار است. او به من گفت: « عصر با تو به مریض

خانه می ایم».

گفتم «راضی به زحمت شما نیستم».

ایشان گفتند: «زحمتی نیست من باید به ملاقات یکی از دوستانم بروم بهتر است با تو همراه شوم».

عصر همان روز خانم و گلناز مرا تا مریض خانه همراهی کردند. برخلاف تصورم خانم به اتاق امیر آمد و پس از نیم ساعت مریض خانه را ترک کرد.

حس کردم که سلامتی فرزند من اهمیت می دهد. انسانیت او زبانزد همه ی زیر دست ها و فقرا بود. او به همه کمک می کرد و بیشتر کمک های مالی خود را به وسیله ی من به دست نیازمندان می رساند.

امیر از مریض خانه مرخص شد و به باغ برگشت. در نبود شازده که برای معالجه به تیمارستان رفته بود باغ در آرامشی کامل به سر می برد. اقا و خانم جدا از یکدیگر زندگی می کردند و گاه بین آنها مشاجره ای کوتاه باعث می شد که مستخدمین به پشت پنجره های عمارت زمرد هجوم آورده و کنجکاو به داخل عمارت نگاه کنند.

سه ماه گذشت شازده از تیمارستان مرخص شد و همراه فخرالسلطنه برای دیدار اقا به باغ آمد و پس از رفتن او اقا از نگرانی تا صبح در اتاق خود قدم زد و نخواهید. وقتی سپیده دمید اقا به رختخواب رفت تا استراحت کند که صدای فخرالسلطنه او را از اتاقش بیرون آورد. فخرالسلطنه فریاد می زد و می گفت: «شوهر مرا عزیز کشته انتقام او را می گیرم».

اقا سراسیمه خود را به فخرالسلطنه رساند و سعی کرد او را آرام کند. من از عمارت خارج شدم صدای شیون و زاری او هم مرا به عمارت کشاند. با نامه ای که در دست داشتم حرف هایی به اقا زد که باعث شد اقا مرا احضار کند و خواست هر چه زودتر امیر را ببیند.

به سراغ امیر رفتم اما او را نیافتم و از آن روز به بعد تا مدت ها به دنبال پسرم گشتم تا این که نامه ای از او به دستم رسید که نوشته بود در انگلیس است و از من خواست که ادرس آن را به هیچ کس ندهم.

روز ها گذشتند و اقا که پریشانی مرا دید بالاخره مرا بخشید و اجازه داد دوباره در دفتر مشغول به کار شوم. با به دنیا

آمدن شما اتفاقات دیگری در باغ افتاد که همه باعث پریشانی مادر شما شد و بالاخره او را مجبور به ترک باغ کرد.

سکوت رضاقلی و نفس تازه کردن او فرصتی به شهرزاد دادواز او پرسید:

شما گفتید که پدرم شما را بخشید مگر شما خطایی کرده بودید؟

رضاقلی کمی سکوت کرد و با نگاهی از من پرسید:

-گلناز خانم شما برای شهرزاد از گذشته چه گفتید؟

گفتم:

-هر چه می دانستم.

-پس حتما درباره ی امیر هم چیزهایی به شهرزاد گفتید.

-بله تا آنجا که می دانستم.

شهرزاد نگاهی به من کرد دوباره به طرف رضاقلی برگشت و گفت:

-چرا مادرم باغ را ترک کرد؟

-عمه های شما باعث شدند. آنها شما را گرفتند و به منزل خود بردند مادر شما هیچ پناهگاهی در منزل پدرتان نداشت و

تنها امیدش به وجود شما بود. وقتی شما را از او گرفتند آنجا را ترک کرد. من که خبر های گوناگون و شایعات زیادی

درباره ی ایشان می شنیدم بالاخره روزی به منزل پدر ایشان مش بدالله رفتم ، مادربزرگت در را برویم باز کرد. من

سوال کردم : « خانم عزیز السلطنه کجا هستند؟ »

و مادر بزرگ تو باناراحتی گفت : « عزیز مرد از جان او چه می خواهید او مرد ».

من باناراحتی پرسیدم : « چه می گوئید ؟ چطور این اتفاق افتاد؟ »

و او در حالی که تمام بدنش از شدت ناراحتی می لرزید جواب داد : « بهتر است از ملوک السلطنه پرسید او باعث

بدبختی دختر من شد».

من به منزل ملوک السلطنه رفته و برای او ماجرا را تعریف کردم. او با حالت عجیبی به من نگاه کرد و گفت: «به جهنم که مرد».

خاطره آن روزهای ترک را هرگز نتوانستم فراموش کنم. از آن روز به بعد زندگی در باغ برایم غیر ممکن شد و نبود خانم و امیر حالتی عجب به باغ داده بود و همه ی ساکنین منزل غمگین به نظر می رسیدند. اقا مثل گذشته سر حال نبود. در گوشه ای می نشست و تریاک می کشید و هیچ ارتباطی با دیگران برقرار نمی کرد و گلناز از شما نگهداری می کرد و پنجره ها و اتاق ها گویا رنج و ناراحتی خانم در آن منزل را زمزمه می کردند. بالاخره تصمیم گرفتم باغ را ترک و خود را باز نشسته کنم. سال ها بی کسی و تنهایی را با خواهرم در این منزل طی کردم و انتظار دیدار امیر و نبودن او مرا زمین گیر کرد.

شهرزاد پرسید:

-رضاقلی خان هیچ کس به شما نگفت مادرم چرا و چگونه مرد؟

رضاقلی خان جواب داد:

-از روزی که خبر مرگ او را شنیدم هیچ کس به خود اجازه نداد در باره ای ایشان صحبت کند. این خبر تکان دهنده بر اغصاب اقا اثرات جبران ناپذیری بر جا گذاشت.

-پس شما هم قبل از ازدواج با مادرم آشنا نبودید و علت اختلاف بین خانواده پدرم را با نمی دانید.

-دخترم نشنیدی که شاعر گفته: «کند هم جنس با هم جنس پرواز».

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه آنها با هم اختلاف طبقاتی زیادی داشتند و همین باعث شد که ملوک السلطنه با او لجبازی کند و زندگی آنها از هم پاشید.

-ولی آنها یکدیگر را دوست داشتند همین کافی بود تا با هم خوشبخت شوند؟

-این فقط شما نیستید که فکر می کنید برای یک زندگی موفق عشق کافی است.

-حرف های شما و گلناز تقزیرا در یک راستا بود و شاید بعضی از قسمت ها تکراری هم بود.

-شما خیلی کنجکاو هستید و من به سبب کهولت سن شاید بعضی قسمت ها را اشتباه کرده باشم ولی دلم می خواهد

بدانم چرا به گذشته اهمیت می دهید!

-شاید به این علت که از ابتدا همه چیز را از من مخفی کردند و من برای کشف گذشته مجبورم از همه کمک بگیرم ولی

شما هرگز کنجکاو نمی کنید.

چطور؟

زیرا که شما حتی بخود زحمت ندادید از پسران پرس و جو کنید که چرا بدون اطلاع شما و با جله از کشور خارج شد و

از آن مهمتر اینکه علت خشم پدرم و بی اعتمادی او نسبت به امیر چه بود؟

رضا قلی خان در حالیکه صورتش کمی برافروخته شده بود نگاهی به شهرزاد کرد و گفت: شما جوان هستید و تجربه

کافی ندارید خیلی حرفها هست که اگر زده شود باعث سوء تفاهم میشود.

پس شما هم با من صادق نیستید.

من از دل پسرم خبر نداشتم ولی میدانستم که او پسر ناخلفی نیست. همین برای من کافی بود از آن گذشته دوری از

پسرم انقدر مرا رنجاند که هیچ چیز برایم مهم نبود.

شما حق دارید اهمیت زیادی به سوالات من ندهید ولی خواهش میکنم اگر ممکن است آدرس فرخ دوست مادرم را بمن

بدهید.

سالهاست که خانواده امین الملک را ندیدم و یادم نیست زندگی میکردند.

خواهش میکنم سعی کنید بیاد بیاورید.

شما و مادرتان برای من خیلی عزیزید و یاد آن مرحوم همیشه در خاطر من زنده است اگر کاری از دستم بر آید انجام میدهم.

پیشکار مثل کسی که از حال برود چشمهایش را بست و خواهرش دست صندلی چرخدار را گرفت و او را به اتاقی دیگر برد.

سکوت کسل کننده ای خانه قدیمی پیشکار را در بر گرفته بود. صدای غارغار کلاغها روی درخت کاج قدیمی حیاط فرا رسیدن بعدازظهری غم انگیز را نوید میداد. من و شهرزاد از منزل خارج شدیم و به باغ بازگشتیم. غم بزرگی بر چهره شهرزاد سایه انداخته بود و منکه زندگی خود را وقف خوشبختی و آینده او کرده بودم از دیدن حالت افسرده اش رنج میبردم.

شهرزاد به اتاق خود رفت و در دنیای از اوهام و سوالات بدون جواب غرق شد و من تا لحظه ای که صدای زنگ تلفن سکوت عمارت را نشکسته بود قدرتی برای حرکت در خود ندیدم.

با شنیدن صدای داریوش شهرزاد را صدا کردم. مکالمه بین آندو بر خلاف همیشه بسیار کوتاه بود و باز قطع تلفن شهرزاد پرسید: شما منزل فرخ را بلدید؟

متأسفانه خیر.

چطور میتوانم او را پیدا کنم شاید بهتر است از آقای شکری کمک بگیرم.

فکر نمیکنم او را بشناسد.

شاید بتواند از پیشکار جستجو کند.

حس کردم هر چه بیشتر میدانم عطش شنیدنش نیز بیشتر میشود و تا وقتی که نکان مهم را نداند و علت مرگ مادرش را نفهمد دست بردار نیست.

شهرزاد از سکوت من کنجکاو شد و پرسید: به چه فکر میکنی؟

به اینکه ممکن است ملوک السلطنه آدرس فرخ را بداند.

شهرزاد با بی حوصلگی شانه هایش را بالا انداخت و گفت: حوصله تنها کسی را که ندارم مادر بزرگ است.

آهسته به او نزدیک شدم و پس از بوسیدن گونه هایش موهایش را نوازش کرده و گفتم: دخترم چند روز است از درس غافل شدی میخواهی چکار کنی؟ آینده را بخاطر گذشته خراب نکن.

نگاهش به نگاهش گره خورد و قطرات اشک را در چشمهایش دیدم بحدی دوستش داشتم که دلم نمیخواست لحظه ای او را غمگین ببینم.

با ناراحتی پرسیدم: چرا گریه میکنی؟

میخواهم قبر مادرم را ببینم.

دکتر قدغن کرده.

خواهش میکنم مخالفت نکن.

حس کردم بیش از این نمیتوانم او را از حقایق موجود در اطرافش دور نگهدارم بنابراین گفتم: فردا صبح بر مزار مادرت گل و گلاب میبریم.

او لبخند بیرنگی زد و پرسید: در کجا دفن شده؟

قبرستان چیدر.

آهسته برخاست از من دور شد و به باغ رفت. من با کمی فاصله از او به دنبالش به طرف حیاط باغ رفتم ستاره برای او

چای آورد. او که حوصله حرف زدن نداشت روی نیمکتی نشست و به فکر فرو رفت. شب فرا رسید و نازی و داریوش به

دیدارش آمدند. او که بنظر میرسید حوصله مهمان را ندارد با دلخوری به استقبال آنها رفت. شهرزاد غمگین و افسرده به

نقطه ای خیره شد داریوش از این وضع خسته شد و پرسید: شهرزاد کجاها سیر میکنی؟

شهرزاد مثل کسی که از خواب بیدار شود سربلند کرد و گفت: همینجا هستم در کنار شما.

جسم تو اینجا و روح مثل همیشه از جمع گریزان است.

شهرزاد با لبخندی به او نگاه کرد و گفت: شاعر شدی منظور ت چیه؟

تو مثل نیمی از مردم این دنیا زندگی حال را فراموش و به گذشته میپردازی. میترسم از اینکه زمان حال را از دست دادی
پشیمان شوی.

برای چه پشیمان؟

پشیمان میشوی زیرا که حال را هم بدون اینکه حس کنی به گذشته تبدیل میکنی.

داریوش از نظر تو زندگی یعنی چه؟

زندگی درک لحظات زندگی یعنی مثبت اندیشی مثبت دیدن مثبت گفتن.

آیا خود تو معتقد به این فلسفه ای که میبافی هستی؟

من فیلسوف نیستم و تظاهر به خوشبختی هم نمیکنم ولی اینرا میدانم که تو تمام زندگیت را باخته ای.

اندیشیدن به گذشته و کشف ندانسته ها باخت زندگی است؟

اگر به قیمت از دست دادن زمان حال باشد بله باخت زندگی است.

شهرزاد به نازی نگاه کرد پرسید: نظر تو چیه؟ تو هم مثل داریوش فکر میکنی؟

نازی بدون اینکه جواب شهرزاد را بدهد رو به داریوش کرد و گفت: داریوش اگر میخواهی اذیت کنی بهتر است برویم.

شهرزاد دوباره پرسید: نازی چرا جواب سوال من را نمیدهی؟

نازی گفت: بهتر است خودت را ناراحت نکنی.

شهرزاد با عصبانیت فریاد زد: تو دوست خوبی هستی ولی همیشه با من مثل یک بیمار روانی رفتار میکنی.

اشتباه میکنی من نمیخواهم تو بدون دلیل ناراحت شوی.

هر چه زودتر جواب سوال من را بده عقیده ات را بگو.

عقیده من چه اهمیتی برای تو دارد؟

اگر مهم نبود از تو سوال نمی‌کردم لطفا طفره نرو.

من فکر میکنم تو زمان زیادی را از دست دادی و شاید بهتر باشد کمی هم درباره آینده فکر کنی.

شهرزاد نگاهی بمن کرد و پرسید: گلناز عقیده تو چیه؟ تو هم فکر میکنی من دیوانه ام؟

گفتم: باز هم عصبانی شدی. این حرفها چیه که میزنی؟ فکر نمیکنم دوستانت منظور بدی داشته باشند آنها از اینکه همیشه

تو را غمگین و افسرده میبینند نگرانیت میشوند.

شهرزاد نگاهی بمن کرد برخاست و بطرف باغ رفت. داریوش پس از او دنبالش حرکت کرد.

من و نازی روی نیمکت نشستیم و آنها را نگاه کردیم. نازی با نگاهی به آنها گفت: دلم میخواهد روزی آنها را در کنار هم

خوشبخت ببینم.

از او پرسیدم: فکر میکنی شهرزاد بتواند گذشته را فراموش کند؟

او باید با گذشته کنار بیاید.

اینکار احتیاج به زمان دارد. او مثل کودکی است که تازه چشم گوشده و میخواهد همه چیز را یکجا ببیند.

اگر عاشق شود تحمل همه چیز برایش آسان میشود.

او آنچنان به گذشته و مادرش چسبیده که هیچکس مجال نزدیک شدن به او را پیدا نمیکند.

داریوش به او علاقه مند است میتواند به او نزدیک شود.

از شنیدن حرفهای نازی قلبم لرزید یک لحظه فکر کردم که نقشه ای برای بدست آوردن او کشیده اند. سراسیمه

برخاسته و به سمتی که داریوش و شهرزاد رفته بودند حرکت کردم آنها پشت درختهای انبوه باغ ایستاده و آهسته با

هم صحبت میکردند. با نزدیک شدن به آنها صدای برگهای خشک باغ در زیر پاهایم متوجه حضور من شده و از هم

فاصله گرفتند. داریوش با صدای بلند گفت: گلناز خانم این دختر نازنین احتیاج به یک همصحبیت دائمی دارد.

شهرزاد با صدای بلند خندید و گفت: خجالت بکش من به هیچکس احتیاج ندارم.

هر سه بازگشتیم و نازی به محض دیدن ما گفت: معلوم هست کجا هستید؟

داریوش با لبخندی شیرین جواب داد: ما فلاسفه راهمان از تو جداست مسایل مهمی برای بحث پیش آمد که تو در جریان نیستی.

عجب! پس تو واقعا فکر میکنی فیلسوفی؟

چرا که نه! مگه فیلسوف شاخ دارد یا دم؟

شهرزاد از حرفهای مسخره داریوش خندید و گفت: داریوش اگر جدی باشی بیشتر دوستت دارم.

زندگی یک شوخی بزرگ است یک شوخی بزرگ و مسخره پس چرا به ریش آن نمیخندی؟

با شنیدن صدای زنگ تلفن به عمارت رفته و گوشی را برداشتم و به محض شنیدن صدای پیرزن دلم لرزید پرسیدم چه شده؟ او گفت: رضا قلی حالش خوب نیست کمک کنید او میخواهد شهرزاد را ببیند.

سراسیمه به باغ دویدم شهرزاد پرسید: چه شده؟ چرا میدوی؟

خواهر رضاقلی خان تلفن کرد که حال برادرش بد شده از ما کمک میخواهد.

شهرزاد با رنگ و رویی پریده بطرف اتاق دوید و لباس عوض کرد. پس از معذرت خواهی از داریوش و نازی خود را به منزل رضا قلی رساندیم.

پیرزن با چشمهای گریان و چهره ای آشفته در حیاط را بروی ما باز کرد. شهرزاد سراسیمه خود را به رضاقلی که روی زمین خوابیده بود و قدرت باز کردن چشمهایش را نداشت رساند و از او پرسید: چه شده؟

رضاقلی بسختی دست خود را بالا آورد و به میزی اشاره کرد که نامه ای روی آن قرار داشت. شهرزاد پس از برداشتن نامه دریافت که نویسنده امیر بوده طی نامه ای کوتاه خبر بیماری رضاقلی را به او داد. بعد رو بمن کرد و گفت: با دکتر

ناصری تماس بگیر و آدرس اینجا را به او بده او باید هر چه زودتر به اینجا بیاید.

دکتر ناصری که از دوران کودکی شهرزاد دکتر خانوادگی ما بود پس از نیم ساعت خود را بمنزل رضاقلی رساند و تشخیص داد که او سخته کرده باید در بیمارستان بستری شود.

فصل سیزدهم

بوی مواد ضد عفونی کننده فضای بیمارستان را پر کرده بود. صدای پای پرستاران گه گاه سکوت راهروها را درهم میشکست. نیمکتها خالی و درهای بعضی از اتاقها نیمه باز بود.

رضاقلی خان را در بخش بیماریهای قلبی بستری کردند.

دستگاه اندازه گیری ضربان قلب وضع جسمی او را به پرستاران نشان میداد و به وسیله لوله پلاستیکی که در بینی او قرار داده شده بود به تنفس او کمک میشد.

رضاقلی قدرتی برای حرف زدن نداشت ولی با چشمهای باز به در شیشه ای مینگریست و بنظر میرسید که چشم براه است. شهرزاد در تمام مدت شبانه روز کنار او باقی ماند و مثل یک پرستار با تجربه از او مراقبت کرد. پس از 20 روز امیر به ایران آمد و با آدرسی که از پیرزن گرفت خود را به بیمارستان رساند.

روزیکه امیر را دیدم باورم نشد کسی میتواند در مدت 18 سال انقدر پیر و فرسوده شود. او بنظر 60 ساله می آمد و موهایش تماما سفید شده بود. صورتش پر از چروک و چهره ای غمگین و افسرده داشت. به محض ورود به بیمارستان

مرا شناخت و پس از سلام و لبخندی تلخ گفت: گلناز خانم امیر هستم پدرم کجاست؟

از دیدارش هم خوشحال شدم و هم گریه ام گرفت. بی اختیار بیاد فداکاریهای بی دریغ او در سالهای گذشته افتادم. پس

از لحظه ای جواب سلام او را داده و گفتم: در بخش بیماریهای قلبی تحت نظر است. چند سال است او را ندیده اید؟

ظاهرا 18 سال ولی حس میکنم 100 سال است او را ندیده ام دلم براش تنگ شده.

را اینهمه سال او را تنها گذاشتید؟

اگر مجبور نبودم و حالش بد نبود باز هم دلم نمیخواست به ایران بازگردم.

هرچه زودتر به دیدارش بروید پیرمرد بیچاره خیلی زجر کشیده.

امیر بهمراه من بطرف اتاق حرکت کرد و رضاقلی به محض دیدن او با صدای بلند گریست. شهرزاد نشسته بود و دست پیرمرد را در دستش داشت با ناراحتی برخاست و گفت: لطفا از اتاق خارج شوید.

امیر بهمراه من از اتاق خارج شد. شهرزاد پس از لحظه ای خود را به بیرون رساند و پرسید: شما امیرخان هستید؟

امیر سرش پایین بود و میگریست. من به شهرزاد نزدیک شدم و گفتم: حال خوبی ندارد بهتر است فعلا با او صحبتی نکنید.

شهرزاد پس از دیدن امیر با چهره ای برافروخته و متعجب بطرف او رفت و بدون هیچ حرفی در کنارش ایستاد. امیر پس از لحظه ای گریستن دستمالی از جیب در آورد و اشکهای خود را پاک کرد آهسته از من پرسید کاین خانم که هستند؟

این خانم شهرزاد امین الدوله دختر خانم عزیز السلطنه.

ناگهان امیر سرش گیج رفت. بسختی بر خود مسلط شد و به دیوار تکیه داد. حس کردم زانوهایش تحمل وزنش را ندارد. به او نزدیک شدم دستش را گرفته و او را به یک نیمکت نزدیک کردم و گفتم: لطفا بنشینید.

او نشست من و شهرزاد در کنارش نشستیم. یک لحظه حس کردم به چهره شهرزاد خیره شده و با خود میگویم چطور متوجه نشدم خیلی شبیه مادرش است درست بهمان زیبایی و متانت.

شهرزاد به طرف او برگشت و گفت: شما به خیلی از سوالات باید پاسخ بدهید.

امیر پرسید: چه سوالی؟

فعلا مسئله مهم سلامتی پدر شماست که در خطر است البته ممکن است برای شما مهم نباشد.

شما حق دارید درباره من قضاوت بدی داشته باشید.

شهرزاد نگاهی پرمعنی به او کرد. امیر به ارامی دست به موهای او کشید و گفت: اگر میدانستم چنین یادگاری از او

برجای مانده زودتر از اینها به ایران می آمدم. لعنت به آدم دروغگو /

منظور شما را از دروغ نمیفهمم.

امیر از روی نیمکت برخاست. بطرف اتاق رفت و گفت: باید پدرم را ببینم.

شهرزاد گفت: او قدرت تکلم ندارد.

امیر دستهایش را روی صورت خود گذاشت. آهسته گریست و وارد اتاق شد. شهرزاد و من آهسته وارد اتاق شده و در

گوشه ای ایستادیم. رضاقلی با دیدن امیر دستهایش را باز کرد. امیر هیجان زده خود را به او رساند و او را در آغوش

کشید. بعد با چند قطره اشک در گوشه چشمهایش شادی زیاد الوصفش را به پسر نشان داد. شهرزاد به آنها نزدیک شد

و در کنار او لب تخت نشست رضاقلی نگاهی به او و بعد به امیر کرد و لبخندی بیرنگ در گوشه لبانش نشست. امیر در

حالیکه دست پدر را گرفته بود سرش را لب تخت گذاشت رضاقلی با دست دیگر موهای او را نوازش میکرد. امیر

یکمرتبه سر بالا آورد و پرسید: چرا بمن نگفتید؟

رضاقلی در حالیکه چشمهایش پر از اشک شده بود لبهایش را بهم فشرد ولی هیچ صدایی از دهانش خارج نشد. امیر

آهسته گفت: مهم نیست بخود فشار نیاورید بعدا با هم صحبت میکنیم.

شهرزاد آهسته به امیر گفت: بعد از اینهمه سال که او را میبینید آنهم به اینصورت که نمیتواند با شما صحبت کند بهتر

است به او فشار نیاورید. او به اندازه کافی از غیبت شما رنج کشیده.

من هرگز راضی نبودم او برنجد.

پس اینهمه سال کجا بودید؟ چرا زودتر به ایران نیامدید؟

خاطرات بد دوران جوانی مرا از ایران چنان دور کرد که همین الان هم بخاطر بیماری پدرم خود را راضی کدم به ایران

بازگردم.

پرستار وارد اتاق شد و گفت: لطفا اتاق را خلوت کنید خانم امین الدوله شما هم امشب به منزل بروید و استراحت کنید بیمار خطر را پشت سر گذاشته.

شهرزاد نفس عمیقی کشید و گفت: چه خوب خوشحالم ولی شب میمانم.

امیر به پرستار گفت: امشب من در کنار پدرم میمانم.

پرستار گفت: لازم به ماندن هیچکس نیست. من مراقب او هستم. بهتر است همه بروید تا او استراحت کند.

به اصرار پرستار همگی بیمارستان را ترک کردیم. امیر به شهرزاد گفت: زحمت کشیدید نمیدانم چگونه میتوانم جبران کنم.

شما کجا میروید؟

منزل پدرم باید امشب با عمه جان بمانم و او را تنها نگذارم.

اگر میل داشته باشید میتوانید به منزل ما بیایید.

امیر لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: هرگز به آنجا قدم نمیگذارم.

شهرزاد نگاهی بمن کرد و دوباره به امیر گفت: فردا من و گلناز بر مزار مادرم میرویم اگر دوست دارید میتوانید با ما همراه باشید.

با شنیدن جمله شهرزاد امیر نگاهی بمن کرد که هزاران غم و اندوه را در آن دیدم و با بغض گفت: چه ساعتی و کجا؟

ساعت 7 صبح در قبرستان چیدر منتظر شما میمانیم تا با یکدیگر به دیدار او برویم.

امیر از ما دور شد. من و شهرزاد بمنزل باز گشتیم و به محض ورود ستاره گفت: خانم شهرزاد داریوش خان چند بار زنگ زد.

شهرزاد به اتاقش رفت و پش از لحظه ای مکلفه تلفنی او با داریوش را شنیدم وارد اتاق شدم. او که در حال گریستن بود به داریوش گفت من و گلناز میرویم احتیاجی بتو نیست.

تا پاسی از شب من و او هر دو بیدار و در اتاقهایمان به تنهایی شب را به صبح رساندیم. صبح زود به اتاق او رفته و او را خسته یافتیم. به او گفتم: بهتر است کمی بخوابی لزومی ندارد صبح زود برویم.

امیر منتظر است باید برویم گل و گلاب یادت نرود.

صبحانه میخوری؟

میل ندارم.

هوا هنوز تاریک بود دسته گلی از گلهای زرد باغ تهیه کرده و با شیشه ای گلاب از باغ خارج شدیم. زودتر از ساعت

موعود به چیذر رسیدیم امیر قبل از ما رسیده و منتظر بود. شهرزاد بطرف او رفت و گفت: زود آمدید

امیر گفت: شما هم زود آمدید.

دیدن نام مادرم بر روی سنگ قبر برایم مشکل است بالاخره باید این اتفاق بیفتد و من در چنین روزی باید با شما همراه

باشم.

چطور تابحال به اینجا نیامدید؟

متوجه شدید که اولین بار است به اینجا آمدم؟

بله ولی علتش را نمیدانم.

داستانش طولانی است.

حیف از آنهمه زیبایی و متانت. حیف از آنهمه مهربانی و صمیمیت که اکنون زیر خروارها خاک خوابیده.

شما شاعر هستید؟

خیر وکیل هستم.

شهرزاد بطرف من برگشت و پرسید: گلناز ما را راهنمایی کن.

بطرف قبر عزیز حرکت کردم. او پرسید: اولین بار چگونه و چه کسی اینجا را بتو نشان داد؟

مادربزرگت.

زیاد به اینجا می آمدی؟

وقتی کوچک بودی و تا زمانیکه پدرت زنده بود هفته ای یکبار می آمدم و زمانی که او فوت کرد در ساعتهایی که تو دیرستان بودی گاهی اوقات صبحها به اینجا می آمدم.

فکر کردم هیچکس به دیدارش نمی آید.

او مظهر لطف و صفا بود. یاد و خاطره اش همیشه در قلب من زنده است.

خار و خاشاک روی سنگ قبر نشان میداد که مدتهاست کسی به آنجا نرفته او هیچکس را جز من نداشت نمیدانم چرا مادر یا پدر یا شخص دیگری به آنجا نمیرفت و شاید هم میرفت و من او را نمیدیدم.

امیر شیشه گلابی را که همراه خود آورده بود روی قبر ریخت و با آب روی سنگ را شست. یک لحظه صورت زیبا و معصوم شهرزاد از دیدن نام مادر منقبض شد و اشک از دیدگانش جاری شد. امیر که خطوط چهره اش هر لحظه درهم فشرده تر میشد نیز در کنار قبر نشست و هر دو مثل کسانی که هیچکس را در زندگی ندارند خیره به سنگ میگریستند. در آن سکوت حزن انگیز جز غار غار کلاغها هیچ صدایی بگوش نمیرسید.

شهرزاد آنقدر گریست که حس کردم هر لحظه ممکن است بیهوش شود و بی اختیار سرش را بطرف امیر خم کرد. امیر که او را در این حال دیدن با تمام وجود در برکشیدش. شهرزاد مثل کسی که سالهاست منتظر آغوشی مهربان است مشتاقانه سر بروی شانه های او نهاد و گریست. امیر طاقت دیدن او را در این حالت نداشت بنابراین گفت: بهتر است برویم ممکن است حالت بهم بخورد.

چهره مهتابی و موهای آشفته او روی صورت خیسش حالتی غم انگیز به چهره اش داده بود. امیر او را به سختی از آنجا دور کرد و سوار ماشین شدیم. در راه سکونی غم انگیز بین ما برقرار شد. با نزدیک شدن به باغ رنگ از رخسار امیر پرید سرکوچه باغ گفت: این تکه راه را باید خودتان بروید گلناز خانم مواظب شهرزاد باشید.

شهرزاد مثل کسی که به گذشته مادرش نزدیک شده باشد دستهای او را گرفت و گفت: لطفا با ما بیایید من باید با شما صحبت کنم.

امیر گفت: من قادر نیستم وارد آن باغ شوم خاطرات دردناک گذشته مرا له میکند.

شهرزاد دوباره دست او را کشید و گفت: بالاخره یکروز باید اینکار انجام شود. نمیخواهم لحظات از دست بروند خواهش میکنم مرا تنها نگذارید.

فعلا آمادگی این کار را ندارم خواهش میکنم بمن فرصت بده.

شهرزاد با ناراحتی دست او را رها کرد و گفت: با اینکه به وجود شما احتیاج دارم ولی راضی به ناراحتی شما نیستم.

شهرزاد به آرامی از اتومبیل پیاده شد. من زیر بغل او را گرفته و آرام بطرف باغ حرکت کردیم. اتومبیل پس از لحظه ای دوباره حرکت کرد و به داخل کوچه آمد. امیر به شهرزاد گفت: سوار شوید هر جایی بخواهی همراه تو می آیم.

شهرزاد با شادی نگاهی بمن کرد. هر دو سوار اتومبیل شدیم و به همراه امیر به باغ رفتیم. در باغ باز شد. باغبان با نگاهی عجیب به امیر سلام کرد. امیر لحظه ای ایستاد و نگاهی گذرا به تمام قسمتها و بخصوص عمارت زمرد کرد و پس از آن بطرف دفتر رفت. از پنجره به داخل نگاه کرد و گفت: هرگز فراموش نمیکنم با چه ترس و لرزی اتاقم را ترک کردم.

شهرزاد رو بمن گفت: گلناز جان به ستاره بگو چای بیاورد.

امیر روی نیمکتی نشست و گفت: شما بروید میخواهم لحظه ای تنها باشم.

شهرزاد بمن نگاهی کرد و بطرف عمارت زمرد رفت. در نیمه راه ستاره به او گفت: داریوش خان چند بار تلفن کرد.

شهرزاد بدون جواب به اتاق عزیز السلطنه رفت و پنجره را گشود. لحظه ای بعد امیر بطرف پنجره اتاق آمد و گفت: درست شبیه مادرت هستی با همان قیافه جذاب و متین. تو مرا به 18 سال پیش میبری و خاطرات آن روزها کم کم در ذهنم زنده میشود.

شهرزاد دستهایش را از پنجره اتاق بطرف امیر بیرون برد و گفت: حس غریبی بمن میگوید که شما میتوانید دوست

خوبی برای من باشید و به تنهایی من پایان دهید. من به شما احتیاج دارم خواهش میکنم در کنار من بمانید و اینجا را ترک نکنید.

امیر نگاه عجیبی به او کرد. تحت تاثیر حرفهای او دست هایش را گرفت و گفت:

- امیدوارم بتوانم موثر باشم. زیبایی مادرت در آن روزهای تلخ اجازه نمی داد زیبایی های دیگری را ببینم. تا به حال این باغ را اینگونه ندیده بودم، خیلی زیبا و با شکوه است. بهتر است اتاق بیرون بیایی.

- شما چرا به اتاق نمی آید؟

- از این اتاق خاطره ی بدی دارم. حس می کنم جوانی ام به پای این اتاق و پنجره هدر رفت.

ستاره میز پذیرایی باغ را پر از چای، شیرینی و شکلات کرد و گفت:

"چای سرد می شود".

شهرزاد و من به باغ رفتیم و او بی اختیار دست در دست امیر انداخت و به طرف میز رفت. لحظه ای سکوت بین همهی ما برقرار شد. امیر با چهره ی در هم شکسته و مهربانش مثل کسی که لحظه ای چند در این دنیا نباشد به فکر فرو رفت. گفتم:

- امیر جان بفرمایید شیرینی.

او هیچ جوابی نداد. نگاهی به شهرزاد کردم که با تعجب به امیر نگاه می کرد. شیرینی خوری را به طرف او بردم و گفتم:

- امیر خان بفرمایید.

امیر مثل کسی که از خوابی عمیق برخاسته باشد گفت:

- شیرینی نمب خورم متشکر.

- دوست ندارید یا فکر می کنید مضر است؟

با لبخندی بی رنگ گفت:

-شیرینی دوست ندارم.

-در کدام شهر زندگی می کنید و به چه کاری مشغول هستید؟

-در لندن دفتر وکالت دارم. البته برای ایرانی های مقیم آنجا کار می کنم.

-یعنی شما فقط برای ایرانی ها کار می کنید؟

-مردم انگلیس محتاط هستند و هرگز کارهایشان را به خارجی ها نمی دهند، درست برعکس مردم ما که به بیگانه پرستی عادت دارند.

-من از سیاست سر در نمی آورم از وقتی عقم رسید به این باغ آمدم.

-شما سرد و گرم روزگار را در این اتاق چشیده اید. به یاد مانده و فکر می کنم تجربیات ارزشمندی نیز دارید.

-شما نام آن ماجرای تلخ را تجربه می گذارید؟ ممن فقط به اندازه ی این باغ زندگی کرده ام.

-وسعت این باغ برای یک عمر زندگی کافی است. شما در همین محیط بسته توانستید انسان هایی را بشناسید که به خاطر منافع خود و پیروی از احساسات غلط دست به هر کاری می زنند.

شهرزاد که تا آن لحظه سکوت کرده و به حرف های ما گوش می داد رو به امیر کرد و پرسید:

-شما تا چه حد مادر مرا می شناختید؟

-با اینکه به ایشان نزدیک نبودم ولی در همان مدت زمان کوتاه روحیات ایشان را شناخته و دریافتم که یک انسان واقعی و پاکدامن است.

-چرا خانواده ی پدرم با او مخالف بودند؟

امیر سکوت کرد و من در جواب شهرزاد گفتم:

-تو از همه این سوال را می پرسی، هنوز قانع نشدی؟

-می خواهم نظر همه را بدانم.

امیر نگاهی به من کرد و به شهرزاد گفت:

-نمی دانم در این مورد چه چیزهایی شنیده ای ولی من فکر می کنم بیشتر مشکلات مربوط به اختلاف طبقاتی بود زیرا که خانواده ی پدر تو شخصیت افراد را در القاب جستجو می کردند نه در کردار شایسته ی آنها.

-شما چطور؟

-با این که در این خانواده بزرگ شده و شخصیتم شکل گرفت ولی هرگز نتوانستم مثل آنها فکر کنم و بیشتر از هر شخص دیگری شاهد بی عفتی آنها بودم. من از حضور اجباری خود در میان آنها رنج می بردم. زمانی که به این باغ آمدم و مادر شما را دیدم، حس عجیبی نسبت به ایشان پیدا کردم.

-چه حسی؟

امیر به نظر می رسید نمی تواند جواب این سوال را بدهد ولی پس از سکوت گفت:

-ابتدا احساس هم دردی و بعد احساس علاقه ی شدید.

-با این حس نباید او را ترک می کردید.

امیر رنگ از رخسارش پرید و با نگاهی عمیق به چشم های من به طرف شهرزاد برگشت و گفت:

-این سوال تو هزاران جواب دارد که من در یک جمله نمی توانم منظورم را بگویم.

-فقط یک جواب دارد که من در یک جمله نمی توانم منظورم را بگویم.

-فقط یک جواب قانع کننده می کنند.

-بعد از این همه سال، این موضوع هر انقدرها همه که فکر می کنی مهم نیست.

برای من خیلی اهمیت دارد که احساس واقعی شما را نسبت به مادرم بدانم.

-حال که او رفته و ما را تنها گذاشته، بهتر است درباره ی این مسئله صحبتی نشود.

-من همیشه وجود گرم او را کنار م حس می کنم. چرا نباید درباره ی گذشته صحبت کرد. شما فکر می کنید من بچه هستم و چیزی نمی دانم، برای همین است که تمام سوالاتم تا به حال بدون جواب منده.

-فکر نمی کنم بچه باشی، ضمنا باید همه ی حقایق برای تو گفته شود.

-ولی متاسفانه همه مثل خود شما از جواب دادن طفره می روند و مهم تر این که جواب ها با هم متفاوتند.

امیر عرق سردی بر پیشانی اش نشست. با خونسردی دستمالی از جیب در آورد و آن را خشک کرد و آهسته گفت:

-در این مورد باید بدانی وقتی چیزی را از افراد مختلف می پرسی، هرکس از دید خود ماجرا را تعریف می کند. چون دیدگاه و نگرش مردم با یکدیگر متفاوت است، بنابراین جواب ها نیز یکسان نیست. تو کنجکاوی و این صفت خوبی است به شرطی که به جوابی که می شنوی اعتماد کنی.

-من هنوز جواب سوالم را نگرفتم.

-در مورد هر چیزی در لحظه اتفاق افتادنش باید کنجکاو باشی چه فایده ای دارد که تو احساس هجده سال پیش مرا درباره ی مادرت بدانی؟

-اعتماد چیزی نیست که در مدت کوتاهی ایجاد شود روزهای زیادی در کنار هم زندگی کنیم تا بتوانیم اعتماد یکدیگر را جلب کنیم.

حس کردم امیر از جواب دادن طفره می رود بنابراین به کمک او رفته و با این که می دانستم شهرزاد آنقدر با هوش و تیزبین است که متوجه می شود، گفتم:

-شهرزاد امیرخان تازه از سفر آمده و خسته است، بهتر است جواب سوالات پی در پی ات را بعدا از ایشان بگیری.

شهرزاد بدون جواب دادن به من رو به امیر کرد و گفت:

-مادرم مقدار زیادی خاطره و نوشته از دوران کوتاه زندگی خود داشته، شما می دانید که آنها کجا هستند؟

امیر گفت:

-من باید از این موضوع با اطلاع باشم؟

-شما دورادور مواظب او بودید. فکر کردم شاید بدانید نوشته ها کجا هستند.

-من باید دورادور مواظب او بودم ولی از کارهایی که در این اتاق و در خلوت انجام می داد چیزی نمی دانم.

-خواهش می کنم سعی کنید به یاد بیاورید. این نامه ها برای من خیلی مهم اند.

-مادر شما دوستی به نام فرخ داشت که از خانواده ای محترم و سرشناس بود، روزی که به اصرار او مجبور به ترک این

باغ شدم کیسه ای به من داد و نامه ای برای او نوشت و گفت: "به این آدرس مراجعه کن، جواهرات داخل کیسه را بفروش و از کشور خارج شو".

من کیسه را به فرخ دادم و به او گفتم: "این کیسه امانت نزد شما بماند، متعلق به خانم عزیزالسلطنه است." او نامه ی

خانم را خواند و پس از گرفتن کیسه از من، مقدار زیادی پول به من داد و کمک کرد تا از کشور خارج شوم. یک سال

بعد با کار شبانه روزی توانستم پول خانم فرخ را بازگردانم. نمی دانم داخل کیسه غیر از جواهرات چه بود، شاید نوشته

ها نزد خانم فرخ باشد.

-پس شما فرخرا می شناسید؟

-من از شر خانواده ی پدرت به ایشان پناه بردم.

-پس آدرس منزل فرخ را می دانید.

-هجده سال از آن زمان می گذرد، فکر نمی کنم بتوانم بیاد آورم.

ستاره به ما نزدیک شد و گفت:

-داریوش خان و نازی خانم تشریف آوردند.

به او گفتم:

-لطفا آنها را راهنمایی کن و چای بیاور.

داریوش و نازی به میز ما نزدیک شدند و پس از مراسم معرفی امیر به شهرزاد گفت:

-من به بیمارستان می روم، شاید پدر احتیاج داشته باشد.

-یک ساعت دیگر ما هم به شما ملحق می شویم.

امیر رفت و داریوش طبق معمول همیشه شروع کرد به شوخی و صحبت با شهرزاد شد و او که به نظر می رسید حوصله

ی حرف زدن ندارد گفت:

-داریوش امروز حوصله شوخی ندارم، خواهش می کنم درک کن و این همه سر به سر من نگذار.

داریوش سکوت کرد. نازی آهسته از شهرزاد پرسید:

-بهتر نیست به جای سکوت، حرف بزنی؟

شهرزاد آهسته گفت:

-با دیدن سنگ قبر مادرم حالم بد شده، دلم می خواهد بمیرم.

بعد سرش را روی شانه ی نازی گذاشت و گریه کرد. داریوش کلافه شد. در کنار شهرزاد نشست و گفت:

-بس کن، گریه نکن، چقدر می خواهی به خاطر گذشته رنج ببری؟

-تا آخر عمر باید بسوزم.

-مگر تو نقشی در مرگ مادرت داشتی؟ این اتفاق سالها پیش افتاده، تو باید با حوادث گذشته کنار بیایی.

-شهرزاد سر بلند کرد. اشکهایش را با دست پاک کرد و به من گفت:

-گلنار باید هر چه زودتر به بیمارستان برویم، دلم شور می زند، نباید امیر را تنها بگذاریم.

بعد رو به نازی کرد و گفت:

-نازی جان مرا ببخش، مجبور بروم.

-اشکالی نداره، ما نمی خواهیم مزاحم شویم.

داریوش به طعنه به شهرزاد گفت:

-من هم که آدم نیستم تا جوابم را بدهی. شهرزاد نمی دانم چطور می شود دل سنگ تو را به دست آورد.

-منظورت چیست؟ تو حال من را درک نمی کنی و در دنیایی مستقل و فقط با خودت زندگی می کنی.

بعد بدون خداحافظی و به سرعت باغ را ترک کرد. نازی نگاهی به داریوش کرد که با عجله از باغ خارج می شد و به

شهرزاد گفت:

-حرف های او اهمیت نده، تازگی ها حساس شده و بهانه جویی می کند.

به بیمارستان رفتیم و امیر را نگران پشت در اتاق بسته منتظر دیدم، شهرزاد پرسید:

-چرا در اتاق بسته است؟ چه شده؟

-حال پدر بدتر شده.

شما او را دیدید؟

تا چند لحظه پیش کنارش بودم، حس کردم تنفسش نامرتب است و زنگ زد، پرستار آمد و به محض دیدن پدر مرا از

اتاق بیرون کرد و با دکتر تماس گرفت.

-دکتر داخل اتاق است؟

-بله، حدود نیم ساعت است که از اتاق بیرون نیامده، من نگرانم و می ترسم که او را از دست بدهم.

شهرزاد نگاهی به چشم های اشک آلود امیر کرد و گفت:

-همه می گویند مرگ مادرت را فراموش کن. حال که پدرتان حالش بد است می توانید حس کنید که من چه حالی دارم.

آیا می توانید بی تفاوت باشید؟ امیدوارم پدر شما زنده بماند، او مرد خوبی است.

امیر چهره اش را با دستهایش پوشاند تا اشک هایش را نبینم و ساکت در کنار اتاق ایستاد. من و شهرزاد روی یک

نیمکت نشستیم و منتظر دکتر شدیم. نیم ساعت بعد در باز شد و ما بیصبرانه به داخل اتاق رفتیم و با جسد بی جان

پیرمرد مواجه شدیم. امیر تحمل دیدن آن صحنه را نداشتو در همان حال روی زمین غش کرد. به شهرزاد گفتم:

-ناراحت نباش، حالش به هم خورده دکتر را صدا کن.

به سختی با پرستار کمک کردیم و امیر را روی تخت خواباندیم. شهرزاد به همراه دکتر با عجله به امیر نزدیک شد.

دکتر پس از معاینه ی او دستوراتی به پرستار داد و ما از اتاق بیرون آمدیم.

نیم ساعت بعد با شنیدن صدای گریه و شیون امیر به اتاق رفتیم، او با صدای بلند فریاد می زد. من و شهرزاد بدون

حرفی با او می گریستیم. دکتر به ما نزدیک شد و گفت:

-مریض شما رنج می کشید. شما همگی باید خوشحال باشید که راحت و اکنون در آرامش کامل است.

امیر به آرامی گفت:

-من سالها از پدرم دور بودم، ما حتی نتوانستیم با یکدیگر حرف بزنیم.

دکتر گفت:

-وقتی لحظه مرگ فرا رسد، هیچ چیز نمی تواند مانع آن شود.

چند لحظه بعد گروهی به اتاق آمدند، جسد رضاعلی را از روی تخت برداشت و بردند. امیر با نگاه پدر را بدرقه کرد و

گفت:

-پدر خداحافظ، مرا ببخش.

فردای آن روز مراسم خاکسپاری و تشیع جنازه در کمال غربت و سادگی در قبرستان انجام شد. در بازگشت امیر علی

رغم اصرار من و شهرزاد به منزل پدر رفت و ما به باغ برگشتیم.

فصل چهاردهم

باغ مثل همیشه سکوت کسل کننده ای داشت. تنها صدای جاری شدن آب در نهرها و غارگار کلاغ بر درختان کاج و شعر قدیمی که باغبان زمزمه می کرد به گوش می رسید.

عمارت زمرد با همه ی زیبایی هایش نمی توانست بر روحیه ی خراب شهرزاد اثری شادی آفرین بگذارد. او دل مرده روی تخت اتاقش خوابیده و بدون هیچ حرکتی چشم به سقف دوخته بود. آهسته وارد اتاق شدم و سکوت او باعث شد که من حس کنم تنهایی را ترجیح می دهد. اتاق را ترک کردم و در کانپه ی شاه نشین به فکر فرو رفتم. یک لحظه حوادث چند روز اخیر و مرگ ناگهانی پیشکار به سرعت از جلو چشم عبور کردند و بعد صدای جیغ شهرزاد مرا سراسیمه به اتاق او کشاند. وحشت زده از او پرسیدم:

-چه شده؟ چرا جیغ می کنی؟

او فریاد زد:

-می خواهم بمیرم. می خواهم بمیرم.

او را در آغوش گرفتم، اندام ظریف او مثل یک کودک بی دست و پا در بازوانم جای گرفت، بدنش خیس عرق بود، حس کردم تب دارد. به آرامی او را روی تخت خوابانده و گفتم:

-فکر می کنم مریض شدی. باید استراحت کنی.

با دکتر ناصری تماس گرفتم و او پس از یک ساعت به باغ آمد. بعد از معاینه ی شهرزاد و خروج از اتاق به من گفتم:

-دکتر امینی به شما گفته بود که حضور در چنین اماکنی برای روحیه ی شهرزاد مضر است.

-آقای دکتر متأسفانه باید اقرار کنم دیگر نمی توانم با خواسته هایش مخالفت کنم.

-به نظر می رسد تنهایی به او آسیب می رساند، باید هرچه زودتر ازدواج کند، شاید به این ترتیب دست از افکار ناراحت

کننده بردارد. با دکتر امینی روانپزشک او تماس بگیرید و مشورت کنید فعلا آمپول آرام بخش به او تزریق کردم. شما هم لباس مشکی نپوشید.

-بله دکتر.

-سعی کنید در هیچ مراسمی که بور عزا بدهد شرکت نکنید.

-چشم دکتر.

دکتر رفت و من به اتاق شهرزاد رفتم و زمانی کوتاه چهره ی پاک و معصومش را که به آرامی خوابیده بود نگاه کردم. دیدن آرامش او کمک کرد تا من آرام شوم و به اتاق خود باز گردم.

نیمه های شب صدایی به گوشم رسید و با عجله به اتاق شهرزاد رفتیم، او بیدار شده و لبخند زنان گفت:

-خواب مادرم را دیدم

در کنارش نشسته و گفتم:

-چه خوابی دیدی؟

-او با لباسی صورتی با گل های ارغوانی، مرا نوازش کرد بوسید و گفت: "چرا غمگینی، یک روز مرا می بینی".

بی اختیار اشک از دیدگانم جاری شد. او را در آغوش گرفته و بوسیدم، او با تعجب نگاهی به من کرد و پرسید:

-چرا گریه می کنی؟ این خواب حال مرا خیلی خوب کرد، باید

بخوابم شاید دوباره او را ببینم.

پس از لحظه ای دوباره به خواب رفت و من آهسته اتاق او را ترک کردم. اعصابم از اتفاقات چند روز اخیر به قدری

متشنج شده بود که شب نتوانستم بخوابم و با طلوع خورشید به خوابی عمیق فرو رفتم. ستاره طبق معمول هر روز صبح به

اتاقم آمد و گفت: صبحانه حاضر است چطور شد که شما امروز تا این ساعت خوابیدید ساعت 10 است.

یکمرتبه بیاد امیر افتادم و به او تلفن کردم کسی گوشی را برداشت حدس زدم سرخاک پدرش رفته باشد. آهسته به

شهرزاد نگاهی کردم تا بیدار نشود و وقتی او را آرام در رختخوابش یافتم احساس سبکی کردم. همان موقع امیر وارد باغ شد از دور لحظه ای او را زیر نظر گرفتم کت و شلوار مشکی با موهای جوگندمی ابهت خاصی به چهره او داده بود احساس کردم نسبت به چند روز قبل شکسته تر شده. آرام به عمارت زمرد وارد شد. روی یک کاناپه نشست و سیگاری روشن کرد. انقدر غرق در افکار خود بود که حضور من و ستاره را که برای او چای و شیرینی آورده بود حس نکرد تا اینکه در کنارش نشستم. او مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد گفت: سلام ببخشید متوجه حضور شما نشدم شهرزاد کجاست؟

دیشب با تزریق یک آمپول مسکن خوابید.

حالش خوب است؟

مرگ پدر شما روی روحیه حساس او اثر گذاشته و جالب اینجاست که وجود شما دلگرمی خوبی برای اوست.

من باید هر چه زودتر به لندن برگردم بهتر است به حضور من در کنار خود عادت نکند.

با تعجب پرسیدم: کی؟

بعد از مراسم شب هفت پدرم از اینجا خواهیم رفت.

پس خواهش میکنم فعلا حرف رفتن را نزدیک شهرزاد ناراحت میشود.

اگر بخواهد میتوانم او را بخود ببرم.

نگاهی غم انگیز به او کردم که ناراحتی مرا حس کرد و گفت: میدانم جدایی از او برای شما مشکل است ولی با این

وابستگی که نسبت به او پیدا کرده ام اگر او هم بخواهد در کنار من باشد بهتر است با من بیاید.

آهسته از کنار او برخاستم تا اشکهایم را نبیند. به اتاق شهرزاد رفتم. او مثل یک کودم معصوم خوابیده بود. با صدای باز

شدن در گفت: گلناز تویی؟

بله امیر آمده و مدتهاست منتظر توست.

کجاست؟

در شاه نشین هر چه زودتر لباس را عوض کن و بیا.

پس از ترک ا و به آشپزخانه رفتم و دستوراتی برای ناهار دادم. باغ با هوای پاک و لطیف به همراه صدای آب و وزش باد ملایم انسان را به آرامش میرساند. وارد عمارت زمرد شدم امیر و شهرزاد را غمگین کنار یکدیگر دیدم و گفتم: هوای باغ خیلی خوب و دلنشین است.

آنها بدون اینکه چیزی بگویند برخاستند و به باغ آمدند. امیر همچنان که با شهرزاد قدم میزد درباره مراسم شب هفت پدرش و بقیه برنامه ها صحبت کرد. قرار شد در منزل رضا قلی خان مراسم کوچکی جهت شادی روح آن مرحوم برگزار شود. شهرزاد گفت: منزل پدرت خیلی کوچک است چرا مراسم را در باغ برگزار نمیکنی؟ خوشبختانه فامیل زیادی نداریم ترجیح میدهم مراسم ختم در منزل قدیمی خودمان باشد.

شهرزاد حرفی نزد و قرار شد که شب جمعه مراسم برگزار شود. خبر فت رضا قلی در محله پیچید و تعدادی از افراد فامیل و بستگان یا گفتن تسلیت به امیر همدردی خود را اعلام کردند. شب جمعه قبل از مراسم من و شهرزاد به منزل پیشکار رفتیم. همه جا را با پرچه های سیاه آذین بسته بودند و امیر بتنهایی و بدون کمک همه کارها را انجام داده بود. عمه خانم غمگین و افسرده در اتاق نشسته و قرآن میخواند. یکی دو نفر از همسایگان که از سالها پیش خانواده رضاقلی را میشناختند در کنارش نشسته بودند.

صدار غار غار کلاغها روی درخت پیر و کهنسال کاج سکوت خانه را برهم ریخته و فضای غم انگیزی در منزل ایجاد کرده بود. من و شهرزاد وارد اتاق شدیم و کنار پیرزن نشستیم. امیر بنظر میرسید در مدت زمان کوتاهی سالها پیر شده در کنار پنجره نشسته و به حیاط نگاه میکرد.

در حیاط باز بود و مردمی که از آنجا عبور میکردند سری به داخل آورده و تسلیت میگفتند. صدای قرآن و بوی حلوا و پارچه های سیاه شهرزاد را کلافه کرد و او را از اتاق به حیاط کشاند. امیر به دنبال او به حیاط رفت. من در کنار پنجره

نشستم و آندو را نگاه کردم.

آنها مثل پدر و دختر در کنار هم قدم میزدند شهرزاد بی اختیار دست به دست امیر داده و سرش را روی شانه او گذاشت امیر به آرامی با او حرکت کرد و در کنار حوض نشستند. یک مرتبه ملوک السلطنه به همراه پیرزنی وارد حیاط شد. پس از نگاهی به امیر فریاد زد: بالاخره برگشتی قاتل؟

امیر مات زده نگاهی به او کرد. پس از لحظه ای او را شناخت و گفت: حالا وقت این حرفها نیست پدر من مرده.

اتفاقا حالا بهترین موقعیت برای جوابگویی تو است. خجالت نمیکشی در کنار نوه من نشستی؟

شهرزاد ناباورانه نگاهی به او کرد و گفت: شما اینجا چکار میکنید مادر بزرگ؟ چرا عصبانی هستید؟

میدانی در کنار چه گرگی نشستی؟

شهرزاد نگاهی به امیر کرد و با رنگی پریده در چشموهای او خیره شد امیر که بنظر میرسید کلافه شده آهسته گفت: باز هم حضورتان باعث از بین رفتن آرامش است. مثل همیشه پیام آور بدبختی هستید کی از این رفتار بد خود دست برمیدارید؟

ملوک السلطنه در حالیکه از شدت عصبانیت عصایش را بزمین میکوبید با صدای بلند گفت: مدتهاست منتظرم برگردی و ابرویت را بریزم.

شهرزاد به او نزدیک شد و گفت: مادر بزرگ شما را بخدا صدایتان را بلند نکنید من حالم خوب نیست.

تو از هیچ چیز خبر نداری و ساکت باش. این پسر نمک به حرام بهتر بود به ایران باز نمیگشت حال باید بگویم با بازگشت به وطن گور خود را کنده و من از او دست بردار نیستم.

امیر بطرف دیوار رفت و به آن تکیه داد. آهسته گفت: چرا دروغ گفتید؟ چه سودی از اینکار بردید؟ چرا گفتید شهرزاد مرده؟

شهرزاد نگاهی به او کرد و گفت: سر در نمی آورم اینجا چه خبر است؟

من سراسیمه خود را به او رسانده و گفتم: شهرزاد بهتر است به اتاق بیایی همسایه ها از سر و صدا ناراحت هستند ناسلامتی ما عزادار هستیم.

ملوک السلطنه با خشم فریاد زد: تو اینجا چکاره هستی؟ دخالت در کار فامیل نکن.

من مادر شهرزاد هستم شما بهتر است از اینجا بروید.

تو فقط یک مستخدم بی مقدار هستی.

امیر که از طرز حرف زدن ملوک السلطنه بشدت عصبانی شده بود فریاد زد: منم پسر نوکر شما رضاقلی بدبخت هستم که هنوز کفنش خشک نشده سرکار علیه آمده و آرامش عزایش را بهم ریختید. لطفا با من صحبت نکنید چون من هم شان شما نیستم.

ملوک السلطنه به کمک عصا و پیرزنی که همراهش بود به امیر نزدیک شد و گفت: ولی تو دست پرورده خودم هستی. خجالت نکشیدی نمک خوردی و نمکدان شکستی؟

امیر در حالیکه اعضای صورتش از شدت ناراحتی میلرزید نگاهی به شهرزاد کرد و بلافاصله از منزل خارج شد. پس از چند دقیقه شهرزاد بیهوش نقش بر زمین شد.

همسایه ها به حیاط آمده و کمک کردند او را به اتاق بردیم و ملوک السلطنه در ازدحام زنها لنگ لنگان منزل رضا قلی را ترک کرد.

به کمک اب و گلاب و سیلیهای محکمی که زهای همسایه به صورت ظریف شهرزاد زدند حرکت ضعیفی به دست و پایش داد. من جمعیت را از دور او کنار زدم و او را در آغوش گرفتم. بسختی چشمهایش را باز کرد و بعد از نگاهی بمن گریست. عمه خانم که گوشش زیاد نمیشنید مثل یک رادیو مشغول تلاوت قرآن بود و متوجه مسایل اطراف خود نشد. همسایه ها با پیچ پیچ فضای خانه را به فرمی وحشتناک غیر قابل تحمل کرده بودند. یک لحظه طاقت نیاورده و فریاد زد: بس کنید یک لحظه سکوت کنید مگر نمیبیند دخترم بیمار است. زنها با نگاههای عجیب و غریب لحظه ای سکوت

کرده و دوباره شروع به صحبت کردند آهسته به شهرزاد گفتم: بهتر است بمنزل باز گردیم.

شهرزاد گفت: بگذار همینجا بمیرم.

همه این حرفها تمام میشود تحمل داشته باش همین الان بمنزلمان میرویم و تو میتوانی براحتی استراحت کنی.

به کمک یکی از همسایه ها شهرزاد را حرکت داده و بطرف حیاط رفتیم. هنگام خروج از منزل با امیر روبرو شدیم. او با

تعجب پرسید: کجا؟

شهرزاد بدون اینکه به او نگاه کند گفت: یک لحظه هم تحمل ماندن در اینجا را ندارم.

امیر در حالیکه رنگ به رخسارش نبود به آرامی به او نزدیک شد و گفت: پرسیدم کجا میروید؟ صبر کنید خودم شما را

میرسانم.

من آهسته به او گفتم: شما مهمان دارید و باید در کنار عمه خانم بمانید ما با تاکسی برمیگردیم.

امیر بدون توجه بمن زیر بغل شهرزاد را گرفت و کمک کرد تا سوار اتومبیل شود شهرزاد دست او را کنار زد و

گفت: کمک شما را نمیخواهم مرا بحال خود بگذارید.

چه اتفاقی افتاده میتوانم سوال کنم؟

نه لطفا سوال نکنید اجازه بدهید مغزم کمی استراحت کند.

امیر نگاهی معصومانه بمن کرد و گفتم: شما بمنزل برگردید.

امیر که از برخورد شهرزاد متوجه ناراحتی او شده بود همانجا ایستاد و ما از او جدا شدیم. سرکوپه برگشتم و او را دیدم

که همچنان ایستاده و با نگاه ما را بدرقه میکرد.

به سرعت از آنجا دور شدیم. شهرزاد دچار سردرگمی و افسردگی شده بود و پس از بازگشت به اتاقش رفت و در را

بروی خود بست. اواخر شب امیر به باغ آمد و آهسته وارد عمارت زمرد شد. از دیدن او بسیار تعجب کردم و

پرسیدم: مراسم تمام شد؟

بله.

نباید عمه خانم را تنها میگذاشتید.

نگران شهرزاد بودم کجاست؟

شام نخورده خوابید.

امیر با نگرانی که در چهره اش نمایان بود سیگارش را روشن کرد و آهی کشید. روی مبلی در شاه نشین نشست. پس از

لحظه ای سکوت گفت: باید هر چه زودتر با او صحبت کنم نمیخواهم سوء تفاهمی بین ما ایجاد شود.

فکر نمیکنید برای گفتگو وقت مناسبی نیست؟

امیر نگاهی بمن کرد و آهسته گفت: قبل از دیدن او هیچ چیز برایم مهم نبود ولی حالا همه چیز تغییر کرده و قسمتی از

وجود من شده نمیتوانم در مقابل ناراحتی او بی تفاوت باشم.

شما چه احساسی نسبت به او دارید؟

او را از صمیم قلب دوست دارم و مثل یک پدر نسبت به او احساس مسئولیت میکنم.

شما ازدواج کردید؟

زمانیکه از ایران رفتم با دوری از افرادی که دوستشان داشتم تبدیل به آدمی بی تفاوت و عصبی شدم. اگر ازدواج

میکردم بدون شک شریک زندگیم را بدبخت میکردم بنابراین ترجیح دادم تنها زندگی کنم.

حس کردم صدایی پایی از اتاق شهرزاد می آید و سایه پاهایش را از زیر در دیدم آهسته به امیر گفتم: این اتفاقات

اعصاب شهرزاد را متشنج کرده و تحمل اینهمه ناراحتی را ندارد.

من باید با او صحبت کنم و به او بگویم تا چه حد برایم با ارزش است.

صدای شهرزاد را شنیدم که گفت: ساکت باشید میخواهم بخوابم.

امیر بطرف اتاق او رفت و پرسید: تو که بیدار هستی چرا بیرون نمی آیی؟

حوصله کسی را ندارم لطفا از اینجا بروید.

امیر با چهره ای برافروخته در حالیکه سعی میکرد عصبانیتش را پنهان کند آهسته گفت: تو باید بمن فرصت بدهی میخوام با تو صحبت کنم.

شهرزاد سکوت کرد. امیر با بغضی در صدایش گفت: بیرون بیا تا برای خداحافظی تو را ببینم.

شهرزاد همچنان به سکوت ادامه داد. و امیر اشکهایش را که روی گونه هایش جاری شده بود با دست پاک کرد. بطرف من برگشت و گفت: مرا ببخشید این چند روز به شما خیلی زحمت دادم از طرف من شهرزاد را ببوسید.

و به سرعت ما را ترک کرد. من به دنبال او تا عمارت زمرد رفته و پرسیدم: کی عازم هستید؟

او گفت: دو روز دیگر. خداحافظ.

امیر رفت و شهرزاد بدون اینکه از اتاق خارج شود به گریستن ادامه داد. آنقدر فریاد زد که من مجبور شدم با ضربات شدید به در اتاق وارد کنم. پس از چند دقیقه در را باز کرد و گفت: او نباید برود.

مگر تو نمیخواستی او برود.

نه.

پس چرا از اتاق بیرون نیامدی؟ چرا به حرفهای او گوش نکردی؟

فکر کردم او هم مثل دیگران دروغگوست.

حرفهای ملوک السلطنه باعث شد که به او شک کنی در صورتیکه میدانی حرفهای مادر بزرگت همیشه درست نیست.

شهرزاد پس از آن گریه طولانی لحظه ای سکوت کرد و یک مرتبه به طرف تلفن رفت دنبال او رفته و گفتم: چکار

میکنی؟ میدانی ساعت چند است؟ به کجا تلفن میزنی؟

شهرزاد بدون اینکه جواب بدهد شماره تلفن ملوک السلطنه را گرفت و گفت: مادر بزرگ بیدارتان کردم! شهرزاد

هستم. میخواستم از شما پرسم چرا امروز عزاداری را بهم زدید؟ خواب بودید؟ مهم نیست باید بگویید برای چه آن

حرفهای بی سر و ته را گفتید و امیر را ناراحت کردید؟ چرا به امیر گفتید من مرده ام؟ شما همه را ناراحت کردید و باعث شدید من با امیر دعوا کنم.

گوشی را از دست او گرفته و قطع کردم بعد آهسته کنارش نشستم و گفتم: خودت را کنترل کنو عصبی نباش! امشب استراحت کن تا فردا حالت بهتر میشود بعد با هم صحبت میکنیم.

نمیخواهم با هیچکس صحبت کنم من حتی به مادرم هم بدبین شدم دلم میخواهد بمیرم.

از این حرف او دلم لرزید و با آهی که از نهادم بیرون آمد گفتم: حیف از آن زن پاک طینت او نمونه بود.

تو بمن دروغ میگویی تو تصویری زیبا از او در ذهنم ساختی و حالا هر کس مخالف حرفهای تو چیزی میگود مرا عصبی میکند. ای کاش از ابتدا با من صادق بودی.

تلفن زنگ زد. به سرعت گوشی را برداشتم صدای عصبانی ملوک السلطنه و فریادهای پی در پی او گوشی را لرزاند: خجالت نمیکشی این موقع شب مرا از خواب بیدار میکنی؟

شما با رفتارتان خواب را بر شهرزاد حرام کردید.

خفه شو زن بی لیاقت اگر قدرت تربیت کردن نداشتی چرا مسئولیت قبول کردی؟

من سکوت کردم و او که از عصبانیت جیغ میکشید گفت: گوشی را بده به شهرزاد.

من گوشی را به شهرزاد دادم و آهسته گفتم: سعی کن عصبانی نشوی خودت را کنترل کن.

شهرزاد گوشی را گرفت و همانطور که حرفهای ملوک السلطنه را گوش میداد صورتش برافروخته شد. بعد بدون اینکه

جواب او را بدهد گوشی را روی تلفن قرار داد. بعد مثل یک پرنده کوچک که از مادرش دور افتاده در گوشه مبل فرو

رفت و دستهایش را روی صورتش قرار داد به او نزدیک شده و در آغوشش گرفت. پس از نوازش گفتم: دیروقت

است. باید کمی استراحت کنی. فردا باید به دبیرستان بروی.

با صدایی گرفته پرسید: امیر کی میرود؟

دو روز دیگر .

دیگر او را نمیبینم .

شاید باز هم به اینجا بیاید .

دلم برای او تنگ میشود .

رفتارت طوری بود که او فکر کرد دوستش نداری .

من او را خیلی دوست دارم .

باید علاقه ات را نشان بدهی .

او نباید بداند .

چرا؟ چرا محبت خود را ابراز نمیکنی؟ این مساله باعث میشود که دیگران فکر کنند تو خیلی خودخواه هستی .

تو چه فکر میکنی واقعا من خودخواهم؟

تو بهترین و شیرین ترین دختر دنیا هستی ولی باید یاد بگیری احساسات خوبت را به دیگران نشان بدهی .

که چه بشود؟

که آنها خوشحال میشوند .

شهرزاد سکوت کرد. پلکهایش از شدت خستگی و گریه سنگین شد و همانجا روی کاناپه خوابید .

صبح روز بعد به سراغ تلفن رفت و با کسی صحبت کرد. بلافاصله برای دبیرستان رفتن آماده شد. در درون احساس

خوبی پیدا کردم حس کردم همه چیز به حالت عادی برگشته و در غیبت او به کارهای عقب افتاده خود پرداختم. حدود

ظهر امیر به باغ آمد. یکسر به اتاق کار سابق خود رفت و همانجا روی صندلی نشست. برای او چای بردم و پرسیدم: عمه

خانم چطور است؟

قرآن میخواند و دعا میکند که خداوند گناهان پدرم را ببخشد. دیشب تا صبح با صدای بلند قرآن تلاوت میکرد و

نگذاشت لحظه ای بخوابم شهرزاد هنوز نیامده؟

امروز بعد از مدتها به دبیرستان رفته.

صبح زود بمن تلفن کرد.

چه خوب بهتر از این نمیشود. من میروم ترتیب ناهار را بدهم شما در دفتر قدیمی راحت هستید؟

بله اینجا خاطرات تلخ و شیرین آن روزها را برایم زنده میکند.

او را ترک کردم و به آشپزخانه رفتم. پس از بازگشت به باغ شهرزاد را دیدم که از دبیرستان بازگشته و پس از دیدن

من پرسید: امیر کجاست؟

در دفتر کار سابقش.

شهرزاد بطرف دفتر کار دوید و به محض رسیدن آنجا ایستاد امیر از پنجره او را دید و بطرف در آمد. بعد از باز کردن

آن شهرزاد سلام کرد امیر با لبخندی به او پاسخ داد و گفت: سلام بر تو ای دختر مهربان و زیبا دلم برایت تنگ شده چرا

نمی آیی نزدیک تا تو را ببوسم.

شهرزاد کیف خود را روی زمین باغ رها کرد و بطرف او دویده خود را در آغوش او انداخت و لحظاتی بعد صدای گریه

اش را شنیدم. امیر موهایش را نوازش کرد و گفت: تو بیاد همیشه لبخند بزنی چرا گریه میکنی؟

من به آنها نزدیک شدم ولی سکوت کردم و از دیدن آنها اشک در چشمهایم حلقه شد امیر با سعی فراوان او را آرام کرد

و او که عقده چندین ساله را در آغوش امیر گشوده بود دست بردار نبود بالاخره امیر با صدای بلند گفت: مرا دعوت

کردی که گریه کنی؟ بس کن خسته شدم. برای چه گریه میکنی؟

برای اینکه تو فردا میروی و من تنها میمانم.

برای همیشه نمیروم خیلی زود برمیگردم.

من طاقت دوری تو را ندارم.

امیر که از شنیدن حرفهای شهرزاد و دیدن چهره او منقلب شده بود گریست. پس از لحظه ای گفت: من طاقت دیدن اشکهای تو را ندارم تو را بخدا گریه نکن.

شهرزاد از او فاصله گرفت و با تعجب نگاهی به چشمهای اشک آلود او کرد. با دست قطرات اشک را پاک کرد و گفت: تو هم گریه کردی مثل من.

امیر با لبخندی گفت:

من از گرسنگی در حال مرگ هستم برای همین گریه میکنم.

شهرزاد خندید و گفت: منم گرسنه هستم نمیدانم ناهار چی داریم ولی هر چه باشد میخورم چون با تو هستم.

بعد دست امیر را گرفت و کشید. هر دو از دفتر کار خارج شدند. شهرزاد پرسید: این اتاق قدیمی و خاک آلود چه دارد که دوست داری در آن بمانی؟ برویم به عمارت زمرد.

امیر پاسخ داد: این اتاق سالها پیش همه زندگی من بود.

شهرزاد سرش را روی بازوی او قرار داد و گفت: حالا چطور؟ باز هم این دفتر را دوست داری؟

حالا دلگرمی دیگری در عمارت زمرد پیدا کرده ام و دل کندن از آن برایم مشکل است درست مثل 18 سال قبل ترک این باغ برایم دردناک است.

میتوانی نرو و در کنار ما زندگی کنی.

اگر قول بدهی دختر خوبی باشی و گریه نکنی میروم کارهایم را انجام میدهم و زود برمیگردم.

امیر خواهش میکنم نرو!

عزیز دلم باید بروم اگر وضعیت مرا بدانی بمن حق میدهی.

پس سفرت را عقب بینداز دلم میخواهد چند روز دیگر با هم باشیم و برایم صحبت کنی.

پس تو خود مرا نمیخواهی فقط حرفهایم را میخواهی و کنجاوی تو را بمن نزدیک کرده.

اینطور نیست دلم میخواد همیشه در کنار من باشی قسم میخورم دروغ نمیگویم.

میدانم که تو هرگز دروغ نمیگویی دروغگویی صفت پسندیده ای نیست.

ای کاش امروز تمام نشود.

امیر سکوت کرد و براه خود ادامه داد. شهرزاد مثل کسیکه مدت‌ها دنبال هم صحبتی بوده بدون مکث با امیر صحبت میکرد و چندین بار از او خواست که سفر خود را به تعویق بیندازد. امیر که سر میز غذا با چنگال بازی میکرد و بنظر میرسید اشتیایی به خوردن غذا ندارد با اصرار شهرزاد به انصراف از سفر چنگال را در بشقاب رها کرد و عمارت زمرد را بطرف باغ ترک کرد.

شهرزاد نگاهی بمن کرد و پرسید: چه شد؟ من حرف بدی زدم؟

تو اصرار میکنی که او بماند شاید واقعا نمیتواند.

شهرزاد بدنبال او به باغ رفت من از پنجره آن دو را دیدم امیر ایستاده و به درختی تکیه داده بود. شهرزاد به او نزدیک شد و از پشت دست او را گرفت و بعد از کمی ایستادن در کنار او هر دو به قدم زدن در باغ پرداختند و از دیدن من خارج شدند. به ستاره گفتم میز غذا را جمع کن و چای بیاور روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم نمیدانستم چگونه در عرض مدتی کوتاه شهرزاد چنین دل بستگی عمیقی به امیر پیدا کرده شاید علتش تنهایی او بود.

نیم ساعت بعد شهرزاد بطرف پنجره اتاق آمد و گفت: گلناز کجایی؟ بیا بیرون خبر خوشی دارم.

خود را به باغ رساندم. او در حالیکه میخندید گفت: امیر فردا نمی‌رود.

برق شادی در چشماهش جلوه گر شد. برای اولین بار حس کردم با تمام وجودش خوشحال است همانطور که چهره

زیبایش را نگاه میکردم گفت: حواست کجاست؟ خوشحال نیستی؟

چرا خیلی خوشحالم.

امشب با امیر به سینما میروم از نظر تو اشکالی ندارد.

نه عزیزم یادت باشد که درسهایت را هم نخواندی.

وقتی برگردم میخوانم.

شهرزاد برای تعویض لباس به اتاق خود رفت. امیر بمن نزدیک شد و آهسته گفت: بالاخره موفق شد مرا از رفتن منصرف کند.

یعنی برای همیشه در کنار ما میمانید؟

فعلا برای یک هفته قول دادم بمانم.

اولین بار است که او را اینطور شاد میبینم.

او دختر زیبایی است همه چیز دارد چرا نباید شاد باشد.

او همه چیز دارد جز شادی و آرامش هنوز فرصتی پیش نیامده تا با شما درباره مشکلات او صحبت کنم.

مشکل؟ او چه مشکلی دارد؟

او عصبی و زودرنج است بی اعتماد است و مشکلات دیگر که در یک فرصت کوتاه نمیشود گفت. مثلا همان سوالی که

شما از ملوک السلطنه کردید بقدری او را رنجاند که باعث شد یک شباه روز بدون غذا در اتاق خود را زندانی کند.

کدام سوال؟

چه کسی به شما گفت که شهرزاد مرده؟

امیر آهی کشید و گفت: خدا لعنتشان کند همین خانواده ملوک السلطنه به پدرم گفتند که شهرزاد مرده من اگر

میدانستم او زنده است هرگز او را تنها نمیگذاشتم. مادر او به گردن من حق بزرگی دارد او جان مرا نجات داد.

نمیفهمم اینکار چه نفعی برای آنها داشته!

خیلی دلم میخواهد بدانم ولی بحدی از گذشته متنفرم که نمیخواهم لحظه ای به آن بیندیشم.

ولی شهرزاد دست بردار نیست او به شما دل بستگی خاصی پیدا کرده شاید هم شما را جایگزین پدرش کرده. اینرا بدانید

که آن قدر شما را سوال پیچ میکند که مجبور شوید هر چه از گذشته میدانید به او بگویید.

شهرزاد اهل معاشرت یا ایجاد ارتباط هست یا نه؟ آیا کسی را دوست دارد؟ منظورم جنس مخالف است.

بنظر میرسید داریوش به او علاقه مند است ولی شهرزاد کنجکاو ماجراهای گذشته است و اهمیتی به او نمیدهد.

آیا او پسر مطمئنی هست؟

شاید باشد ولی بخاطر مسئولیت سنگینم نسبت بهمه بدبین هستم.

حق دارید منم نگران آینده او هستم.

شما واقعا فردا نمیروید؟

بله سعی میکنم تمام این هفته با او باشم.

من از اینکه شهرزاد به شما علاقه مند شده خیلی خوشحالم ولی میترسم از لحظه ای که بخواهید او را ترک کنید.

چاره ای نیست باید هفته دیگر بوم ولی سعی میکنم پس از انجام کارها باز گردم.

شهرزاد با لباسی به رنگ آبی روشن و با چهره ای خندان بطرف ما آمد و همراه امیر از باغ خارج شد. در موقع خروج با

داریوش روبرو شد و گفت: داریوش ما را ببخش باید جایی برویم.

بعد به سرعت بهمراه امیر ما را ترک کرد. داریوش با نگاهی به اندو آهی کشید و گفت: من مزاحم شما نمیشوم چند روز

بود که از شما خبر نداشتم دلم شور افتاد خداحافظ.

داریوش به سرعت از آنجا دور شد. امیر و شهرزاد نیمه شب نیز به باغ برگشتند شهرزاد به اتاق خود رفت و از خستگی

به خوابی عمیق فرو رفت.

من امیر را به اتاق مهمان راهنمایی کردم و گفتم: اگر چیزی لازم دارید تعارف نکنید.

چیزی لازم ندارم شما اگر وقت دارید چند لحظه با هم صحبت کنیم.

روی مبلی در گوشه اتاق نشستم امیر که نگرانی از چهره اش نمایان بود آهسته گفت: من برای شهرزاد نگرانم او

مشکلات رفتاری زیاد دارد.

میدانم که او عصبی است من سعی خود را برای معالجه او میکنم.

منظورم فقط عصبی بودن نیست او با داریوش مشکلی دارد؟

فکر نمیکنم. البته گاهی مواقع با هم بگو مگو میکنند ولی در بیشتر مواقع با هم گرم و صمیمی هستند.

پس همیشه با هم سازش ندارند؟

خیر.

فکر میکنم او از داریوش خوشش نمی آید و فقط در مواقع تنهایی و برای رهایی از فکر زیاد از او بعنوان یک سرگرمی

استفاده میکند. شما مطمئن هستید که این پسر مزاحمتی برای او ایجاد نکرده؟

فکر نمیکنم من حتی یک لحظه هم او را تنها نمیگذارم.

شاید علتش همین باشد او بیش از حد بشما متکی است.

او هنوز دختر بچه بی تجربه ای بیش نیست.

به عکس او باید درک کند که یک خانم است و دارای فکر اراده و قدرت تصمیم گیری است وقتی من به سن او بودم

تمام کارهایم را خودم انجام میدادم بدون کمک پدرم.

ولی و یک دختر است و باید مواظبش باشم.

مواظب باشید که با محبتهای بی دریغ و کمکهای شما لوس بار نیاید او باید به تنهایی در این دنیا زندگی کند.

با حرفهای امیر به فکر فرو رفته ام و احساس گناه عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت. امیر از سکوت من متوجه نگرانی

من شد و گفت: زیاد نگران نباشید و با دید بازتری او را تربیت کنید. بنظر من او کمی خودخواه بار آمده و بخود اجازه

میدهد که هر طور دلش میخواهد با دیگران رفتار کند ضمنا بنظر دیگران هم اهمیت نمیدهم البته این تقصیر شما

نیست. در این خانواده ژن مخصوصی جهت انتقال این خصوصیت زشت به افراد فامیل وجود دارد البته نقش تربیت را

نباید نادیده گرفت. باید بگویم شما از جان خود مایه گذاشتید و او را دختری پاک و معصوم بار آوردید. ولی این کافی نیست. انسانیت و طرز رفتار صحیح حرف اول را در تربیت میزند و افراد با ارتباطی که با یکدیگر دارند میتوانند احساسات درونی خود را که نشانگر شخصیت آنهاست به یکدیگر منتقل کنند.

شما مثل فلاسفه صحبت میکنید. من هیچ شناخت و آگاهی نسبت به تعلیم و تربیت کودک و نوجوان ندارم فقط میتوانم بگویم که شهرزاد را با عشق و علاقه بزرگ کردم و همیشه به او راه و رسم خوب زندگی کردن را آموختم. ولی نمیدانم چرا او همیشه از همه چیز متنفر است و از زندگی لذت نمبرد.

فکر میکنید دلیلش چیست؟

شاید بخاطر اینکه محبت واقعی از اطرافیانش ندیده او همیشه در سرگردانی و بی کسی زندگی کرده.

چرا سرگردانی؟

او تا 18 سالگی از گذشته دور نگه داشته شده و حال میخواهد همه چیز را یکجا بداند.

آیا شما با او صادق بودید؟ توانستید اعتماد او را جلب کنید؟

او به هیچکس اعتماد ندارد. من هم همه چیز را از لحظه ای که به این منزل آمدم تا آنجا که بیاد داشتم برایش تعریف کردم ولی او به دنبال خاطرات قبل از ازدواج مادرش با حسن خان است.

امیر لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد با نگاهی به ساعت دیواری گفت: شب از نیمه گذشته وقت شما را نمیگیرم دلم میخواهد هر چه زودتر با داریوش ملاقات کنم.

با گفتن شب بخیر از اتاق خارج شدم ولی تا صبح در نگرانی حرفهای امیر باقی ماندم و آنها را چندین مرتبه در ذهنم تکرار کردم. هیجان عجیبی داشتم دلم میخواست میتوانستم بخوانم و مطالعه کنم و از امیر یاد بگیرم خوب فکر کردن و درست عمل کردن را.

تصمیم گرفتم از شهرزاد کمک بخواهم و در هر فرصتی کلمه ای بیشتر بیاموزم. با این فکر بخواب رفتم. صبح روز بعد

شهرزاد زودتر و شاداب تر از همیشه از خواب بیدار شد و به سراغ امیر رفت به دنبالش رفتم و گفتم: شهرزاد مزاحم نشو شاید امیر خان خواب باشد.

میخواهم او را بیدار کنم نباید اینهمه بخوابد.

امیر از سر و صدای شهرزاد بیدار شده بود. روی تخت نشست و گفت: احتیاج نیست بیدارم کنی با اینهمه سر و صدا مگر میشود خوابید.

شهرزاد بطرف او رفت و گونه های او را بوسید و گفت: برویم صبحانه بخوریم از این لحظه به بعد نمیگذارم لحظه ای تنها باشی.

امیر با صدای بلند خندید و گفت: تو دختر سمجی هستی میدانستی؟

بله میدانستم.

هر سه بطرف میز صبحانه رفتیم در تمام مدت شهرزاد لحظه ای از امیر جدا نشد تا آنجا که امیر برای مزاح به او گفت: اجازه هست دستشویی بروم؟

شهرزاد خندید و گفت: به شرطی که زود بیایی.

من از تغییر رفتار و حرکات عجیب شهرزاد متعجب بودم و نمیدانستم چطور در مدتی کوتاه تا این حد با امیر صمیمی شده.

شهرزاد به اصرار امیر آنروز به دبیرستان رفت و من و او فرصت دیگری برای بحث درباره مشکلات شهرزاد پیدا کردیم. امیر که بنظر میرسید نگران است پرسید: وضع درسی شهرزاد چطور است؟

اگر درس بخواند خوب است ولی متاسفانه به فکر تنها چیزی که نیست درس است.

چرا؟

بنظر میرسد در دنیای دیگری زندگی میکند تا بحال نتوانستم او را وادار کنم درس بخواند و همینطور که میبینی او دائما

با محیط اطراف خود در کشمکش است.

اولیا مدرسه اعتراض نمیکنند؟

ار وضع روحی او با اطلاعند ضمنا دائما بابت غیبت و نامرتب بودن او از من پول میگیرند.

امیر فکری کرد و گفت: در واقع او با درون خودر کشمکش است آیا با او روراست بودید؟

هر چه سوال میکنم جواب میدهم ولی گاه فکر میکنم شاید در انتظار شنیدن چیز بخصوصی است و یا اینکه فکر میکند

که دیگران چیزی را از او پنهان میکنند.

از چه سنی به او حقایق را گفتی؟

از وقتی 18 ساله شد.

یعنی تا آنموقع از شما سوال میکرد و شما جواب نمیدادید؟

اوایل که کنجکاو نبود مشکلی نداشتیم ولی از سن بلوغ به بعد دائم سوال میکرد و من به او میگفتم باید صبر کند تا 18

ساله شود چون این درخواست پدرش بود.

مشکل همینجاست شما او را در بی خبری نگه داشتید و در واع تشنه شنیدن کردید.

من به وظیفه ام عمل کردم.

و هرگز فکر نکردید که شاید اینکار به ضرر او باشد.

من در رابطه با تربیت کودک و نوجوان اطلاع صحیحی ندارم ولی همیشه با دکتر روانپزشک او مشورت میکردم.

روانپزشک شهرزاد چه توصیه ای داشت.

او گفت که به مرور مسایل را با شهرزاد در میان بگذارم ولی خود شهرزاد طاقت نیاورد و با زور همه چیز را یکمرتبه از

زبان من بیرون کشید.

شما همه حقایق را بدون پیش زمینه قلبی با او در میان گذاشتید؟

امیرخان ببخشید منکه نه سواد درست و حسابی دارم و نه معلومات آنچنانی از زمانیکه عقم رسید در این باغ بودم و زندگیم در این چهار دیواری سپری شده. شما مثل یک روانشناس هستید و همه چیز را بررسی میکنید. من بخاطر شهرزاد حاضر هر کاری لازم باشد انجام دهم.

من روانشناس نیستم فقط تعدادی کتاب خوانده ام و قصدم از صحبت با شما فقط یافتن راه حلی مناسب برای آرامش شهرزاد است وگرنه اینهمه از شما سوال نمی‌کردم.

اشکالی ندارد هر چه میخواهید بپرسید من بخاطر او از جان خودم میگذرم. ضمناً تصمیم دارم بیشتر بخوانم و بیشتر یاد بگیرم.

تصمیم به جایی گرفتید روح بزرگی دارید و با عشق او را بزرگ کردید ولی متأسفانه مشکلاتی در رفتار او هست درست مثل بقیه افراد حال بگویید که با روانپزشک می‌کرد چه تاثیری بر اخلاق او داشت؟

اوایل حس می‌کردم که حالش بهتر میشود ولی اخیراً مشکلات او تغییر کرده و مسایل مشکل ساز او مثل گذشته نیست. میبخشید که من زیاد سوال میکنم حس میکنم شما خسته شدید ولی علتش فقط اهمیتی است که به شهرزاد میدهم من هیچکس را ندارم و تنها یادگاری که از زندگی گذشته برایم باقی مانده وجود شهرزاد است. ای کاش زودتر به ایران می‌آمد و او را در سن پایین تر ملاقات می‌کردم.

چه کسی به شما گفته که من خسته هستم چرا اینطور فکر میکنید؟ هنوزم پس از گذشت چندین سال فداکاریهای شما را از یاد نبردم. شما مرد سخت کوشی هستید. دلم میخواهد روزی بتوانم مثل شما پر قدرت و توانا شوم.

چهره امیر غمگین و گرفته شد و مثل کسی که بیاد گذشته تاریک خود بیفتد با پکی عمیق به سیگار در دنیایی از دود غرق شد. بعد از لحظه ای سکوت گفت: اولین خبر وحشتناکی که در زندگی ام شنیدم خبر مرگ عزیز السلطنه بود و پس از آن مدتها در پی معالجه ناراحتی عصبی بودم و تحت نظر روانپزشک روزها و شبهای طولانی را در تنهایی و انزوا گذراندم. هنوز به حال عادی برنگشته بودم که پدرم خبر مرگ شهرزاد را طی نامه ای به اطلاع رساند و خدا میداند که

آن لحظه حس کردم همه خوشی ها یک مرتبه از بین رفت و خاطرات خوش و ناخوش گذشته یکجا زیر خوارها غم و غصه دفن کردم. تصمیم گرفتم دوباره به خودسازی پردازم و شخصی دیگر شوم و همه چیز را فراموش کنم. البته باید بگویم موفق نشدم و اثر آن روزهای تلخ و خبرهای ناگوار هنوز بر قلب و روح من فشار می آورد نمیدانم چه کسی از گفتن این دروغ سود برده و شاید هرگز نفهمم زیرا که این اخبار نزد پدرم بود و دفن شد.

امیر سکوت کرد پرسیدم: بهتر نیست کمی قدم بزنی و از هوای پاک باغ استفاده کنی؟

بله فکر خوبی است بخصوص که چند ساعت دیگر شهرزاد به منزل بازمیگردد و من باید با روحیه ای قوی با روبرو شوم.

و باید آماده باشید تا به سوالات و کنجکاوی ها او پاسخ دهید.

فکر میکنید چه سوالی از من داشته باشد؟

نمیدانم.

فرقی نمیکند زیرا که هر چه سوال کند حقیقت را به او میگویم.

من به آشپزخانه میروم شما هم بهتر است کمی قدم بزنی.

شهرزاد راس ساعت 1 بعدازظهر به منزل آمد و بدون معطلی به سراغ امیر رفت. بعد از سلام بمن گفت: امروز حالم خیلی خوب است بی اندازه گرسنه هستم. زودتر ناهار بخوریم.

او بدون وقفه با امیر صحبت میکرد و و امیر که از دیدن شادی او و حرکات شیرینش به وجد آمده بود گفت: بهترین کار اینست که تو را با خود به انگلیس ببرم.

شهرزاد کمی سکوت کرد بعد نگاهی بمن کرد و گفت: من مادرم را تنها نمیگذارم.

امیر شانه های او را گرفت و تکانی شدید به آن داد و گفت: چرا نمیپذیری که مادرت مرده؟ او سالهاست که از این دنیا رفته و هرگز باز نمیگردد.

شهرزاد لحظه ای در چشمهای امیر نگاه کرد و پس از یک سکوت کوتاه با صدای بلند گریست امیر او را در آغوش گرفت نوازش کرد و گفت: دختر عزیزم چرا در دنیای غیر واقعی زندگی میکنی؟ موقعیت خود را دریاب تو زنده هستی و جوان باید خوشبختی را حس کنی.

شهرزاد با صدایی بلند فریاد زد: خوشبختی چیه؟ من چیزی از زندگی نمیفهمم و میدانم چطور باید خوشبختی را لمس کنم.

من بتو میگویم خوشبختی چیست.

شهرزاد پس از مدتی طولانی اشک ریختن با نوازشهای امیر آرام شد و همگی سر میز رفتیم شهرزاد در تمام مدت بدون کلامی با چنگال خود بازی میکرد و امیر که زیرچشمی حرکات او را زیر نظر داشت با صدای بلند گفت: چه روز خوبی دلم میخواد یک کوه سر به فلک کشیده پیدا کنم و از آن بالا روم.

شهرزاد نگاهی به او کرد و پرسید: کوهنوردی ورزش سختی است؟

برای جوانی به سن و سال تو سخت نیست ولی برای پیرمردی به سن من مشکل است.

چه کسی گفته که تو پیر هستی! تو زیباترین مردی هستی که تا بحال من دیدم.

امیر با لبخندی گفت: علت این طرز تفکر اینست که تو تعداد معدودی مرد دیده ای و ضمانت بمن لطف داری و با چشمهای زیبایت همه چیز را زیبا مبینی.

شهرزاد خندید و گفت: دلم میخواد تا آخر دنیا همراه تو باشم.

فصل پانزدهم

طلوع خورشید از پشت کوه های سر به فلک کشیده، فرا رسیدن روزی دیگر را نوید داد. مرغان خوش الحان با عشق از

شاخه ای به شاخه دیگر جست و خیز می کردند و برگ های خکشیده را با پاهای کوچک شان به زمین باغ می ریختند. فرا رسیدن صبح باغ را در ازدحام همیشگی و هیاهوی کارکنان سخت کوش و با وفا فرو برد.

دستیار آشپز با سرک کشیدن در انبار، وسایل لازم جهت تهیه ناهرا را به آشپزخانه تحویل داد و ستاره سعی خود را در زیباتر شدن میز صبحانه به سر حد امکان رساند.

باغبان طبق معمول همیشه، آوازی قدیمی را زیر لب زمزمه می کرد که با صدای آب هماهنگی ناموزونی داشت و دسته ای از گل های زیبا و رنگارنگ باغ را زینت بخش میز صبحانه کرد.

عمارت زمرد با سکوت همیشگی، آرامش وصف ناپذیری به ساکنان خود، یعنی، امیر و شهرزاد می داد و وجود ستون های محکم و دیوارهای کلفت و قدیمی آن مانع از ورود هرگونه سر و صدایی به داخل ساختمان می شد. امیر طبق معمول هر روز، صبح زود از خواب بیدار شد و بعد از اصلاح صورت و تعویض لباس به آراستن موهای جوگندمی خود پرداخت و پس از کشیدن یکی سیگار از اتاق خارج شد. شهرزاد با شنیدن صدای پای او از اتاق بیرون آمد. خمیازه ای کشید و گفت:

-تو چقدر سحر خیزی!

-پرستوهای زیبا هر روز صبح زود از خواب بیدا می شوند و با آراستن پرها سفید و سیاه خود جهت برچیدن دانه به صحرا می روند و تو پرستوی کوچک من، نمی دانم چرا این قدر تنبلی که هنوز لباس خواب بر تن داری؟

-اگر تو نبودی تا ظهر می خوابیدم.

-پس بهتر است من بروم و تو هم با خیال راحت بخوابی.

-نه، همین الان لباس عوض می کنم.

شهرزاد به اتاق خود رفت. پس از تعویض لباس همراه امیر سر میز صبحانه حاضر شد و با اشتهای زیاد و لبخندزنان از مواد غذایی روی میز خورد و به امیر نیز تعارف می کرد. امیر گفت:

-فکر می کنم با این صبحانه مفصلی که خوردم تا فردا سیر باشم.

شهرزاد گفت:

-انرژی زیادی لازم داری من می خواهم تا شب با تو صحبت کنم.

-برای صحبت نیازی به زیاد خوردن نیست و انرژی را فقط از خوردن نمی توان کسب کرد. چه بسا کسانی که زیاد می

خورند ولی همیشه کسل هستند.

-عجب ، نمی دانستم!

-خیلی چیزها هست که نمی دانی یکی از آنها این است که کسی را به زور نباید مجبور به حرف زدن کرد.

-من نمی خواهم به زور و بدون خواست خودت با من حرف بزنی ، فکر کردم حتماً دوست داری با هم صحبت کنیم.

-البته که دوست دارم و حتماً با تو صحبت می کنم ف درباره هرچه دوست داشته باشی.

من فقط کنجکاوم ، شنیدن حرفهای تو برایم جالب است.

-درباره چه چیز کنجکاوی؟ لابد گذشته، این طور نیست؟

-تو هم مرا مسخره میکنی؟

امیر به شهرزاد نزدیک شد و آهسته از او پرسید:

-گذشته من به چه درد تو می خورد؟

-تو قسمتی از گذشته مادرم هستی، هر چیز که به او مربوط شود، برای من مهم است.

-لابد اگر حوصلهء بازگشت به گذشته را نداشته باشم تو فکر می کنی راز بزرگی دارم و می خواهم آن را از تو مخفی

کنم؟ من برای تو نگرانم ، زندگی تو در شنیدن گذشتهء دیگران خلاصه شده و این مساله تو را از اندیشیدن درباره

مسائل مهم زندگی خودت غافل کرده.

-تا وقتی که همه چیز را درباره تو ندانم ، به تو اعتماد ندارم.

-دختر سرسختی هستی ، ولی دلت با زبانت یکی است .

-همه با من صحبت می کنند ولی هیچ کس تا به حال نتوانسته مرا قانع کند که با من صادق است .

-صداقت و اعتماد به مردم ، در درجه اول اعتماد به خود است و اگر تو با خودت به تفاهم نرسیده باشی مردم نیز نمی توانند با تو ارتباط صحیح برقرار کنند .

-معنی حرف های تو را نمی فهمم ، من هیچ مساله ندارم که دیگران و اطرافیانم ندانند ولی خودم از همه چیز بی اطلاعم .

-چرا فکر می کنی همه سعی دارند مخفی کاری کنند، شک و تردید تو را از حالت تعادل روحی خارج کرده .

-چه کنم! تو چه راهی پیشنهاد می کنی؟

-پیشنهاد می کنم کمی هم به فکر زمان حال و مؤلیت هایت باش و اجازه بده دیگران خود به خود با تو ارتباط صحیح برقرار کنند ، انقدر پایبچ اطرافیان نشو .

شهرزاد سکوت کرد و هیچ نگفت . امیر حس کرد شهرزاد از او رنجیده او را نوازش کرد و گفت :

-قصد من آزار تو نیستف امیدوارم درک کنی که می خواهم چشم هایت بازتر شود و با دید وسیع تری به زندگی نگاه کنی .

-نمی دانم زندگی چیه؟ آیا روزهای خوشی هم وجود دارد؟

-البته که وجود دارد، تو باید رمز خوشبختی را کشف کنی .

-خوشبختی رمز دارد؟

-بله .

-تو کشف کردی؟

-زندگی من با تو فرق دارد، تو تمام شرایط خوشبختی را در کنار خود داری و جوان هم هستی . من هرگز شرایط

مناسب در اطرافم نبود. می بینی سنی از من گذشته و مرد موفق هستم و از لحظات زندگی استفاده کرده ام.

-من هم دوست دارم این رمز را کشف کنم ولی نمی دانم چطور می توانم و آیا می توانم یا نه؟

-خوشبختی به خود تو مربوط است، هرگاه اراده کردی خوشبخت شوی اولین قدم را برداشته ای.

-تو مرا راهنمایی می کنی؟

-البته ، حالا برا این که هیچ ابهامی از من برای تو باقی نماند هرچه می خواهی بپرس تا جواب دهم . ولی فراموش نکن

که گذشته هرچه بود گذشت و تو به خاطر شنیدن خاطرات نباید خودت را ناراحت کنی .

باغبان به میز نزدیک شد و از شهرزاد تشکر کرد و بلافاصله بعد از او ستاره به شهرزاد گفت :

-خانم از لطف شما ممنون که حقوق ما را به موقع پرداخت می کنید .

شهرزاد لبخندی زد و گفت :

-پس بالاخره شکری فهمید چه کند!

امیر پرسید :

-شکری کیست؟

-شکری وکیل من است و امور مالی را انجام می دهد .

-به کارش به اندازه کافی وارد هست؟

-من از هیچ چیز سر در نمی آورم. او انتخاب پدر خدایامرزت بوده .

-آدرس دفتر او را میخواهم . باید حساب ها رسیدگی شود .

ستاره به ما نزدیک شد و گفت :

-صبح زود وقتی خواب بودید داریوش خان تلفن کرد و حال شهرزاد خانم را پرسید .

شهرزاد هیچ عکس العملی نشان نداد و مثل کسی که گوش هایش نمی شنود به گوشه ای از میز خیره شد. امیر

کنجکاوانه پرسید:

-شهرزاد، چند سال است داریوش را می شناسی؟

-چهار سال است که با خواهر او دوست هستم.

-پسر خوبی به نظر می رسد؟

-بله، ولی من تحملش را ندارم.

-چطور!؟

-ما حتی نیم ساعت هم نمی توانیم در کنار هم باشیم و دعوا نکنیم.

-چرا دعوا؟ فکر می کنی ایراد از کدامتان باشد؟

-مگر باید ایراد وجود داشته باشد؟

-اگر ایراد نداشتید، راحت با هم صحبت می کردید، حتماً یکی از شما و یا هر دو شما مقصر هستید.

-من فکر می کنم تقصیر اوست، او همیشه مخالف من صحبت می کند.

-دلم می خواهد بیشتر با او آشنا شوم.

-چه اهمیتی دارد؟

-افرادی که در کنار تو زندگی می کنند و به نوعی به تو مربوط می شوند برای من اهمیت دارند، درست مثل خودت.

-من مهم هستم؟ نیم دانستم!

-تو انقدر مهم هستی که من سفرم را به خاطر تو عقب انداختم و گلناز هم عمر و جوانی اش را به پای تو ریخت و آشپز

برایت غذا درست می کند و باغبان گل های زیبای باغ را برای تو آبیاری می کند.

-ولی آنها کار می کنند و پول می گیرند.

-ارزش کار آنها از پول بالاتر است. به همین دلیل است که چند ماه بدون حقوق کار کردند و هیچ اعتراضی نکردند.

-تو از کجا می دانی؟

-مگر نگفتی شکری کارش را یاد گرفت و فهمید چه کار کند؟

-همیشه فکر می کنم هیچ کس مرا دوست ندارد.

-تو چطور؟ آیا کسی را دوست داری؟

-البته که دوست دارم، گلناز همه چیز من است و تو بهترین مونس من هستی و نمی خواهم لحظه ای بدون تو باشم.

-آیا تا به حال به ازدواج فکر کردی؟

-نه.

-چرا؟ تو بالاخره باید با یکی ازدواج متی و چه بهتر که خودت انتخاب کنی.

-فکر می کنم هنوز خیلی زود است، من دربارۀ مردها هیچ نمی دانم.

امیر با صدای بلند خندید و گفت:

-فکر می کنی مردها موجودات اسرار آمیزی هستند که باید آنها را زیر ذره بین قرار بدهی و اسرار نهانی آنها را کشف

کنی؟ توصیه می کنم بیشتر به اطرافیانت بیندیشی و به آنها اجازه بده به تو نزدیک شوند، به خصوص کسانی که تو را

دوست دارند. داد و ستد محبت روح انسان را شفاف می کند.

-چه واژهء جالبی، تا به حال نشنیده بودم.

-بعد از گذراندن امتحانات آخر سال واجب است کتاب های دیگری مطالعه کنی و معلوماتت را بالا ببری به خصوص

کتاب های مربوط به خودشناسی.

صحبت امیر با شهرزاد درهای دنیایی ناشناخته را به روی او باز کرد و به او آگاهی داد که چیزهای با ارزشی در اطرافش

وجود دارد که تا کنون آنها را آن طور که باید ندیده.

غروب بود، امیر به شهرزاد توصیه کرد که برای مطالعه کتاب های درسی به اتاقش برود، شهرزاد به اتاق خود رفت و

امیر مشغول خواندن کتاب شد. در همان لحظه تلفن زنگ زد و من گوشی را برداشتم. صدای ملوک السلطنه که طبق معمول فریاد می کشید به گوشم رسید:

-خجالت نمی کشی که یک قاتل را در کنار نوهء من نگه داشتی، هرچه زودتر او را از منزل پسرم بیرون کن.

-خانم عزیز، مگر شما کار و زندگی ندارید که مزاحم ما می شوید، سنی از شما گذشته این حرف ها که می زنید در شان شما نیست.

-خفه شو زنیکه ء احمق، اگر امیر تا فردا از آنجا نرود همهء حقایق تلخ گذشتهء عزیز را به شهرزاد می گویم.

-خودتان را خسته نکنید، او همه چیز را می داند.

-همه چیز را می داند و فاسق مادرش را در کنار خود پذیرفته؟ چه دختر بی غیرتی!

از شنیدن حرف های زشت او سرم گیج رفت و یک لحظه دلم خواست فریاد بزنم ولی به خاطر شهرزاد سکوت کردم و با صدایی آرام گفتم:

-خواهش می کنم آرام باشید و پشت سر مرده بدگویی نکنید، شما بهتر از همه می دانید که او نجیب بود و چوب این نجابت را خورد.

شهرزاد صدای مرا شنید، از اتاقش بیرون آمد و پرسید:

-گلناز به چه کسی صحبت می کنی؟

ملوک السلطنه صدای او را شنید و گفت:

-گوشی را به شهرزاد بده.

-خواهش می کنم او را آزار ندهید. او جوان است و حرف های شما اثر نا به جایی بر روانش می گارد.

-گفتم گوشی را بده به او.

شهرزاد به طرف من آمد. گوشی را از دست من گرفت و گفت:

-الو ، سلام مادر بزرگ، چرا عصبانی هستید؟

بعد سکوت کرد و با حرف هایی که شنید چهره اش دگرگون شد. رنگ از رخسارش پرید و بدون اینکه چیزی بگوید بیهوش نقش بر زمین شد.

فریاد زدم و امیر را صدا کردم. او خود را به ما رساند و به محض دیدن شهرزاد فریاد زد:

-چه شده؟ چه کسی پشت خط است؟

بعد گوشی را برداشت و وقتی صدای ملوک السلطنه را شنید فریاد زد:

-خجالت بکشید، مادرش را شما کشتید دست بردار نیستید؟ این دختر بیچاره بیمار است، شما احساس ندارید، شرف ندارید.

شهرزاد همچنان بیهوش بود. من گریان فریاد زدم:

-گوشی را بگذار بیا بین چه بلایی سر این دختر بیچاره آمده.

ستاره از در وارد شد. بلافاصله آب آورد و به سر و صورت او پاشید.

پس از چند دقیقه شهرزاد چشم هایش را باز کرد و به محض دیدن امیر گفت:

-باعث گرفتاری های مادرم تو بود، چرا باعث شدی که از مادرم هم متنفر شوم؟

امیر در حالی که مثل سیل اشک می ریخت ، گفت:

-هرکس هرچه بگوید تو باور می کنی؟ آن هم زنی به احمق ملوک السلطنه، او به تو چه گفت؟

-نمی خواهم و نمی توانم بگویم، خیلی وحشتناک است. چرا این همه بدبختی برای من؟

امیر که می دانست صحبت با شهرزاد در آن شرایط هیچ فایده ای ندارد ما را تنها گذاشت و به کتابخانه رفت. من و

ستاره ، شهرزاد را که قدرت برخاستن نداشت به سختی به اتاقش برده و روی تخت خواباندیم. ستاره نگاهی به شهرزاد

کرد و در حالی که اشک هایش را با روسری گلدارش پاک می کرد گفت:

-بمیرم الهی چرا خانم دائم مریض هستند!

من به طرف او برگشتم و گفتم:

-او مریض نیست، مادر بزرگش بیمار است که او را آزار می دهد.

شهرزاد چشم هایش را باز کرد و آهسته گفت:

-همه دروغ می گویند، من به هیچ کس اعتماد ندارم.

موهایش را نوازش کردم و گفتم:

-دخترم اشتباه نکن. مادر بزرگ تو پیر است و عقل درستی ندارد. تو نباید به حرف های او اهمیت بدهی.

شهرزاد سکوت کرد و مثل کسی که سال ها نخوابیده پلک هایش سنگین شد و به خوابی عمیق فرو رفت.

از اتاقش خارج شدم و آهسته در را بستم. به دنبال امیر به کتابخانه رفتم، او آنجا نشسته بود و سیگار می کشید آهسته

به در زدم و وارد شدم.

او در صندلی جابه جا شد و گفت: «بفرمایید»

روی مبلی در مقابل او نشستم و گفتم:

-متأسفانه دوباره به حالت قبل برگشت

-اگر چه شنیدن این حرف های دروغ خوشایند نیست ولی او باید عادت کند حرف همه را تحمل کند.

-فکر نمی کنم قدرت تحمل این همه زشتی را داشته باشد.

-به عکس باید راست و دروغ را بشنود و خودش نتیجه بگیرد.

-شما تصور می کنید تحمل شنیدن حرف های ضد و نقیض را دارد؟

-شما همیشه فکر می کنید او یک کودک بی دست و پاست، این را بدانید که او نوجوانی است که باید قدرتمند شود و

زندگی خود به خود درست هایی به او می دهد که در شناخت به او کمک خواهد کرد.

-از این که دیدگاه او نسبت به شما تغییر کند ناراحت نیستید؟

-بالاخره یاد می گیرد که خودش قضاوت کند نه اینکه منتظر قضاوت دیگران شود.

احساس عجیبی نسبت به امیر در خود می دیدم، حس کردم با اطرافیانم و آن هایی که تا به حال دیده ام فرق دارد مثل

همیشه به او اعتماد داشتم. فکر می کردم اگر همیشه در کنار شهرزاد باشد می تواند او را به خوبی تربیت کند و درهای

دنیا را ناشناخته ای را به رویش باز کند ولی حیف که پنج روز دیگر عازم بود و معلوم نبود که آیا باز می گردد یا این که

فقط برای دلخوشی شهرزاد قول داده اسن. بی اختیار به او گفتم:

-از این که شهرزاد بیدار شود و دوباره دچار همان اوهام باشد وحشت دارد، شما نمی ترسید؟

-هیچ گاه در زندگی نترسیده ام.

-شما خیلی قوی هستید.

-همه می توانند قوی باشند.

-چطور؟!

-ابتدا باید اراده کنی که قوی باشی ، بعد این اتفاق خود به خود می افتد.

به چشم هایش نگاه کردم، حس کردم کلام و نگاهش در آدم نفوذ زیادی دارد و می تواند همهء افکار خود را به دیگران

منتقل کند. نگاه او تاثیر شگفت انگیزی در من گذاشت. با لبخندی گفت:

-چرا ماتان برده؟

-چطور می توانید تا این حد قدرتمند و مسلط باشید؟

-این کار سعی فراوان می خواهد و در سایه تلاش به ثمر می رسد. شما هم می توانید از این نیروهای موجود در وجود

خود استفاده کنید و انرژی های خفته در ذات خود را از بالقوه به بالفعل تبدیل کنید.

-با این که نمی دانم چه می گوئید ولی از سخنان شما لذت می برم و دلم می خواهد روزی بتوانم مثل شما فکر کنم.

خندید و گفت:

-من کار خاصی انجام نمی دهم و همین که اراده کنید، بدست می آورید.

منظور او را نفهمیدم ولی از شنیدن سخنانش احساس آرامشی عجیب کرده و خونسرد و آرام او گفتم:

-باید به اتاق شهرزاد بروم.

-شما یک عمر نگران سلامتی‌ش بودید، آیا تا به حال به او هم فرصت داده اید که نگران شما شود؟

-یعنی چه؟

-یعنی این که به قول معروف همیشه او را تر و خشک کردید و نگذاشتید آب در دلش تکان بخورد.

-من به پدر و مادرش قول دادم.

-قول دادید که او را فردی ضعیف بار آورید که فقط با تکیه به شما زندگی کند؟

به فکر فرو رفتم و نمی دانستم چه جوابی بدهم. او که سکوت مرا دید، گفت:

-شما باید رفتارتان را کمی تغییر دهید. به او فرصت بدهید از درونش بیرون بیاید و متوجه اطرافیانش شود. ابتدا از

خودتان شروع کنید و بگذارید نگران شما شود.

-چگونه؟

-مثلاً همین الان به رختخواب بروید و بگذارید شهرزاد نگران شما شود.

-یعنی به او دروغ بگویم؟

-این دروغ نیست. شما حتی اگر حالتان بد باشد هم نمی گذارید او بفهمد. بهتر است کمی هم او به فکر شما باشد و

متوجه نگرانی های خارج از اوجود خود شود. شهرزاد نقش شما را در ذهن خود این طور تصور می کند که شما همیشه

باید در خدمت او باشید و به نق زدن های وقت و بی وقت او گوش دهید.

پس از کمی فکر ، فهمیدم حق با اوست و بی اختیار گفتم:

- سرم درد می کند، باید کمی استراحت کنم.

به اتاقم رفتم و خوابیدم ف نیم ساعت به حرف های امیر فکر می کردم و آرامش خاصی پیدا کردم. با صدای پای شهرزاد در راهرو به خود آمدم ، او به اتاقم آمد و در کنار تختم نشست. من بدون این که حرکت کنم به همان حالت خوابیدم. پرسید:

-چرا خوابیدی؟

-سرم درد می کند.

-من هم سر درد دارم، امیر کجاست؟

-فکر می کنم در کتابخانه باشد.

بدون این که چیزی بگویم از اتاقم خارج شد. لحظه ای بعد من هم به دنبال او رفتم و او را در باغ دیدم. ستاره به او گفت:

-خدا را شکر که حالتان خوب است، چای می خورید؟

-میل ندارم.

به طرف او رفتم و باغبان نیز دوان دوان به طرف ما آمد . دسته گلی روی میز قرار داد و گفت:

-سلام خانم ، انشاء اله همیشه سالم باشید .

شهرزاد سری تکان داد و گفت:

-متشکرم

بعد به سمت من برگشت و پرسید:

-بهتر شدی؟

-بد نیستم . تو چطور؟ حالت خوب است؟

-با این حرف هایی که می شنوم انتظار داری خوب باشم؟ اگر تو جای من بودی چه می کردی؟
-زندگی.

-زندگی با این همه حرف!

-تو خودت اجازه دادی هر کس هر موقه که بخواهد فکر تو را در هم بریزد چرا باید حرف یک پیرزن این همه تو را
عصبی کند. خودت باش و اجازه نده کسی آرامش تو را بر هم بزند.

شهرزاد متعجب نگاهی به من کرد و گفت:

-تو نمی دانی مشکل من چیست؟

-فکر می کنم بدانم. تو هم کنجکاو هستی، هم حرف همه را قبول می کنی ، ولی این طور نمی شود زندگی کرد.

شهرزاد با عصبانیت پرسید:

-چه کار کنم که بتوانم به قول تو زندگی کنم؟

-به یک یا چند نفر اعتماد کن و فقط حرف آنها را بپذیر.

شهرزاد به فکر فرو رفت. دقایقی سکوت کرد و گه گاهی آهی می کشید که دلم می خواست فریاد بزنم و از غصه
ناراحتی او دنیا را بر هم بریزم.

ستاره چای آورد و گفت:

-خانم بفرمایید ، چای و شیرینی اشتهای شما را باز می کند.

شهرزاد گفت:

-ستاره جان زحمت کشیدی، ممنون ، می خورم.

ستاره لبخندی زد و ما را ترک کرد . شهرزاد برای من و خودش چای و آهسته گفت:

-نمی دانم چه کسی درست می گوید و از چه کسی باید متنفر باشم ، حالم از این زندگی پردغدغه به هم می خورد.

حس می کنم هیچ کس حقیقت را نمی گوید.

-لابد آن کسانی که درباره گذشته تو از مادر و پدرت تعریف خوب می کنند همه دروغ گو هستند و آنهایی که از بدی

ها و زشتی ها می گویند از راستگویانند! چرا این طور فکر می کنی؟

شهرزاد برافروخته شد و فریاد زد:

-ای کاش می توانستم به امیر اعتماد کنم.

-امیر هیچ وقت دروغ نمی گوید. او مرد خوبی است.

-تو به او اعتماد داری؟

-بله، او تنها کسی است که در سخت ترین لحظات به فریاد مادرت رسید. زمانی که پدرت در خواب بود. او بود که از

مادرت حمایت کرد و اجازه نداد کسی به او بی حرمتی کند. این را بدان کسانی دروغ می گویند که می ترسند. به نظر تو

امیر مرد ترسوئی است؟

-فکر نیم کنم ترسو باشد، او خیلی هم جسور و قدرتمند است.

-پس دلیلی برای دروغ گویی ندارد.

-مادربزرگ چه دلیلی برای دروغ گویی دارد؟

-مادربزرگ تو زن خودخواهی است و به دلایلی که قبلاً توضیح دادم او هنوز هم نمی خواهد بپذیرد که اشتباه کرده

است. او در اوهم زندگی می کند و می ترسد از روزی که تو و امیر صمیمی شوید و خود به خود حقایق آشکار شوند.

شهرزاد کمی فکر کرد و گفت:

-شاید این طور باشد.

بعد آهی کشید و گفت:

-از فکر کردن خسته شدم، دلم می خواهد کمی بی خیال شوم و آرام بگیرم. از داریوش چه خبر؟

-وقتی دیبرستان بودی نازی زنگ زد و حال تو را پرسید.

-رفتار من داریوش را رنجانده ، چند روزی است که سراغی از من نمی گیرد. دلم برای حرف های مسخره اش تنگ شده.

لحظاتی چند سکوت کرد. حس کردم کلافه است و نمی داند چه کند. به آسمان نگاه کرد، بعد به نقطه ای خیره شد،

صدای پای امیر مرا به خود آورد ولی شهرزاد متوجه حضور او نشد تا لحظه ای که در کنارش نشست و گفت:

-وقتی سکوت می کنی و عمیقاً به نقطه ای در دور دست ها می نگری دلم می خواهد بدانم چه چیز در فکرت می گذرد.

شهرزاد گفت:

-من در درون خود هزاران حرف ناگفته دارم ولی لب فرو می بندم.

-بهتر نیست که زبان بگشایی و مرا زیر بمباران کلمات له کنی؟

-دلم نمی خواهد تو را برنجانم.

-چرا؟ بگو. چرا نمی گویی؟

-زیرا که چیزی از درونم فریاد می زند و می گوید که تو بهترینی.

از طرز صحبت کردن آنها در سردر نیاوردم ف گفتم:

-بهتر است طوری صحبت کنید که من بی سواد هم بفهمم.

امیر در جواب من گفت:

-شهرزاد طبع لطیفی دارد، فکر می کنم با کمی سعی و تلاش در آینده باواند شعربگوید.

از او پرسیدم:

-چرا در آئیند؟ می تواند از همین الان شروع کند.

امیر گفت:

- با این وضع امتحاناتش فکر کنم تابستان باید دوباره درس ها را بخواند.

شهرزاد سکوت کرده و هیچ نگفت و در دنیای همیشگی خود غرق شد، به نقطه ای خیره می نگریست. امیر با کمال

خونسردی پرسید:

-شهرزاد کجایی؟

-همین جا، در جمع شما.

-دلم می خواهد با من رو راست باشی و بگویی به چی فکر می کنی؟ چه چیز باعث شده که حضور دیگران را در کنار

خود نادیده بگیری؟

شهرزاد عصبانی شد و فریاد زد:

-هیچ کس مرا درک نمی کند. چه چیز را می خواهی بدانی؟ در درونم آتشی برپاست؟ اگر ذره ای از آن برایت بگویم

تو را نیز می سوزاند.

امیر آهسته گفت:

-با تو سوختن بهتر از بی تو بودن است. چند روز دیگر من می روم و تو که میخواستی تمام لحظات را با من باشی این

گونه وقت کشی می کنی و در خود فرو می روی، آن هم به خاطر حرف های مفت و بی ارزش ملوک السلطنه که برای آن

ها پیشیزی قائل نیستم.

تو تا چه حد او را می شناسی؟

من در خانواده او بزرگ شدم و با روحیات او و اطرافیانش کاملا آشنا هستم. بدترین خاطرات نوجوانی من مربوط به

اوست. هنوز یادم هست زن های بدبختی که به خاطر پول شوهران زیبا و جوانشان را در اختیار او قرار می دادند و او پس

از استفاده نا مشروع از آنها مثل یک دستمال چرک آنها را به دور می انداخت. تنها کسی که نتوانست کثافت کاریهای او

را ببیند و سکوت کند من بودم که به چنین سرنوشتی گرفتار شدم. او باعث شد که در تمام زندگیم به نجابت اغلب زن

ها شک کنم و تبدیل به مردی منزوی شوم.

شهرزاد که از حالت صورتش میزان عصبانیتش آشکار بود با چهره ای برافروخته به حرف های امیر گوش می کرد و هر چه او بیشتر حرف می زد چهره شهرزاد بیشتر تغییر می کرد. امیر که متوجه حالت برافروخته او شد ناگهان سکوت کرد. او پرسید:

چرا ادامه نمی دهی باز هم بگو، می خواهم همه چیز را بدانم.

نباید تند روی می کردم مرا بخش. او مادر بزرگ توست و تو باید نسبت به او حساس باشی.

من نسبت به هیچ کس حساس نیستم جز مادرم. اگر می بینی ناراحت هستم به خاطر این است که نسبت به رابطه تو با مادرم شک دارم. چهره امیر به یکباره درهم فرو رفت شد و پرسید:

به نظر تو من ادم خیانتکاری هستم؟ اگر چه تشخیص این مساله مشکل است. سوال بی جایی از تو کردم.

نسبت به نجابت تو شک ندارم می دانم مادرم زن نجیبی بوده ولی نمی دانم چرا مادر بزرگ سعی دارد او را این گونه بی مسوولیت معرفی کند. این برای من یک معماست.

برای من عجیب نیست زیرا که او را مثل کف دست می شناسم.

چرا از گذشته برایم نمی گویی؟ می خواهم از زبان تو نیز بشنوم. خواهش می کنم بگو.

16

خطوط چهره امیر درهم فشرده شد. حس کردم یدآوری خاطرات تلخ گذشته زخم کهنه ای را که هنوز التیام کامل نیافته

دوباره باز کرد و درد آن در صورتش نمایان شد. با متانت سیگاری روشن کرد به دوردست ها خیره شد و گفت:

پس از به دنیا آمدنم مادرم دارفانی را وداع گفت و پدر مجبور شد مرا به ملوک السلطنه بسپارد. او نیز مرا به زنی به نام

اسیه سپرد. اسیه زنی مهربان با وفا و همسر اشپز ملوک السلطنه بود. او از نعمت بچه دار شدن محروم بود. با عشق و

محبت مادرانه مرا بزرگ کرد. پدرم هر چند روز یکبار به دیدار من می آمد و ساعتی کنار هم بودیم تا اینکه به سن نوجوانی رسیدم و رفت و آمد به منزل ملوک السلطنه مرا متوجه فجایعی کرد که در اطرافم می گذشت. مادر بزرگ تو زنی مستبد و تشنه قدرت بود و هرگز نتوانست همسر مهربانی برای شوهرش باشد. در کارهای اطرافیان دخالت مستقیم داشت و عمه های تو را مثل خودش خودخواه بار آورد. آنها به تبعیت از مادرشان نتوانستند رابطه خوبی با شوهرانشان برقرار کنند و با آنها مثل یک نوکر رفتار می کردند. هیچ کدام صاحب فرزند نشدند و این برای آنها عقده بزرگی شد. پدربدرت بر خلاف آنها مردی مستقل با افکاری آزاد و عالی بار آمد که با خواسته های ناحق مادرش مخالفت می کرد.

اسیه سعی می کرد خوبی های زندگی رت به من بیاموزد و تا آخرین لحظه های عمرش در کنارش بودم. وقتی مرد، علی رغم مخالفت ملوک السلطنه منزل او را ترک کردم. تنها کسی که در آن دوران به من کمک کرد تا درس بخوانم و به دانشگاه بروم حسین خان بود که هرگز محبت های بی دریغش را فراموش نخواهم کرد.

شهرزاد سراپا متوجه حرف های امیر بود که در باغ باز شد و نازی وارد شد. شهرزاد با معذرت خواهی از امیر به استقبال نازی رفت و هر دو به طرف ما آمدند. امیر برخاست و سلام کرد. شهرزاد که هنوز به نظر می رسید از فکر حرف های امیر بیرون نیامده به نقطه ای خیره شد.

امیر پس از لحظه ای سکوت گفت:

شهرزاد بهتر است فضای چند لحظه پیش را فراموش کنی و به زمان حال بازگردی.

شهرزاد لبخندی زد و پرسید:

نازی جان داریوش کجاست؟

نازی جواب داد:

فکر می کنم رفته دانشگاه.

شهرزاد گفت:

دلم برای هر دوی شما تنگش ده بود ولی متاسفانه فرصت نکردم تلفن بزنم.

نازی گفت:

ما هم دلمان برای تو تنگ شده برای همین امروزه دیدارت امدم.

شهرزاد لبخند زد و جواب داد:

بله با وجود امیر احساس آرامش می کنم.

نازی به امیر نگاه کرد و گفت:

پس باید از ایشان خواهش کنیم که همیشه در کنارت بمانند.

امیر با لبخندی گفت:

شهرزاد به من لطف دارم، سعی می کنم هرگز او را تنها نگذارم.

شهرزاد با نگاهی معصومانه به امیر گفت:

امیر نرو.

امیر دست او را گرفت و فشرد. اهسته گفت:

فعلا به رفتن من فکر نکن.

نازی به امیر گفت:

داریوش دلش می خواهد با شما بیشتر آشنا شود.

امیر گفت:

من هم مشتاق هستم که بیشتر او را ببینم. البته دو سه روز دیگر ایران رابه مقصد لندن ترک می کنم ولی قبل از رفتن

حتما ایشان را می بینم.

نازی گفت:

حتما خدمت می رسد.

امیر گفت:

ممنون می شوم.

نازی یک ساعت بعد خداحافظی کرد و رفت. امیر به شهرزاد گفت:

درباره درس خواندن جدی باش.

شهرزاد اخم کرد و گفت:

دلم می خواهد درس بخوانم ولی به محض اینکه کتاب را باز می کنم هزاران فکر به مغزطم هجوم میاورد.

پیشنهادی برای تو دارم، به من اعتماد داری؟

شهرزاد در چشم های امیر خیره شد و گفت:

بله البته.

تنها چاره کار تو برنامه ریزی است وقتی کتاب های درسی را مطالعه می کنی به چیزهای دیگر فکر نکن و وقتی به فکر و

خیال های دیگر می پردازی کتاب درسی را کنار بگذار.

هیچ وقت نمی توانم فکرم را متمرکز کنم.

باید تمرین کنی و اجازه ندهی فکر تو را از زندگی روزمره جدا کند.

زندگی روزمره یعنی چی؟ چگونه می توان عادت ها را کنار گذاشت؟

امیر آه کشید و پرسید:

این فکر کردن هاچه نتیجه ای برای تو داشته؟

شهرزاد کوت کردو به فکر فرو رفت. امیر ادامه داد:

البته شاید به خاطر این که بیکار هستی برای خود فکرهای بیهوده ایجاد می کنی و این فکرکردن در واقع برای تو

سرگرمی شده.

شهرزاد با عصبانیت گفت:

یعنی فکر می کنی من اینقدر احمق هستم که بیخود و بی جهت خود را ناراحت می کنم. نمی فهمی چطور افکار مختلف به مغزم هجوم می آورند و مرا در تنگنا قرار می دهند.

امیر اهسته گفت:

چرا عصبانی می شوی؟ فکر کردن بد نیست ولی هر چیز حد و اندازه ای دارد. تو باید یاد بگیری که فکرت را در اختیار خود بگیری نه اینکه فکر تو را به هر جایی که دلش می خواهد ببرد.

هرچه بیشتر با تو صحبت می کنم بیشتر به ابله بودن و نادانی ام پی می برم. تو واقعا برای خودت یه پا فیلسوفی! امیر خم شد. دست های او را اهسته گرفت و گفت:

هرگز فکر نکن ابله و نادانی. حق نداری به خودت توهین کنی.

انسان ها ارزش های فوق العاده ای دارند و اصولا آدم بد وجود ندارد.

پس کسانی که کارهای بد انجام می دهند هم از نظر تو بد نیستند؟

بعدها خواهی فهمید که روحیات و شرایط زندگی افراد و اطرافیان آنها روی رفتار مردم اثر مستقیم می گذارد و از آنها

رفتار گرفته شخصیتی می سازد که شاید خودشان نیز نمی توانند در شکل گرفتن آن دخیل باشند مگر این که قدرتمند و با

اراده باشند و کسی نتواند روی آنها اثر نا به جا بگذارد.

ای کاش می توانستم قدرتمند شوم و همه چیز را بفهمم.

مطمئن هستم که می توانی انسانی قدرتمند و با اراده شوی به شرطی که به دنبال اموختنی های مثبت باشی.

دلم می خواهد افکار در هم و برهم ذهنم که عمری با من بوده و به من آسیب رسانده را دوربریزم ولی نمی دانم از کجا

باید شروع کنم.

امیر به پشتی صندلی تکیه داد و اهسته گفت:

اولین قدم این است که به کسی که دوستش داری اعتماد کنی آیا تا به حال به کسی اعتماد کرده ای؟

گلناز و تو.

مطمئن؟

بله.

ابتدا باید این مساله را به خودت و بعد به من و گلناز ثابت کنی.

چطور؟

توصیه می کنم که لحظاتی چند با خودت خلوت کن و کارنامه هیجده سالزنگیت را ورق بزن و ببیندیش که چه

چیزهایی تو را افسرده و غمگین کرده و از زندگی و سعادت دور ساخته.

شهرزاد اهی کشید و گفت:

حس می کنم بین هزاران سوال بدون جواب باقی مانده ام.

من تا اینجا که بدانم جواب سوالات تو را می دهم.

شهرزاد لبخند رضایت بخشی بر لبانش نقش بست و گفت:

شادی بعضی از سوالات مربوط به زندگی خصوصی تو باشد و نتوانی به آنها پاسخ بگویی.

چیزی برای پنهان کردن ندارم. زندگی خصوصی من مورد خاصی ندارد و تو می توانی درباره مه چیز سوال کنی.

دلم می خواهد بدانم چرا از ایران فرار کردی؟

اولا که من فرار نکردم ثانيا من ب هخاطر مادرت از کشور خارج شدم او فکر می کرد جان من در خطر است.

واقعا جان تو در خطر بود؟ اگر می ماندی چه میشد؟

انها به مادر تو تهمت زدند و این تهمت مربوط به من نیز می شد. اگر از صحنه دور نمی شدم حرف ها تمام نمی شد. نمی

خواستم مادرت به چیزی که نیست متهم شود. بنابراین به توصیه او به منزل فرخ رفته و به کمک پدرش از کشور خارج شدم.

دلّم میخواهد فرخ را ببینم آیا او هوز زنده است؟

هیچ گاه کمک های آنها را فراموش نمی کنم خانواده فرخ بسیار مهربان و متشخص بودند و مهم تر اینکه خانواده پدرت را کاملاً می شناختند بنابراین به خاطر مادرت به من کمک کردند تا از کشور خارج شوم. در ابتدا تصمیم داشتم برای مدتی کوتاه ایران را ترک کنم ولی وقتی خبر مرگ مادرت و تو را شنیدم تصمیم عوض شد و همانجا ماندم.

چه کسی خبر مرگ مرا به پدرت داد؟

احتمالاً ملوک السلطنه.

تو ادرس فرخ را به یاد می آوری؟

متأسفانه در حال حاضر حضور ذهن ندارم شاید در دفتر خاطراتم در انگلیس نوشته باشم.

او دوست دوران نوجوانی مادرم بودم امیدوارم بتوانم با او ملاقات کنم.

امیدوارم بالاخره از کنجکاوئیهای کودکانه دست برداری و به فکر زندگی و آینده ات باشی.

امیر و شهرزاد مدت ها با یکدیگر صحبت کردند و به نظر می رسید که شهرزاد ب هاو اعتماد دارد؛ فردای آن روز شهرزاد به دبیرستان رفت و در موقع بازگشت روحیه شادتری داشت امیر با دیدن او گفت:

وقتی شاد هستی زیباتر می شوی. همیشه لبخند بزن و نگذار افکار مزاحم تو را آزار دهد.

امروز حوصله داری داریوش را ببینی؟

بله حتماً.

داریوش و نازی به دعوت شهرزاد برای صرف عصرانه وارد باغ شدند. شهرزاد لباس صورتی ملایمی به تن داشت و موهایش را به فرم ساده ای آرایش کرده بود با چهره ای جذاب همراه امیر وارد باغ شد. کم برای خوش آمد گویی به

پیشواز داریوش و نازی رفتم. امیر با دیدن مهمانان

برخاست و صندلی را برای نازی بیرون کشید و تعارف کرد تا بنشیند.

داریوش ساکت نشسته بود و سعی می کرد به شهرزاد نگاه نکند. امیر پس از نوشیدن چای از او پرسید:

داریوش موافقی کمی قدم بزنیم؟

داریوش گفت موافقم.

انها قدم زنان از ما فاصله گرفتند. نازی و شهرزاد مشغول گفتگو شدند و من نیز برای رسیدگی به کارهای اشپزخانه انها

را ترک کردم. طبق معمول اشپز و ستاره را در حال مشاجره دیدم و پرسیدم:

باز هم مشغول دعوا هستید!

ستاره با چهره ای گرفته گفت:

همه کارهای سخت را من باید انجام بدهم. حسن اقا نشسته فقط دستور می دهد. امروز انقدر راه رفته ام که مطمئن

هشتم شب خوابم نمی برد پاهایم درد می کند و او باز هم از من کار می کشد.

با اینکه می دانستم حق با ستاره است و حسن اقا بیش از حد از او کار می کشد ولی مستقیماً به او اعتراض کرده و گفتم:

مطمئنم حسن اقا امروز عصر تمام کارها را خودش انجام می دهد تا تو استراحت کنی، این طور نیست؟

حسن اشپز سرش را از روی اجاق کنار کشید و با نگاهی غضب الود به ستاره گفت:

بله خانم. امروز عصر و شب همه کارها را خودم انجام می دهم.

از اشپزخانه خارج شدم و از دور شهرزاد را گرم گفتگو دیدم. پیش خود ارزو کردم همیشه اینطور راحت و آسوده خیال

باشد. او مرا از دور دید و با صدای بلند گفت:

گلناز جان به اشپز بگو شام میهمان داریم.

دوباره به طرف اشپزخانه رفتم و دستور شام دادم. به سوی انها باز گشتم و گفتم:

حضور نازی خانم تو را سر حال آورد. امیدوارم بیشتر تشریف بیاورند.

نازی گفت:

شما لطف دارید ولی شهرزاد هم باید که گاه به منزل ما بیاید.

گفتم: البته حتما این کار را انجام می دهد.

امیر و داریوش به طرف ما آمدند. از چهره بشاش داریوش حدس زدم که صحبت های امیر خوشایند و امیدوار کننده

بودم. نازی به محض دیدن آنها گفت:

خوش گذشت؟

داریوش با شیطنت همیشگی گفت:

با امیر خان همیشه خوش می گذرد.

شهرزاد متوجه رفتار سرد داریوش شد و اهسته گفت:

صحبت کردن با امیر روی همه اثر مثبت می گذارد.

و داریوش بدون آنکه به او نگاه کند اظهار کرد:

ای کاش همیشه اینجا بماند.

امیر روی صندلی در کنار شهرزاد نشست. دست او را گرفت و لبخند زنان به او گفت:

پس از مدتها تنهایی در جمع دوستان صمیمی دوستان تو احساس راحتی می کنم.

شهرزاد گفت:

امیر تو تنها کسی هستی که به من آرامش م دهی.

شب هنگام پس از رفتن نازی و داریوش شهرزاد به کنار امیر رفت و پرسید:

کی به ایران باز می گردی؟

وقتی کارهای نیمه تمام را تمام کنم.

هر روز برایم نامه بنویس.

سعی می کنم، تو هم قول بده دختر خوبی باشی. راستی این داریوش پسر خوب و خونگرمی است فکر می کنم اگر گاهی

با او صحبت کنی روحیه ات عوض می شود. او پسر شادی است.

من و او هیچ گاه به تفاهم نمی رسیم.

مردها وقتی دختری را دوست دارند نمی توانند حرف دلشان را به او بگویند بهانه جویی می کنند.

حرف دل او چه می تواند باشد؟

هر چه هست در دل اوست. تو باید ان را کشف کنی. حالا باید به اتاقت بروی و کمی درس بخوانی امیدوارم وقتی به ایران

باز می گردم تو را در دانشگاه ببینم.

مگر تو چقدر می خواهی از من دور باشی؟

اگر درس بخوانی دو سال دیگر در دانشگاه هستی البته من سعی می کنم هر چه زودتر برگردم.

اگر دیگران بگذارند آرامش از دست رفته ام راباز یابم شاید بتوانم درس بخوانم. تو هم باید قبل از شروع سال تحصیلی

در ایران باشی.

تو نباید اجازه دهی آرامشت با گفته های دیگران از دست برود، دهان مردم را نمی توان بست.

امیر ان پیرزنی که با مادر بزرگ بود کیست؟

گلین، یکی از هم صحبت های مادر بزرگ توست فکر نمی کردم هنوز زنده باشد.

شهرزاده ای کشید و گفت:

چهره ای رنج کشیده و افسرده دارد.

تا آنجا که به خاطر می اورم او دختر فلجی داشت و داوما در تلاش بود او را معالجه کند.

چه نسبتی با مادربزرگ دارد؟

تا آنجا که می دانم نسبت فامیلی با ملوک السلطنه ندارد.

فکر می کردم مستخدم مادربزرگ است.

او هیچ کاری برای ملوک السلطنه انجام نمی داد فقط در کنارش بود و با او زندگی می کرد.

خب حالا قول بده ادرس فرخ را پیدا کنی.

سعی می کنم.

حس می کنم حتما باید او را ببینم.

با نزدیک شدن به لحظه جدایی آرامش شهرزاد دستخوش تغییراتی شد. کم کم حس کردم مضطرب و نگران است. امیر

نیز کلافه بود و جو بدی بر منزل حاکم شده بود. سکوت همه جا را فرا گرفت هیچ کس حوصله حرف زدن نداشت. من

هم از رفتن او ناراحت بودم ولی سعی می کردم بیشتر صحبت کنم تا در آن لحظات آخر فشار کمتری بر اعصاب شهرزاد

وارد شود. شهرزاد که می دانست پر حرفی بیش از حد من علت خاصی دارد به من نزدیک شد و گفت:

می دانم که تو هم از رفتن امیر ناراحتی ولی خواهش می کنم اگر من بد اخلاقی کردم مرا ببخش. اصلا دلم نمی خواد

حرف بزنی تو باید درک کنی.

بغض گلوئی او را گرفته بود و با زبان بی زبانی به من می گفت که حرف بزنی تا بیشتر غصه بخورد ولی من باز هم طاقت

نیاورده گفتم:

دنیا به آخر نرسیده او می رود و به زودی باز می گردد تو هم باید به جای سکوت کردن در این لحظات کنارش باشی. می

بینی که او نیز از این جدایی بسیار ناراحت است. سعی کن خاطره خوشی از امشب بر جا بگذاری.

نگاهی عمیق به من کرد. مثل کسی که حرف مرا نفهمیده سری تکان داد و به اتاق خود رفت.

صبح روز بعد هر سه به فرودگاه رفتیم. امیر با چهره ای گرفته و غمگین به شهرزاد خیره شده بود و بیش از روزهای

قبل به او نگاه می کرد شهرزاد سکوت کرده بود وسیعی می کرد به امیر نگاه نکند. گاه اشکی را از چهره اش می زدود و اهی می کشید. بالاخره لحظه جدایی فرا رسید. امیر کیف خود را زمین گذاشت و شهرزاد را در اغوش گرفت. شهرزاد به پهنای صورتش اشک می ریخت. و لحظاتی چند هر دو با صدای بلند گریستند و با غم و اندوه از هم جدا شدند.

امیر رفت و آن روز یکی دیگر از روزهای تلخ زندگی ما بود. با رفتن امیر به نظر می رسد همه جا خالی شده و غم بزرگی سراسر باغ را فرا گرفته شهرزاد با بی حوصلگی به اتاق خود رفت. ستاره که متوجه ناراحتی ما شده بود گفت:

جای امیر خان خالی نباشد، ایکاش اینجا می ماند.

شب فرا رسید و هر چه منتظر شدم شهرزاد از اتاق بیرون نیامد. طاقت نیاوردم به اتاقش رفتم او روی تخت نشسته و با دو دست سرش را گرفته بود. اهسته در کنارش نشستم و پرسیدم:

شام می خوری؟

میلی به غذا ندارم.

من گرسنه هستم ولی بدون تو غذا نمی خورم.

خواهش می کنم چند روز سر به سر من نگذار، می ترسم به تو بی احترامی کنم.

اشکالی ندارد، من مثل مادرت هستم و تو را می بخشم.

به امیر قول دادم که هرگز به تو بی احترامی نکنم. بگذار به حال خود باشم.

تو دختر خوبی هستی و هرگز به کسی بی احترامی نمی کنی.

ناگهان خود را در اغوش من انداخت و گریه کرد. طاقت دیدن اشک های او را نداشتم گفتم:

مطمئنم که او هر چه زودتر باز می گردد او به تو علاقه دارد. ولی باید می رفت.

مدتی گریست و بعد سکوت کرد. گفتم:

من شام را حاضر می کنم امیدوارم تا سرد نشده بیرون بیایی که با هم غذا بخوریم.

شهرزاد پس از شستن دست و صورت سر میز حاضر شد، حس کردم عاقل تر از گذشته شده و حضور چند روزه امیرباعث شده رفتار بهتری داشته باشد. اواخر شب داریوش تلفن کرد و شهرزاد با شادی تمام با او صحبت کرد. پس از قطع تلفن با آرامشی عجیب به خوابی سنگین فرو رفت.

چند روز بعد حس کردم شهرزاد به حال طبیعی باز گشته و این حالت تا مدتی نیز ادامه داشت تا اینکه امیر ادرس فرخ را توسط نامه ای فرستاد، شهرزاد دوباره دچار اضطراب و نگرانی شد و لحظه شماری می کرد تا هر چه زودتر فرخ را ببیند.

راننده اتومبیل در کوچه های پر درخت شمیران به دنبال آدرس چندین بار توقف کرد و از اهالی محل اطلاعاتی کسب کرد و دوباره حرکت کرد.

شهرزاد در سکوت مبهمی فرو رفته بود و در دنیای پر از اوهام سیر میکرد بدون توجه به مسیری که راننده طی میکرد او را مینگریستم و با خود میگفتم حال که دریچه ای دیگر از دنیایی جدید بروی او باز میشود چطور با زوایای آن روبرو خواهد شد.

میدانستم که از همان روز به بعد طوفانی از مشکلات بر ذهن او حمله ور میشود و آرامش کودکانه اش را بر هم میریزد و من تنها کسی هستم که باید چون کوهی در مقابل این توفان بیایم و او را از خطرات روحی و روانی دور کنم. بالاخره راننده توقف کرد. با نگاهی گذرا به دیوارهای سر به فلک کشیده خانه های آجری و درختهای بلند قامت میشد قدمت آن محله را فهمید. زنگ پلاک 12+1 را فشردم.

شهرزاد رنگ پریده و آشفته بنظر میرسید و من نیز هیجان عجیبی داشتم پس از لحظه ای خانم مسن خوشرویی در را بروی ما گشود و پرسید: بله چه فرمایشی دارید؟

پرسیدم: منزل آقای امین الملک؟

گفت: بله همینجاست.

شهرزاد پرسید: فرخ خانم هستند؟

پیرزن نگاهی متعجب بما کرد و گفت: اینجا منزل پدر ایشان است.

شهرزاد پرسید کببخشید ما کجا میتوانیم ایشان را ملاقات کنیم؟

آدرس منزل فرخ خانم را میخواهید؟

شهرزاد گفت: بله.

پیرزن پشت بما کرد و راه طولانی حیاط بزرگ طی کرد. در بازگشت خانمی موقر که در جلو حرکت میکرد بما نزدیک

شد و گفت: سلام بفرمایید من مادر فرخ هستم.

شهرزاد یک قدم به جلو رفت و گفت: متاسفانه شما نمیشناسم.

من شهرزاد هستم دختر عزیز السلطنه.

زن یک قدم به عقب برداشت و با تعجب پرسید: دختر عزیز؟

شهرزاد گفت: بله.

زن گفت: این امکان ندارد باور نمیکنم.

شهرزاد پرسید: چه چیز امکان ندارد.

زن گفت: مثل اینست که خواب میبینم.

و رو کرد به پیرزن و گفت: بانو یک لیوان آب برای من بیاور.

و ادامه داد: بفرمایید.

مادر فرخ با اصرار زیاد ما را بدخل ساختمان راهنمایی کرد و بعد روی صندلی نشست یک لیوان آب خورد دوباره

بطرف شهرزاد برگشت و گفت: نام فامیل شما چیست؟

من شهرزاد امین الدوله هستم.

باور کردنش بسیار مشکل است.

چطور؟

زیرا که من شنیدم شما سالها پیش...

فکر میکردید من مرده ام؟ تنها شما نیستید که چنین خبری دریافت کردید آیا میتوانم سوال کنم چه کسی خبر مرگ

مرا به شما داد؟

زه همچنان متعجب به شهرزاد نگاه کرد و با صدایی تقریباً بلند گفت: بانو شربت بیاور.

بعد با حرکتی سریع از اتاق خارج شد. من به چهره افسرده و نگران شهرزاد نگاه کردم. فهمیدم اینهم ماجرای است که

مدتهای طولانی او را از درس و زندگی دور نگه میدارد. آهسته به او گفتم: به اعصاب خود مسلط شو آنقدر فکر نکن.

شهرزاد آهسته گفت: بالاخره میفهمم که مردن من چه سودی برای دیگران داشته.

از او پرسیدم: باز هم خیالپردازی میکنی؟ این حرفها بیهوده است و در انتها میفهمی که فقط باید به آینده ات بیندیشی.

شهرزاد با عصبانیت گفت: آینده مرا جواب سوالاتم میسازد.

با نو با سینی شربت وارد اتاق شد. بدنبال او مادر فرخ با چشمهای پف کرده که نشان میداد در همان لحظه گریسته با

لبخندی کمرنگ روی لبهایش در کنار شهرزاد نشست و آهسته گفت: بفرمایید شربت بنوشید.

شهرزاد بطرف او برگشت و گفت: من باید فرخ خانم را ببینم.

این غیر ممکن است.

چرا؟

برای اینکه فرخ در ایران زندگی نمیکند او سالهاست مقیم آلمان است شما آدرس منزل ما را از چه کسی گرفتید؟

از امیر حتما او را بخاطر دارید.

با شنیدن نام امیر چهره مادر فرخ درهم کشیده شد و گفت: کسی را به این نام نمیشناسم.

چطور او شما را خوب میشناسد و خود را میدون شما میداند.

بابت چه چیز؟

شما به او کمک کردید تا از ایران خارج شود حدود 18 سال پیش.

مادر فرخ لحظه ای سکوت کرد و به فکر فرو رفت یک مرتبه مثل اینکه چیزی بخاطر آورد گفت: یادم آمد امیر پسر

پیشکار پدر شما.

شهرزاد پرسید: من چطور میتوانم با فرخ خانم تماس بگیرم؟

میتوانم آدرس او را بشما بدهم ولی از آنجا که ممکن است شما را بخاطر نیاورد بهتر است ابتدا من به او نامه بنویسم.

شهرزاد پرسید: چند سال است او را ندیده اید؟

5 سال پیش همراه همسرش به آلمان رفت و با اینکه پدرش مخالف بود بخاطر شوهرش ما را ترک کرد.

شهرزاد پرسید: دلتان برای او تنگ شده؟

بله خیلی زیاد زندگی ما بدون او سرد و بی روح است.

پرسیدم: آیا تصمیم ندارد به ایران بیاید؟

جواب داد: فعلا که چیزی در اینباره نمیگویم شاید در آینده به اندازه ما دلتنگ شود و تصمیم بگیرد به ایران بیاید.

شهرزاد گفت: دلم میخواهد ایشان را ببینم.

مادر فرخ به شهرزاد نزدیک شد دستهای او را در دست گرفت و گفت: در حال حاضر ملاقات با او امکان پذیر نیست چه

چیز باعث شده که به فکر دیدار بیفتی؟

کنجکاوی.

کنجکاوی در مورد چه چیز؟

در مورد گذشته ارتباط و فرخ خانم این کنجکاوی مرا به فکر ملاقات با ایشان انداخته.

دخترم اجازه بده ابتدا خودم به او نامه بنویسم.

شهرزاد سکوت کرد. بانو چای و شیرینی و میوه آورد. مادر فرخ در سکوتی جان فرسا فرو رفت. گه گاهی آهی میکشید و بعد مثل کسی که چند لحظه یکبار متوجه اطرافش شود سربلند میکرد و به شهرزاد نگاه میکرد و دوباره به فکر فرو رفت.

موهای جو گندمی و چهره شکسته اش وقار خاصی به او داده بود. رفتار او نشان میداد که دوری از تنها فرزندش او را از زندگی سیر کرده. از پنجره چوبی رنگ و رو رفته اتاق به حیاط نگاه کردم پیش خود زمانی را مجسم کردم که وقتی فرخ دختر بچه ای بیش نبود این خانه پر از شور و هیجان و صدای کودکانه او بوده حال سکوت همه جا را پر کرده بود و دیگر خبری از آن شادی و رفت و آمد نیست.

مادر فرخ با سکوت خود باعث شد که شهرزاد در آنجا را بدون نتیجه بداند. به اصرار از او آدرس فرخ را گرفت و از آنجا خارج شدیم.

یکساعت بعد به باغ رسیدیم.

شهرزاد مثل مات زده ها پشت میز غذاخوری نشست بعد از خوردن چند لقمه به اتاق خود رفت. عصر همان روز به فرخ نامه نوشت حس کردم کمی آرامتر شده. شب با داریوش تلفنی صحبت کرد و پس از قطع تلفن به سراغ کتابهای درسی رفت تا نیمه های شب مطالعه کرد.

چند هفته بعد با رسیدن نامه ای از فرخ دوباره شهرزاد دچار سردرگمی شد. پس از خواندن نامه به اتاق خود رفت و ساعتها از آن خارج نشدند. بالاخره طاقت نیاورده وارد اتاق او شدم و او را غمگین و افسرده دیدم نامه را برداشته و آن را به سختی دست پا شکسته خواندم تا آنجا که یادم می آید نوشته بود: دختر عزیزم

حقایق بسیاری در زندگی گذشته تو وجود دارد که حتما باید با تو در میان بگذارم. سعی میکنم هر چه زودتر به ایران بیایم. از اینکه زنده ای خیلی خوشحالم و باید بگویم باور کردنش برایم مشکل است به امید روزیکه تو را ببینم و بتوانم

شبهه ای گذشته های تلخ زندگی مادرت را بازگو کنم تو را بخدا میسپارم.

به امید دیدار تو

فرخ

نامه را بسویی پرتاب کرده و گفتم: لابد بخاطر این نامه روزها و ساعتها فکر خواهی کرد و پریشان حال به گوشه ای از اتاقت پناه میبری.

شهرزاد هیچ نگفت و فقط قطره ای اشک از گوشه چشم به روی گونه اش لغزید. ادامه دادم: از این وضع خسته شدم دلم میخواهد بمیرم و تو را چنین اشفته و بیقرار نبینم.

مگر با تو کاری دارم؟ مرا نادیده بگیر.

چطور میتوانم؟ تو همه زندگی منی و وقتی تو را سرگردان میبینم عذاب میکشم.

شهرزاد چشموهای پر از اشکش را به دیدگانم دوخت و پرسید: میگوی چه کنم؟

مثل تمام دختران جوان هم سن و سال خودت درس بخوان و به دانشگاه برو. بزودی تابستان فرا میرسد. امیر و فرخ به ایران می آیند و تو میتوانی ساعتها با آنها حرف بزنی.

باید کمی فکر کنم.

از اینهمه فکر خسته نشدی؟

چرا ولی اجازه بده درباره پیشنهاد تو فکر کنم.

با ناراحتی اتاق او را ترک کرده و تصمیم گرفتم او را در انتخاب راه ازاد بگذارم صبح روز بعد پس از خوردن صبحانه به

دبیرستان رفت. در بازگشت بهمراه داریوش بمنزل آمد. بطرف او رفتم و پرسیدم: امروز مهمان داری؟ دبیرستان بودی یا

نفریح؟

دبیرستان بودم در موقع تعطیل شدن داریوش را دیدم و از او خواستم برای نهار به منزل بیاید.

دستهایتان را بشویید غذا سرد میشود.

آن دو عصر با یکدیگر گفتگو کردند و من از دور مراقب آنها بودم. بر خلاف گذشته بدون پرخاشگری با یکدیگر ساعت

خوبی را به بحث و گفتگو گذراندند. غروب داریوش رفت و شهرزاد تا صبح در اتاق خود درس خواند.

فصل 18

امتحانات آخر سال تمام شد و تابستان فرا رسید. باغبان پیر در طول روز دوبار باغ را آبیاری میکرد و گیاهان با

رسیدگی او همیشه شاداب بودند. تنها سرگرمی شهرزاد گردش در باغ بود و هر روز عصر روی یکی از نیمکتها

مینشست و با باغبان درباره گلها صحبت میکرد. روزها گذشتند و شهرزاد با بیتابی خاصی در انتظار دیدار امیر

بود. ساعات و دقائق را به هم صحبتی و مرور درسها با داریوش میگذراندند.

کم کم حس کردم علاقه ای بین آنها بوجود آمده ولی حدس میزدم هیچکدام علاقه خود را بروز نداده اند. داریوش

تقریباً هر روز عصر به باغ می آمد شهرزاد با پوشیدن لباسهای شیک و رنگارنگ با او به صحبت و قدم زدن

میپرداخت. یک روز عصر ستاره شتابزده خود را بمن رساند و آهسته گفت: گلناز خانم میخواهم چیزی بگویم ولی

میترسم.

از چه میترسی؟ بگو چه شده.

پس به شهرزاد خانم نگویید که من خبر چینی کردم.

یک مرتبه چیزی در درونم فرو ریخت. دست او را گرفته و پرسیدم: شهرزاد کجاست؟

آنطرف باغ.

مدام طرف؟ زود بگو.

پشت تالار اینه داریوش خان هم آنجاست.

دستهایم میلرزید. حس کردم دست ستاره نیز سرد و یخ بسته شده. او با رنگ و رویی پریده آب دهان فرو برد و

گفت: به انبار رفتم تا برای آشپز روغن ببرم که آنها را دیدم و...

ترس تمام وجودم را فرا گرفت منتظر ادامه صحبت‌های ستاره نشدم و به سرعت بطرف پشت انبار دویدم.

به آنها نزدیک شدم و کمی صبر کردم پشت دیوار انباری جایی که مرا نمیدیدند ایستادم. صدای آنها بگوشم

رسید. داریوش با آرامشی خاص گفت: میدانی عشق چیست؟

شهرزاد جواب داد: نمیدانم فرصت تجربه آنرا نداشتم.

اولین تجربه همیشه بهترین است.

لابد قبلا تجربه کرده ای.

فکر میکنم بیشتر از تو میدانم ولی کافی است که انسان عاشق شود آنگاه همه چیز تغییر میکند.

دلم میخواهد ولی تابحال به آن فکر نکرده ام.

فقط به ندای قلبت گوش کن. وقتی تو را در آغوش میفشارم ضربان قلبت را بشمار. اگر تندتر از حد معمول بود بدان که

در حال تجربه یک عشق با شکوه هستی.

و بعد چه میشود؟

بعد باید قدمهای بیشتر برداشت تا به اوج لذت رسید.

چه قدمی منظورت را نمیفهمم؟

قدم اول را که برداشتی بقیه قدمها خود به خود پیش پایت می آیند و تو در حرارت یک هم آغوشی گرم خواهی شد.

داریوش انقدر بمن نزدیک نشو خواهش میکنم باید فکر کنم.

این تنها کاری است که به فکر کردن نیازی ندارد. سکوت کن و به چشمهای من نگاه کن میدانی چقدر دوستت دارم

مدتهاست که لحظه شماری میکنم تا اندام زیباییت را در آغوش بگیرم.

از شنیدن حرفهای آنها ضربان نبضم بالا رفت. وحشت عجیبی سراپای وجودم را فرا گرفت. حس کردم خطری بزرگ دختر عزیزم را تهدید میکند. کمی از آنجا دور شده و شهرزاد را صدا کردم. شهرزاد خود را بمن رساند و با صورتی نسبتاً

برافروخته و موهای اشفته پرسید: چه شده گلناز؟

بتندی گفتم: تلفن با تو کار دارد. هر چه صدا کردم نشنیدی.

حتماً نازی است.

فکر نمیکنم نازی باشد صدای برایم ناآشنا بود داریوش کجاست؟

شهرزاد نگاهی مرموز بمن کرد و گفت: یعنی نمیدانی که او با من در باغ قدم میزد؟

با عصبانیت گفتم: زود به عمارت زمرد برو فهمیدی؟

شهرزاد صورتش به رنگ مهتاب سفید شد. حالت ترس در چهره اش ظاهر شد و پرسید: اتفاقی افتاده؟

من باید از تو سوال کنم پس هر چه زودتر به اتاق من برو که خیلی حرفها با تو دارم.

شهرزاد به سرعت خود را به اتاق من رساند. در حالیکه از شدت ناراحتی تمام صورتم میلرزید روی مبلی نشستم و به او

نگاه کردم حس کردم به اندازه کافی خجالت کشیده و بهتر است در آن حالت عصبانیت چیزی به او نگویم بنابراین

گفتم: انقدر از دستت عصبانی هستم که نمیدانم چطور باید با تو صحبت کنم.

او سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. ادامه دادم: بهتر است به اتاق خودت بروی و مدتی مرا تنها بگذاری نمیخواهم در

این حالت با تو صحبت کنم.

او بیدرنگ از اتاق من خارج شد. لحظه ای بعد صدای بهم کوبیده شدن در اتاقش را شنیدم. در افکار مبهم و مغشوش

خود غرق بودم که صدای زنگ تلفن مرا بخود آورد. آهسته گوشی را برداشتم و صدای داریوش را از آنطرف خط شنیدم

که پرسید: چرا گریه میکنی؟

شهرزاد آهسته گفت: فکر میکنم گلناز تمام حرفهای ما را شنیده از او خجالت میکشم.

خجالت برای چه؟ یعنی تو نباید به کشی علاقه مند شوی؟

چرا ولی...

ولی چه؟ من مدتهاست که با تو دوست هستم و انقدر تو را دوست دارم که شبها بیاد تو میخوابم و روزها لحظه شماری

میکنم تا تو را ببینم.

شهرزاد سکوت کرد و داریوش ادامه داد: تو مرا دوست داری؟

نمیدانم.

حیف که نمیدانی عاشق شدن یعنی چه تا حال مرا بفهمی.

میتراسم.

از عاشق شدن میتراسی؟ چرا؟

میتراسم اتفاق بدی بیفتد

هیچ اتفاق بدی نمی افتد اینهمه زن و مرد در دنیا عاشق یکدیگر شده و بعد ازدواج میکنند ما هم همین کار را میکنیم.

ولی من قصد ازدواج ندارم.

مجبور نیستی در همین لحظه تصمیم بگیری هر گاه تو بخواهی ازدواج میکنیم.

داریوش من از این رابطه مخفیانه بیزارم.

شیرینی این روابط به مخفی بودنش است از آن گذشته فکر میکنی صورت خوشی دارد که من تو را در حضور گلناز

ببوسم؟

شهرزاد لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: باید تلفن را قطع کنم میتراسم شک کند. خداحافظ.

تلفن قطع شد. آهسته گوشی را گذاشتم. و خود را به خواب زدم شهرزاد وارد سرسرا شد و چندبار آهسته مرا صدا کرد

بعد از لای در نگاهی بمن کرد و وقتی مطمئن شد خواب هستم آنجا را ترک کرد.

صبح روز بعد در حالیکه روپوش میپوشید گفتم: وقتی دبیرستان تعطیل شد بدون معطلی به منزل بیا.

مگر روزهای دیگر چه میکردم؟ همیشه از دبیرستان مستقیم بخانه می آیم.

منظورم اینست که وقت را تلف نکن و زود بخانه برگرد.

چه خبر است؟ کاری با من داری؟

باید با تو صحبت کنم همین امروز.

حس کردم کمی مضطرب و نگران شد ولی بدون هیچ حرفی خداحافظی کرد و از باغ خارج شد. پس از رفتن او ساعتها

فکر کردم که چگونه او را از خطری که در کمینش نشسته آگاه کنم و ضمنا باشد اعتماد او را جلب میکردم تا اگر اتفاقی

بیفتد از من نترسد و مرا در جریان قرار دهد.

او بمنزل آمد و پس از خوردن ناهار با هم به باغ رفتیم. او با سکوت خود بمن فهماند که نباید درباره چیزی صحبت

کنم. حتی درباره امیر و فرخ هم صحبت نکرد. حس کردم حال و هوای دیگری پیدا کرده در حالیکه به گلی زیبا نگاه

میکرد گفت: مدتهاست که بدون توجه به زیباییهای طبیعت در باغ قدم میزدم و هیچ نمیدیدم.

نگاهی به چشمهای زیبایش کردم که شفافیت خاصی پیدا کرده بود گفتم: طبیعت زیباست و انسان باید از حضور د راین

دنیا و دیدن اینهمه نعمتهای الهی لذت ببرد و البته از لذتها بطور صحیح استفاده کند.

منظورت از استفاده صحیح از لذتها چیست؟

منظورم اینست که نعمتهای خداوند را از راه غیر صحیح خرابا نکند.

گلناز باز هم نمیفهمم چه میگوی؟

مثلا دوست داشتن یک نعمت است. گاه اتفاق می افتد که انسان ندانسته به اشتباه از چیزی که برایش مضر است خوشش

می آید.

آهسته پرسید: تو تابحال کسی را دوست داشته ای؟

همه ما به اطرافیانمان دل میندیم.

منظورم دوست داشتن معمولی ننیس منظورم دوست داشتنی است که نام عشق بر آن مینهند.

سالها پیش مردی از عشق با من سخن گفت و من زمانی کوتاه احساس کردم که او مرد زندگی من است لزومی ندارد

درباره اش صحبت کنم.

دلم میخواهد بدانم چرا تابحال با کسی ازدواج نکردی.

روزیکه او را در حال ابراز عشق به دختر دیگری دیدم دریافتم که او نمیتواند عاشق من باشد و حرفهایش همه لحظه ای

و پوچ است.

یعنی چه؟

یعنی بی اساس است و اما از وقتی که خانمها عشق یک مرد را باور کنند.

در آنصورت چه میشود؟

یک زن وقتی کسی را عاشق خود ببیند هر چه دارد در طبق اخلاص میگذارد و گاهی مواقع چیزی از دست میدهد که

جبران ناپذیر و غیر قابل بازگشت است.

چه چیز از دست میدهد که غیر قابل بازگشت است؟

ابتدا و مهمتر از همه گوهری که خدا در وجود زنها گذاشته و باید تا لحظه موعود از آن گنجینه مراقبت کند و بعد از آن

غرور و شخصیت که کمتر از آن ارزش ندارد. تو هنوز تجربه کافی نداری و باید بدانی روابط مشکوک و خصوصی ممکن

است خطرناک باشد.

سرش را پایین انداخته و گفت: احساس میکنم از دست من دلخور هستی. چرا موضوع اصلی را نمیگویی؟

من از دست تو دلخور نیستم. عشق بین زن و مرد یک موهبت الهی است و هیچکس اجازه ندارد در مقابل این احساس

خوب بایستد ولی نگرانم بخاطر این که نسبت به گذشته با داریوش ارتباط نزدیکتر پیدا کردی.

تو همیشه مرا به رفت و آمد با دوستان تشویق میکردی.

رفت و آمد صحیح برای هیچکس خطرناک نیست ولی باید بخاطر داشته باشی که من همیشه کنار تو نیستم و در آن

مواقع خودت مسئول خودت هستی تو باید یاد بگیری بدون من زندگی کنی.

شهرزاد نگاهی مرموز به چشمهای من کرد و گفت: زیاد نگران من نباش من بچه نیستم میتوانم مراقب خودم باشم.

سالها در کنار تو بوده و نگذاشتم کسی بتو صدمه بزند از این به بعد نیز تا آنجا که بتوانم با تو میمانم فکر نکن در کار تو

فضولی میکنم ولی حس میکنم باید از داریوش تا حدی فاصله بگیری.

قبلا عقیده تو چیز دیگری بود. من چطور میتوانم از او فاصله بگیرم. میخواهی او را به اینجا راه ندهم؟ آنهم بدون دلیل!

او جوان است و تو نیز بی تجربه ای سعی کن با او تنها نباشی.

شهرزاد با دلخوری گفت: متوجه هستم که چه میگویی.

ستاره در گوشه ای از باغ خود را بما رساند و گفت: تلفن با شما کار دارد.

خود را به عمارت زمرد رساندم و گوشی را برداشتم. فریاد ملوک السلطنه در گوشم پیچید که میگفت: خجالت بکشید و

اینهمه غریبه ها را به باغ پسر مرا ندهید. این پسر بی سر و پا کیست که تمام اوقات در کنار نوه من می باشد؟

چرا فریاد میزنید؟ چه کسی اخبار باغ را به شما میرساند؟ مگر شما کار و زندگی ندارید که د رامور این منزل دخالت

میکنید؟

فریاد من هر چه باشد برای تو بسیار کم است تو لیاقت نگهداری از نوه مرا نداری و بهتر است از آن منزل بروی.

گوشی تلفن را گذاشتم دستهایم از عصبانیت میلرزیدند. هر چه فکر کردم چطور او همه ما را زیر نظر دارد به نتیجه

نرسیدم.

شهرزاد بطرفم آمد و گفت: چه کسی بود؟

به دروغ گفتم: مزاحم بود.

او به اتاقش رفت و شنیدم که با داریوش تلفنی صحبت میکند و به این نتیجه رسیدم که نصیحتهای من بی فایده است. با دلخوری و اضطراب روزها را گذراندم. نسبت به رفت و آمد شهرزاد حساس شده بودم و بهمین لحظه ای آرامش نداشتم. بالاخره یک روز تصمیم گرفتم به امیر تلگراف بزنم و جریان شهرزاد و داریوش را سربسته به او بگویم. روزیکه شهرزاد برای خرید از منزل خارج شده منم فرصت را غنیمت دانسته و رفتم به امیر تلگراف زدم.

شهرزاد از خرید بازگشت و با تعجب دیدم برخلاف گذشته که لباسهایش همگی ساده و پوشیده بود اینبار لباسهایی کوتاه و دکلته خریده بود. او با شادی لباسها را بمن نشان داد و برای هر کدام نظر مرا جویا شد. هر بار که منتظر اظهار نظر من میشد کنجکاوانه به چهره ام نگاه میکرد و من با حالتی دستپاچه درست مثل کسی که غافلگیر شده باشد لبخندی زده و گفتم: سلیقه ات با گذشته تفاوت فاحشی کرده. تو دگرگون شدی و امیدوارم این تغییر در جهت مثبت باشد.

شهرزاد شتاب زده لباسهایش را جمع کرد در ساک گذاشت و گفت: قبلا برای خرید لباس تشویقم میکردی حالا ایراد میگیری.

او را بوسیدم و گفتم: من در هر لباسی تو را دوست دارم ولی از آنجا که مردم از طرز لباس پوشیدن به شخصیت یکدیگر پی میبرند بهتر است طوری لباس بپوشی که دیگران درباره تو قضاوت نادرست نکنند. آیا خودت به این تحولی که در وجودت ایجاد شده فکر کرده ای؟

شهرزاد روی صندلی نشست آهی کشید و گفت: بخاطر رهایی از افکار و فشارهای گذشته لازم است که نوعی دیگر فکر کنم. دلم میخواهد زندگیم تغییر کند مثل دیگران با فکری آزاد و بدون از هرگونه اضطراب زندگی کنم.

شرایط سختی را پشت سر گذاشتی هر کس بجای تو بود شاید تحمل اینهمه فشار عصبی را نداشت. فوق العاده قوی و بااراده هستی و من بتو افتخار میکنم.

شهرزاد با بی تفاوتی از روی صندلی برخاست ساک لباسها را برداشت و گفت: احتمالا امشب مهمان داریم داریوش و

نازی را برای شام دعوت کردم.

سکوت کردم شهرزاد ادامه داد: قبلا به داریوش و نازی بیشتر احترام می‌گذاشتی. چرا نسبت به آنها بدبین شدی؟

سعی کردم از جواب طفره بروم بنابراین گفتم: جوانهای دیگری نیز در این دنیا وجود دارند در آینده با ورود به اجتماع

با افراد جدیدی آشنا خواهی شد چرا فقط داریوش را میبینی آیا دوستش داری؟

من به کسی علاقه مند نیستم.

او چطور؟

او از من تقاضای ازدواج کرده و من هنوز جواب نداده ام.

چرا؟

حوصله فکر کردن درباره یک زندگی مشترک را ندارم.

چطور؟

بنظر من مسخره ترین کار در دینا زندگی کردن با یک مرد زیر یک سقف است.

ناگهان در چشمهایش خیره شدم و خشم و نفرت را در آن دیدم حس کردم بیشتر از آنچه تصور میکردم بیمار است. به

اتاقش رفت و من نیز غرق در افکار مغشوش بطرف کتابخانه رفته و بدنبال کتابهای روانشناسی چندین جلد کتاب را

ورق زدم. همه کتابها دور از قدرت و فهم و درک من بود با ناامیدی کتاب را بستم و به اتاق خود پناه بردم. پس از کمی

فکر و کشمکش با درونم بیاد دکتر امینی روانشناس خانوادگی که سالها شهرزاد تحت نظر او بود افتاده و شماره تلفن او

را گرفتم منشی دکتر وقتی را برایم معین کرد. دوباره به سرسرا بازگشتم و به اتاق شهرزاد نزدیک شدم در اتاق نیمه باز

شود. آهسته بدورن آن نگاه کردم. شهرزاد لباسهایی را که یکی یکی پوشیده بود روی زمین ریخته و مشغول پوشیدن

آخرین لباس بود که در آینه مقابل خود مرا دید و پرسید: بنظر تو این لباس زیباست!

با تعجب از او پرسیدم: این لباس را برای کدام مهمانی خریدی؟

همین روزها نازی قرار است مهمانی بدهد و من میخواهم این لباس را بپوشم.

فکر نمیکنی خیلی بدن نما باشد؟

باید به پوشیدن اینگونه لباسها عادت کنم.

چه لزومی دارد؟

چون مد روز است. تصمیم دارم مثل دیگران لباس بپوشم.

این طرز لباس پوشیدن در شان خانوادگی تو نیست.

شهرزاد عصبانی و خشمگین فریاد زد: تو فقط بلدی بگویی چه چیز بد است ولی هیچگاه دلیل منطقی برای بد بودن آن

نداری. فکر نمیکنی تفاوت سنی بین من و تو باعث اختلاف سلیقه ماست؟

حرف تو کاملا صحیح است ولی بعضی کارها با عرف خانوادگی هماهنگ نیست.

کدام خانواده؟ خانواده ای که نه پدرش معلوم است و نه مادرش اینهمه بحث و گفتگو ندارد. تو فقط اینهمه سال مرا با

دروغهایت سرگرم کردی تا نفهمم چقدر بی اصل و نسبم.

یک مرتبه حس کردم یک سطل آب سرد روی سرم خالی شد و من سراسیمه به طرفش رفته و دستم را بالا بردم تا به او

سیلی محکمی بزنم ولی نیروی مرموزی دستم را همان بالای سرش متوقف کرد. او که باور نمیکرد چنین کاری از من بر

آید صورتش کمی سفید شد و آهسته پرسید: چرا نمیزنی؟ تو حتی قدرت شنیدن حرفهای دل من را هم نداری.

انتظار داری از اینهمه توهین که به پدر و مادرت میکنی ناراحت نشوم؟

شهرزاد مثل کسی که از دیوار بلندی به پایین بپرد روی تخت افتاد و آهسته گفت: دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست. حتی

طرز رفتار تو از اتاقم برو بیروم میخواهم تنها بمانم.

اتاق او را ترک کردم و از اینکه نتوانستم حرفهایش را صبورانه تحمل کنم پشیمان شدم. با ناامیدی به اتاقم رفته و به فکر

فرو رفتم. عصر همان روز در حالیکه دلم نمیخواست او را تنها بگذارم برای ملاقات با دکتر امینی به مطب او مراجعه

کردم وقتی مرا تنها دید با تعجب پرسید: شهرزاد کجاست؟ مدتهاست او را ندیدم امیدوارم مشکلی نداشته باشد.
مشکل او تمام شدنی نیست.

پس چرا تنها آمدی؟ مگر خودت مشکل داری؟

مشکل من اینست که نمیدانم چگونه با شهرزاد ارتباط صحیح برقرار کنم. او با گذشته فرق کرده و تغییراتی فاحش در رفتارش ایجاد شده که من حتی با صبوری من نمیتوانم تحمل کنم.

مساله اینجاست که در مقابل افرادی که مشکل عاطفی دارند گاه باید رفتاری قاطعانه نشان داد و گاه صبوری کرد.
من اشتباه بزرگی کردم که مدتی او را بحال خود رها کردم.

هنوزم دنبال گذشته خود سرگردان است؟

گاهی مواقع شدیداً بیاد مادرش و نکات مبهم زندگی قبل از ازدواج اوست و گاه نسبت به آن بی تفاوت است.

شاید از یکنواختی خسته شده ایا موضوع خاصی توجهش را جلب کرده؟

چه موضوعی؟

چیزی که متفاوت با مسایل گذشته است.

احتمالاً او در حال تجربه یک عشق است.

این طبیعی است و برای هر کسی در سن جوانی اتفاق می افتد. خود شما هم بطور حتم حداقل یکبار تجربه اینکار را داشته
اید.

آقای دکتر من هرگز فرصت و امکان تجربه اندوزی در این مورد بخصوص را نداشتم.

و بهمین دلیل نگران هستید.

بنظر شما نگرانی من بی مورد است؟

تا حدودی بله.

چطور؟

شما باید درک کنید که این اتفاق یک امر طبیعی است بنابراین دلیلی برای نگرانی وجود ندارد.

آقای دکتر باید با او چه کنم.

سعی کنید منطقی و آگاهانه عمل کنید و از نصیحت پرهیزید.

متأسفانه من خودم آن آگاهی را که باید داشته باشم ندارم.

سعی کنید دورادور او را زیر نظر داشته باشید سعی کنید نصیحت نکنید زیرا که تجربه نشان داده نه تنها فایده ای ندارد

بلکه در بعضی مواقع مشکل آفرین نیز خواهد شد. ضمناً سعی کنید انقدر نگران نباشید که او اثرش را در چهره شما

ببیند. شهرزاد دختر فوق العاده تیز بین و باهوشی است. مدت‌هاست در کنار شما زندگی کرده و به روایات شما آگاه است

اگر کوچکترین تغییر رفتاری در شما ببیند مضطرب میشود.

ای کاش به ملاقات شما بیاید نمیدانم چطور او را راضی کنم.

خودم با او تماس میگیرم شما از گفتگوی امروز چیزی به او نگوئید.

از مطب دکتر خارج شدم و با اینکه چیز زیادی از حرفهای دکتر دستگیرم نشده بود ولی احساس آرامش میکردم. پس از

کمی خرید به منزل بازگشتم. ستاره به محض دیدن من آهسته گفت: وقتی شما نیستید دلم برای خانم شور میزند برای

ایشان جای بردم ولی در اتاق بسته بود و منم مزاحم نشدم.

بدون اینکه چیزی بگویم به عمارت زمرد رفتم و در اتاق را بسته دیدم آهسته چند ضربه به در کوبیدم. او گفت: لطفاً

مزاحم نشوید.

آهسته پرسیدم: علت قفل بودن این در چیست میخواهم تو را ببینم.

پس از چند لحظه با چهره ای آشفته و بهم ریخته در چهارچوب در ظاهر شد و گفت: میخواهم بخوابم.

خواب بیش از حد کسل کننده است. بهتر است برای خوردن عصرانه به باغ بیایی.

گرسنه نیستم کجا بودی؟

تا آنروز به او دروغ نگفته بودم ولی در آن لحظه گفتم: برای خرید بیرون رفتم و البته یک بلوز ناقابل برای تو خریدم.

با بی میلی نگاهی به هدیه من کرد. آنرا گرفت و روی تخت پرتاب کرد بعد گفت: زحمت کشیدی.

نمیخواهی باز کنی و سلیقه مرا ببینی؟ البته ممکن است نپسندی.

آرام روی تخت نشست و آنرا باز کرد و گفت: قشنگ است متشکرم.

صورتش را بوسیدم و گفتم: به اندازه یک دنیا دوستت دارم و تو تنها کسی هستی که در این دنیا دارم.

اشک در چشمهایش حلقه زد و پرسید: چرا عمرت را به پای من تلف کردی؟

کسی که در کنار تو زندگی کند عمرش تلف نمیشود با تو بودن برای من همیشه لذت بخش بوده و هست.

نگاهی عمیق به چشمهای من کرد که خستگی را در آن مشاهده کردم و آهسته پرسید: بنظر تو من یک بیمار روانی

هستم؟

البته که نه چرا چنین سوالی میکنی؟ تو کاملاً سالم هستی و با اینکه مشکل زیاد داشتی ولی از عهد همه آنها به تنهایی بر

آمدی.

چه مشکلی؟

با این سوال او غافلگیر شدم. نباید او را بیاد مشکلاتش می انداختم حس کردم او یادآوری گذشته را مشکل خود نمیداند

بنابراین گفتم: منظورم مشکل زندگی کردن با من و یک عمر دیدن قیافه خسته کننده من است.

با لبخندی گفت: تو مثل مادرم هستی اگر مادر واقعی من وفای تو را داشت مرا ترک نمیکرد.

احساس کردم فکرش درباره مادرش تغییر کرده و این مساله مرا رنجاند با تعجب به او گفتم: با اینکه بارها شرایط

زندگی مادرت را توضیح دادم تو هنوز درک نکردی که او نتوانست با پدرت زندگی کند.

دیدگاه من از مادر چیز دیگری است. در تمام کتابها خوانده ام که چگونه تا پای جان در کنار فرزندان باقی میمانند و

آنها را ترک نمیکنند این خصلت در حیوانات هم هست.

توصیه میکنم به این مساله فکر نکنی چون دوباره اسیر اوهام و افکار ناخوشایند میشوی.

شهرزاد به نقطه ای روی زمین خیره شد و زیر لب گفت:نمیدانم محبت واقعی چیست و آیا کسی میتواند انقدر دوست

داشته باشد که برای اثبات آن تن به هر کاری بدهد؟

منظورت از هر کار چیست؟

کارهای غیر عادی که در حال طبیعی از کسی بر نمی آید.

من از عشق هیچ نمیدانم و فکر میکنم آنطور که همه میگویند یک نوع دیوانگی است ولی دوست داشتن همیشه خوب

است روح انسان را جلا میدهد و شفاف میکند. راستی دلت برای امیر تنگ نشده؟ چرا به او نامه نمینویسی؟

او رفت و مرا فراموش کرد درست مثل افراد دیگر.

فکر نمیکنم فراموش کرده باشد او زیاد کار میکند بخصوص که مدتی در ایران بوده و کارهای عقب مانده دارد.

شهرزاد با بیمیلی یک فنجان چای خورد بعد برای امیر نامه کوتاهی نوشت به اتاق خود رفت و با داریوش تماس گرفت

و گفت:حوصله ام سررفته چرا نمی آید.

یک مرتبه بیاد اوردم که شام مهمان داریم به اشپزخانه رفتم و دستور تهیه غذا را دادم آشپز غرغر کنان گفت:چرا

زودتر اطلاع ندادید چنند نفر هستند؟

فقط دو نفر تشریفات نمیخواهد غریبه نیستند.

یک ساعت بعد نازی و داریوش به باغ آمدند داریوش دسته گلی زیبا به شهرزاد داد و گفت:باغ شما پر از گل است ولی

دلم میخواهد این گلها را در اتاق خودت بگذاری و بیاد من به آنها نگاه کنی.

شهرزاد گلها را از او گرفت و به اتاق خود رفت و داریوش با همراه شد.

از دور به آنها نگاه کردم و وقتی به اتاق شهرزاد وارد شدند خود را به عمارت زمرد رساندم به شهرزاد گفتم:زود به باغ

برگرد نازی تنهاست.

بعد آنجا را ترک کرده و به آشپزخانه رفتم. پس از بازگشت نازی را دیدم که تنها در باغ نشسته و به او نزدیک شده و

پرسیدم: شهرزاد و داریوش کجا هستند؟

نمیدانم احتمالا با هم حرف میزنند.

بدون اینکه جوابی به او بدهم به عمارت زمرد رفتم آهسته به اتاق شهرزاد نزدیک شدم نفس در سینه ام حبس شده و

با سکوتی که بر اتاق حکمفرما بود نگرانی ام بیشتر شد. مجبور شدم چند ضربه به در بزنم لحظه ای گذشت در باز شد و

شهرزاد با چهره ای برافروخته پرسید: چکار داری؟

لطفا یک لحظه بیا بیرون.

او از اتاق خود خارج شد و به دنبال من به اتاقم آمد. در همان لحظات آهسته پرسید: انقدر موضوع مهم است که همین

الان باید بگویی؟

با عصبانیت نگاهی به او کردم. او که خشم را در چهره ام دید برافروخته تر از قبل شد. همان لحظه او را به داخل اتاقم

کشیدم و پس از بستن در گفتم: مجبوری کاری انجام بدهی که باعث نگرانی من شوی؟

مگر من چه کردم؟

یعنی تو نمیدانی که با یک پسر تنها توی اتاق در بسته بودن خطرناک است!

ما فقط صحبت میکردیم.

میتوانی در باغ با او صحبت کنی اینطور نیست؟

با عصبانیت گفتم: فقط بلدی ایران بگیری و دستور بدهی از دست تو خسته شدم.

من بخاطر سعادت تو مجبورم مواظب باشم و بتو نکاتی را گوشزد کنم.

تو ابروی مرا بردی نمیدانم به داریوش چه بگویم.

به داریوش چه ربطی دارد که من با تو چه کاری دارم؟ اجبار نداری به او توضیح بدهی.

او دست و پایش را گم کرد و نمیدانست چه کند شتابزده از اتاق من خارج شد و لحظه ای بعد همراه داریوش به باغ رفت. آهسته از اتاق خارج شدم و به باغ رفتم. نازی به محض دیدن من گفت: گلناز خانم چرا لحظه ای تشریف نمی آورید بنشینید.

در حالیکه دور شدن داریوش و شهرزاد را میدیدم در کنار نازی نشستم او گفت: چرا انقدر نگرانید! آندو تصمیم دارند ازدواج کنند باید با هم صحبت کنند.

فکر نمیکنم شهرزاد قصد ازدواج داشته باشد.

داریوش او را دوست دارد و بالاخره شهرزاد را راضی میکند شما اعتراضی دارید؟

او شرایط روحی سختی را گذرانده نباید شتابزده تصمیم بگیرد.

منظورتان چیست؟ شهرزاد هیچ مشکلی جز تنهایی ندارد.

منظورم اینست که اگر به برادر شما جواب مثبت بدهد فقط بخاطر رهایی از تنهایی است.

بنظر شما رهایی از تنهایی انگیزه مهمی برای ازدواج نیست؟

ممکن است برای بعضی ها باشد ولی برای شهرزاد خیر.

شهرزاد چه فرقی با دیگران دارد؟

شما چرا تابحال ازدواج نکردید؟ شما احساس تنهایی نمیکنید؟

خیر من اهل معاشرت هستم و هیچگاه تنها نمیانم.

پس بدنبال چه چیز هستید؟ آیا بدنبال یک عشق با شکوه نمیگردید؟

نازی کمی فکر کرد و جواب داد: شاید همینطور باشد.

من ازدواج نکردم و تجربه ای در این مورد ندارم ولی حس میکنم برای شروع یک زندگی مشترک طرفین باید شناخت

کافی از یکدیگر داشته باشند.

نازی با ناباوری بمن نگاه کرد. من از اینکه توانستم درباره موضوعی اظهار نظر کنم در خود احساس غرور کردم. پس از لحظه ای به او گفتم: باید به آشپزخانه بروم مرا ببخشید.

از اودور شدم و در باغ چشمم به دنبال شهرزاد و داریوش بود. پشت درختها را یکی یکی و کنجاوانه و با احتیاط نگاه کردم تا به ته باغ رسیدم در کنار انبار در قسمت شرقی باغ که از همه جا تاریکتر بود صدای نفسهای آنها را شنیدم تمام بدنم خیس عرق شد حس کردم اتفاقاتی در حال وقوع است. نفس در سینه ام حبس شد و سعی کردم از میان شاخ و برگ درختان آنها را ببینم. تاریکی آن منطقه از باغ مانع از دید من میشد ولی از صدای آنها حدس زدم در آغوش یکدیگرند. تمام بدنم به لرزه افتاد و حس ترس عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت. بدون فکر به عواقب کار شهرزاد را صدا کردم. یک مرتبه صدای آنها قطع شد و بعد با تکان خوردن آن برگهای خشک به صدا درآمدند. شهرزاد سراسیمه از او جدا شد و جواب داد: من اینجا هستم.

مدتی به آنها فرصت دادم تا خود را جمع و جور کنند بعد به آنها نزدیک شدم و سیلی محکمی به صورت شهرزاد زدم. داریوش با موهایی آشفته و لباسی نامرتب در کنار یک درخت ایستاده و سرش را پایین انداخته بود. شهرزاد با صدای بلند گریست و از من دور شد. بدون توجه به شهرزاد بطرف داریوش رفتم و با نگاهی به سرپای او گفتم: هر چه زودتر از اینجا برو دیگر نمیخواهم ترا ببینم.

او با عجله از من دور شد و من همانجا نشستم زانوانم قدرت راه رفتن نداشت حس کردم فلج شده ام نیم ساعت در آن وضعیت ماندم و در خود فرو رفتم تا اینکه صدای ستاره مرا بخود آورد که گفت: شما اینجا هستید! مهمانها رفتند.

آهسته و زیر لب گفتم: به جهنم که رفتند شهرزاد کجاست؟

نمیدانم او را ندیدم.

با تمام قدرت برخاستم و با اینکه نمیتوانستم راه بروم خود را به عمارت زمرد رسانده و یکسر به پشت در اتاق شهرزاد

رفتم او روی تخت خوابیده بود و آهسته گریه میکرد. بدون اینکه با او صحبت کنم به اتاق خود رفتم و روی مبلی نشستم. احساس کلافگی عجیبی داشتم و از شدت ناراحتی تمام رگهای گردنم برجسته شده بود فکر کردم هر لحظه قلبم از گلویم بیرون می آید. ستاره به اتاقم آمد و سوال کرد: شام میخورید؟

به آشپز بگو فعلا کسی شام نمیخورد خودتان در آشپزخانه بخورید من و شهرزاد هر وقت گرسنه شدیم غذا میخوریم.

او رفت و من غمگین و افسرده و نگران از اینکه نمیدانستم چه بلایی سر شهرزاد آمده درمبل فرو رفتم. مثل کسی که به بن بست رسیده و تمام راهها به رویش بسته شده و هیچ راه گریزی ندارد سرگردان و تنها لحظات را سپری کردم.

شب از شدت نگرانی خوابم نبرد و در درونم غوغایی برپا بود. با صدای زنگ تلفن دریافتم که صبح شده. نور خورشید با پس زدن پرده ها به درون اتاق تایید به ساعت نگاه کردم و گوشی تلفن را برداشتم. صدای ملوک السلطنه مثل پتک بر سرم کوبید که مثل همیشه فریاد میزد: دیشب در باغ چه خبر بود؟ باز هم دسته گل جدید به اب دادید؟

دست از سرم بردارید شما را بخدا در امور این منزل دخالت نکنید.

گوشی را روی تلفن گذاشتم و سیم تلفن را از پریز در آوردم. بعد پیش خود فکر کردم حق با اوست اگر من لیاقت نگهداری و تربیت یک دختر جوان را داشتم این مشکلات پیش نمی آمد.

احساس گناه تمام وجودم را فرا گرفت و در حالیکه خود را مسبب اصلی بروز این حوادث میدانستم از اینکه دختر بیچاره را تنبیه کرده و آرزده بودم پشیمان شدم. آهسته به اتاق او نزدیک شدم. در نیمه باز بود او را نگاه کردم مثل کسی که از خستگی از حال رفته باشد روی زمین خوابیده بود. وارد اتاق شدم به آرامی بالشی زیر سرش گذاشتم و بعد از نوازش موهای زیبایش از اتاق خارج شدم.

روز گذشته یکی از بدترین روز های زندگی را پشت سر گذاشته بودم و احساس خستگی می کردم. ظهر شهرزاد از اتاق خارج شد به محض دیدن من صورتش را برگرداند و دوباره به اتاق برگشت. از این رفتار او دلم گرفت ولی وقتی خود را جای او گذاشتم حق را به او دادم که چنین رفتاری داشته باشد. بنابر این به خود دلداری دادم و سعی کردم نامهربانی او را فراموش کنم و بیشتر از خودم به خاطر سیلی که شب گذشته به او زده بودم متنفر شدم. در همین افکار بودم که زنگ تلفن مرا به خود آورد گوشی را برداشته و صدای اشنایه دکتر امینی به گوشم رسید که گفت:

-اگر شهرزاد منزل است می خواهم با او صحبت کنم.

با صدای بلند گفتم:

-شهرزاد گوشی را بردار.

شهرزاد پس از صحبت با دکتر امینی از اتاق خارج شد و من فرصت را غنیمت شمرده برای معذرت خواهی به طرف او رفتم و او بدون توجه از کنارم رد شد. حس کردم باید چند روزی تحمل رفتار ناخوشایند او را داشته باشم. بنابر این به کتابخانه رفتم و یک کتاب بیرون آوردم. تصمیم گرفتم مطالعه کنم. در مدت دو ساعتی که در اتاقم بودم چندین بار تلفن زنگ زد فکر کردم داریوش با شهرزاد صحبت می کند و با این حساسیتی که نسبت به داریوش پیدا کرده بودم به قدری اعصابم به هم ریخت کهک تاب را بستم و پلک هایم را روی هم قرار دادم.

تصویر هیجده سال زندگی ناآرام با تمام اتفاقات کوچک و بزرگش جلوی چشم هایم ظاهر شد و این همه زحمت و مشقتی که به تنهایی برای بزرگ کردن شهرزاد کشیده بودم ممکن بود با ندانم کاری و یک اتفاق ناخوشایند از بین رفته باشد تمام اعضای بدنم را لرزاند و در همان لحظه به حال خود گریستم احساس بی کسی و تنهایی تمام وجودم را فرا گرفت.

این که چه کسی را در این قضیه مقصر بدانم تمام ذهنم را مشغول کرد. حدود یک ساعت در حالت بکباران عصبی شدید بودم و پس از آن یک مرتبه به یاد دکتر امینی افتاده و به او تلفن کردم. منشی دکتر گفت که شهرزاد قراره مشاوره با

دکتر دارد. با شنیدن این خبر کمی احساس آرامش کردم دوباره به فکر فرو رفتم. سنگینی مسئولیت را پیش از پیش حس می کردم و دغدغه و تشویش تمام وجودم را فرا گرفت ولی چه می شد کرد؟ هر اتفاقی ممکن بود اتفاق افتاده باشد و در آن لحظه هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. بنابر این با تلقین این مساله به خود که دیروز گذشته و از امروز باید به فکر حال و آینده باشم، با بی حالی برخاستم و تصمیم گرفتم خود را بیش از این ازار ندهم.

شهرزاد اون روز ناهار نخورد و سعی کرد خود را از من پنهان کند و عصر در ساعتی که وقت ملاقات داشت از خانه خارج شد. من به کتابخانه رفتم و به دنبال کتابی در زمینه روان شناسی می گشتم که نگارش ساده داشته باشد تا شاید زمان بگذرد ولی پیدا نکردم. بنابر این تصمیم گرفتم در فرصتی مناسب از دکتر در این رابطه کمک بگیرم در همین افکار دست و پا می زدم که شهرزاد از در باغ وارد شد. حس کردم رنگ پریده و حالت چهره اش اخم الود و گرفته است. او مرا از پنجره ی اتاقم دید بدون این که به من سلام کند وارد عمارت زمر شد و به اتاقش رفت.

فضای خانه سنگین تر از همیشه بود حس می کردم باغ در غمی بزرگ فرو رفته به نظر می رسید که باغبان پیر هم حوصله ی ایباری گل ها را ندارد.

همه جا سکوت بود و من بیش از همیشه احساس فشار می کردم.

یک لحظه از خود پرسیدم که چطور این همه سال در کنار شهرزاد زندگی کردم و هیچ گاه به اندازه ی چند روز اخیر احساس تنهایی نکردم. او همه کس من بود و من با از دست دادن هم صحبتی با او اکنون احساس بیهودگی می کردم و هیچ انگیزه ای برای ادامه ی زندگی نداشتم.

این مساله به قدری فکر مرا مشغول کرد که دچار سردرد شدید شدم. احساس گناه شدیدی کردم و در همان لحظه یاد دکتر امینی افتادم که همیشه بر این نکته تکیه داشت «انسان باید متکی بر خود باشد».

حس کردم زندگی با بی هدفی مطلق گذشته و در همان لحظه توانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. انقدر گریستم که متوجه حضور ستاره در اتاقم نشدم او ایستاده بود و همراه با من گریه می کرد. وقتی متوجه او شدم از این که این طور مرا

ضعف میبند ناراحت شدم پس سعی کردم به خود مسلط شوم. پس از لحظه ای سکوت اشک هایم را پاک کرده و گفتم

:

-چرا گریه می کنی؟

-شما چرا گریه می کنی؟

-دلم گرفته باید گریه می کردم تا سبک بشم.

-دلم باری شما می سوزد همین طور برای خانم این باغ بزرگ چقدر غم انگیز است.

-اگر مرخصی می خواهی بگو شاید دلت برای پدر و مادرت تنگ شده!

-گرچه دلم برای آنها تنگ شده ولی شما را در چنین موقعیتی تنها نمی دارم.

با تعجب به او نگاه کردم و اهسته پرسیدم:

-کدام موقعیت؟

صورتش کمی سرخ شد و با دستپاچی گفت:

-این که شما با شهرزاد خانم قهر هستید.

با عصبانیت گفتم:

-گوش کن ستاره من هیچ وقت با دخترم قهر نمی کنم اگر با او کمتر صحبت می کنم علتش این است که می خواهم

اعصابش تحریک نشود او خیلی حساس است.

-من هم همیشه از دست اشپز جوش می خورم.

-مگر باز هم بد اخلاقی می کند؟

-غیر از بد اخلاق بودنش فضول هم هست نمی دانم او به توصیه ی چه کسی به این خانه آمده!

-فضول است؟ حرف های تازه می شنوم.

- او همیشه پشت سر دیگران حرف های ناجور می زند و مردم را مسخره می کند. از همه بدتر می خواهد از زیر زبان من حرف بکشد.

با شنیدن حرف های ستاره به فکر فرو رفتم و با خود گفتم ممکن است اشپز جاسوس باشد و خبر های باغ از طریق او به گوش ملوک السلطنه می رسد ستاره متوجه سکوت من شد و پرسید:

- چه شده؟ وقتی من حرف می زنم و شما به حرف هایم گوش نمی دهید نگران می شوم.

با لبخندی پرسیدم:

- چرا نگران می شوی؟

- برای اینکه فکر می کنم حتما کاسه ای زیر نیم کاسه هست که شما نمی خواهید من بدانم.

با جدید به او گفت:

- تو هم فضول هستی و گرنه فکر نمی کردی نیم کاسه های زیر کاسه نمی افتادی حالا برو چای درست کن و روی میز باغ بگذار تا خانم عصرانه را در هوای ازاد میل کند.

ستاره در حالی که دست و پایش را گم کرده بود به سرعت از اتاق خارج شد من دوباره به یاد اشپز افتادم و این که ایا او جاسوس است یا ستاره یا باغبان و هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم.

حس کردم سرم گیج می رود و قدرت فکر کردن ندارم بنابراین این از اتاق خارج شده و به سراغ شهرزاد رفتم. اهسته چند ضربه به در اتاق او زدم شهرزاد گفت:

- کیه؟

- دخترم عصرانه در باغ آماده است.

- میل ندارم.

- من بدون تو عصرانه نمی خورم.

-به هر جهت میل ندارم.

از انجا دور شدم و برای قدم زدن به باغ رفتم. ستاره چای ، میوه و شیرینی روی میز چیده و منتظر ما بود. من بدون توجه از جهت دیگری در باغ قدم زده و از او دور شدم.

گل ها و گیاهان و درختان تنومند باغ که سال ها از عمرشان می گذشت با انبوه برگ ها و بوی دل انگیز شان فضای عطر آگینی به باغ داده بود. بوی نم چمن های تازه انسان را گیج می کرد یک لحظه به یاد اوردم سال ها پیش روزی برای اولین بار قدم به این باغ نهادم و ارزو داشتم مرا به خدمتکاری بپذیرند و بعد بعد به یاد عزیزالسلطنه افتادم که بهترین دوست من بود و یاد مهربانی هایش آتش به جانم زد. سرم را بالا اوردم. آسمان ابی با همان شفافیت سال ها پیش جلوه می کرد و شاخه های در هم چپیده ی درخت های صنوبر و کاج پر از لانه ی پرندگان خوش صدا بود همانند سال ها پیش. یک مرتبه سرم گیج رفت و چشم هایم سیاهی رفت لحظه ای روی زمین نشستم و چشم هایم را بستم. به یاد آمد که سال های جوانی را پشت سر گذاشته و نیروی ان دوران را از دست داده ام. اهسته برخاستم و باغ را دور زد تا به نقطه ی اول رسیدم. با تعجب شهرزاد را دیدم که روی صندلی نشسته و در حال ریخت چای است.

از دور به من سلام کرد و گفت:

-چای سرد شد.

با شادی به او گفتم:

-اشکالی ندارد سرد می خورم.

رو به روی او نشستم و نگاهش کردم جالت صورتش سرد و نسبتا خشن و رفتارش زیاد دوستانه نبود. حس کردم جریانات اخیر فاصله ای بین ما ایجاد کرده و از این فکر پریشان شدم. سکوت مثل یک دیوار بلند بین من و او قرار گرفت دیوار شیشه ای که ما فقط جسم یکدیگر را میدیدم. دلم می خواست می فهمیدم در درونش چه می گذرد ولی او با چهره ای غمگین لیوان چای را تا نیمه نوشید و اهسته پرسید:

-نمی دانی امیر چند روز دیگر به ایران می آید؟

-فکر می کنم همین روز ها بیاید.

-احساس تنهایی می کنم دلم می خواهد با کسی حرف بزنم.

-فراموش کردی که من در کنارت هستم!

با چشم های درشت و شفافش طوری نگاهم کرد که حس کردم تیری از ان خارج شد و در درونم فرو رفت و به قلبم

ضربه ای فرود آورد. طاقت نداشتم این گونه نسبت به من بی اعتماد باشد. با ناامیدی به او گفتم:

-تو مرا دوست نداری، حق داری زیرا که من به درد هیچ کاری نمی خورم.

دوباره نگاهمان در هم گره خورد. این بار حالت نگاهش تغییر کرده بود و با حالتی دوستانه گفت:

-این طور نیست تو همیشه خوب و مهربان بوده و هستی. این منم که غیر قابل تحملم.

با این حرف دوباره دلم را به دست آورد و بی اختیار اشک از دیدگانم سرازیر شد. او پرسید:

-چرا گریه می کنی؟

-این یکی دو روز که تو را ندیدم دلم برایت تنگ شد فکر کردم خیلی بد هستم که تو رغبت نمی کنی مرا ببینی.

دستم را گرفت، فشرد و اهسته گفت:

-اگر من خودم را در ان چهار دیواری محبوس کردم به خاطر این بود که می خواستم فرار کنم.

-فرار از چه کسی؟

-از خودم، من از خودم بیزارم و در یک سرگردانی مطلق دست و پا می زنم.

-چرا انقدر خودت را ازار می دهی؟

-گاه دلم می خواهد یک شهرزاد کوچولو باشم و همه مرا دوست داشته باشند، به من ترحم کنند و خطاهایم را ببخشند

ولی عملاً میبینم که مثل یک احمق به دنبال مسبب مرگ مادرم هستم و این همه فکرم را خسته می کنم عصبانی می

شوم. احساس می کنم در یک بیابان خشک و بی اب و علف هستم که هیچ کس به فریادم نمی رسد و در تنهایی دست و پا می زنم.

حس کردم حرف هایش همه ضد و نقیض است و شاید خودش هم نداند که چه می خواهد. دست هایش را گرفتم که مثل یک یخ ، سرد و سنگین بود کمی لرزش داشت. به او نزدیک شدم . او را در اغوشم فشردم و گفتم:

-درست است که من به هیچ دردی نمی خورم ولی این را بدان که هیچ گاه تو را تنها نمیذارم.

اهسته سر به روی زانو من گذاشت و به فکر فرو رفت حس کردم دوباره به عوالمی موهوم فرو رفته و ممکن است حالت های عصبی دوباره زنده شوند بنابراین این گفتم:

-دلت می خواهد به گردش و سینما برویم؟

-حوصله ندارم.

-چرا برای کنکور درس نمی خوانی ! من فکر می کنم تو بیهوده وقت تلف می کنی .

-فکر نمی کنم امسال بتوانم قبول شوم .

-بی خود از الان فکرت را خراب نکن از کجا می دانی قبول نمی شوی ! کلاس های هنر هم بد نیست اگر دوست داری هر جا که فکر می کنی تو را شاد می کند ثبت نام کن .

-همیشه در رویاهایم خود را یک شاعر ، خطاط و یک نقاش میدیدم ولی در حال حاضر فکر می کنم هیچ کس نیستم و نخواهم شد .

-من مطمئنم که استعداد نقاشی و خط داری ، فقط باید تصمیم بگیری .

-شاید روزی این کار را انجام دهم ولی مطمئنم که ان روز ، امروز نیست .

ستاره به ما نزدیک شد و گفت :

-تلفن با شهرزاد خانم کار دارد .

-کیه ؟

-یک خانم است من ایشان را نمی شناسم.

شهرزاد به سرعت به عمارت زمرد رفت و یک ربع بعد بازگشت و گفت:

-خانم انورژمان ، مادر فرخ بود.

-چه کار داشت؟

-حال مرا پرسید و به تو نیز سلام رساند.

-دوباره شهرزاد به فکر فرو رفت و بعد از لحظه ای سکوت سرش را روی میز گذاشت. من که از حالت بی تفاوتی او

خسته شده بودم گفتم:

-نتیجه ی امتحانات دبیرستان کی معلوم می شود ؟

-پانزده روز دیگر.

-دلت شور می زند؟

-نه زیاد.

-یعنی فرقی نمی کنی که قبول یا تجدید شده باشی؟

-دوست دارم قبول شوم ولی این غیر ممکن است با وضع درس خواندن من چنین فکری غیر منتظمی است. گلناز جان

برای تو چه اهمیتی دارد که من قبول یا تجدید شوم؟

-سوال عجیبی می کنی ؟ معلوم است که من دلم می خواهد در همه ی مراحل زندگی موفق بشوی.

-در همه ی مراحل زندگی یا فقط درس؟

-در همه ی امور مربوط به زندگی.

-من حتی قدرت فکر کردن به یک موضوع ثابت را ندارم نه می توانم تمرکز داشته باشم و نه می توانم تصمیم صحیح

بگیرم.

-کم کم یاد میگیری و به قول دکتر امینی ابتدا باید با خودت به تفاهم برسی.

شهرزاد با تعجب پرسید:

-حرف هایی می زنی که قبلا نمی گفتم! مگر تو او را ملاقات کرده ای؟

دست و پام را گم کردم. حس کردم ممکن است از این که من و دکتر امینی یکدیگر را دیده ام و من به او نگفته ام شک

کند و فکر کند که اصراری در این ملاقات نهفته اسن کمی فکر کرده و پاسخ دادم:

-یکی دوبار نزد او رفتم.

-چه موقع؟

-جدودا یک ماه قبل.

-مگر تو مشکلی داری؟

-همه ی ما مشکل داریم . من شاید بیشتر از دیگران نیاز به پزشک دارم.

-فکر می کردم که هیچ مشکلی نداری به خصوص که آرام هستی و هیچ وقت کار نادرستی انجام نمی دهی.

به آرامی دست هایش را در دست فشرد و گفتم:

-کار های من همیشه درست نیست ، من هیچ سوادى ندارم و نمی توان مبه موقع تصمیم درست را بگیرم و ضمنا ان

کسانی که در ظاهر آرام هستند در درونشان غوغایی بر پاست از این ها گذشته تو فکر می کنی دکتر ها چه می کنند؟

-فکر می کنم ان ها سعی دارند چیزی را که من دلم نمی خواهد بدانند به زور از زیر زبانم بیرون بکشند و بعد کلماتی

را که در کتاب ها خوانده اند پشت سر هم ردیف کنند و مرا نصیحت کنند. بدتر از همه این که همیشه می خواهند

بگویند که من اشتباه می کنم و انها درست می گویند.

-تصور تو درباره ی انها درست نیست ، من یکی دو بار نزد دکتر امینی رفتم و احساس سبکی کردم زیرا بسیاری از

کارها را که انجام می دادم او علت انجام آن ها را به من شناساند و یاد گرفتم چطور بهتر فکر کنم و بهتر نتیجه بگیرم. او با درون من صحبت کرد کاری که خودم قادر به آن نبودم و به من اموخت چگونه درونم را بشناسم.

-یعنی با همان دو جلسه دریافتی که چطور خود را بشناسی؟

-مهم این است که از ابتدا الفبا را به من اموخت من باز هم نزد او می روم تا بیشتر آگاه به مسائل و مشکلات خود شوم.

-فکر می کنم انقدر با دیوانه ها سرو کار دارند که خود نیز دیوانه می شوند و چرت و پرت می گویند.

-دخترم! هر کاری راهی دارد. مشکلات را باید با کمک کسی که راه حلش را می داند حل کرد.

-تو خیلی صبوری و ظاهری آرام داری. ای کاش من هم می توانستم صبور باشم.

-صبر به تنهایی مشکل را حل نمی کند بلکه به انسان فرصت می دهد فکر کن و راه حل مناسب بیاید.

-و آنها که صبر ندارند!

-انها به خود فرصت نمی دهند و از خود انتظاراتی بیش از حد توان خود دارند. می خواهند در یک لحظه همه ی

مشکلات حل شود و این امکان پذیر نیست زیرا که حل مشکل نیاز به زمان و تفکر عمیق دارد شاید در بعضی مواقع

چیزی را که مشکل می نامیم در واقع مشکل نباشد و اندیشه ی نادرست ما آن را به صورتی لاینحل در آورده.

شهرزاد سکوت کرد و لحظاتی چند به چشم های من خیره و یک مرتبه گفت:

-تو اخیرا خیلی خوب صحبت می کنی درست مثل کسی که به همه ی مسائل آگاهی دارد.

-سرت را درد آورد این حرف ها از من نیست. حرف ها ی دکتر امینی است البته به صورت دست و پا شکسته یاد

گرفتم.

-خیلی خوب حرف زدی چرا این هم هسال به فکر درس خواندن نیفتادی؟

-فکر نمی کردم احتیاج داشته باشم ولی هم اکنون دریافتم که شدیداً نیازمند مطالعه و فراگیری هستم. به نظر تو در

سن من کسی به فکر درس خواندن می افتد؟

- چرا که نه؟ خیلی دوست دارم تو نیز مثل امیر قدرت بیان قاطع داشته باشی.

- بیان قاطع و ایجاد ارتباط صحیح با اطرافیان.

- تو نیاز به ایجاد ارتباط با چه کسی را داری؟

- دلم می خواهد حداقل با تو بتوانم به راحتی صحبت کنم.

- همین الان هم با می توانیم با هم راحت صحبت کنیم.

با لبخند به او گفتم:

- اگر از ابتدا می دانستم چگونه با تو رفتار کنم بین ما رابطه ی بهتری برقرار می شد و زیان یکدیگر را بهتر می

فهمیدیم.

- شاید اشکال از من باشد، به هر جهت رابطه ی ما زیاد هم بد نیست.

- می توانست بهتر از این باشد و از همه مهم تر این که ما حرف دل یکدیگر را نمی دانیم.

- حرف دل تو چیست؟

- در دلم هزاران حرف برای گفتن دارم ولی بلد نیستم از کلمات استفاده کنم زیرا که قدرت جوابگویی به تو راندارم.

نیز حرف هایت را درون سینه ات زندانی کردی و فکر می کنی نمی توانم راهنمای خوبی برای تو باشم.

شهرزاد در حالی که اشک در چشم هایش جمع شده بود اهی کشید و گفت:

- تو خیلی خوب فکر می کنی و همه ی کارهایت منطقی و به جاست خلاف من که با این که درس خوانده هستم ولی بلد

نیستم خوب فکر کنم.

- علت این است که فکرت را متمرکز نمی کنی تو خودت را خسته کردی.

- یعنی چی؟

- یعنی این که انقدر مسائل گوناگون از قبیل گذشته و سرنوشت مادرت ذهن تو را مشغول کرده اند که فرصت نداری

لحظه ای به خوبی ها و خوشی های اطرافت بنگری و انها را درک کنی.

-حق با توست روح من خسته است.

-از همین امروز تصمیم بگیر که به خودت کمک کنی.

-من واقعا احتیاج به کمک دارم.

-اولین کمک به تو این است که به تو گفته شود « خودت را دوست بدار».

-من همیشه با خودم درگیرم.

-پس سعی نکن از حرف ها و سخنان کسانی که به انها اعتماد داری استفاده کنی.

-ایا چنین کسی وجود دارد؟

-فکر می کنم به دکنتر امینی اعتماد داری.

-تا حدودی بله.

-پس به او اعتماد کن و بدان که هر کس به آرامش برسد و خودش را باور کند می تواند موفق شود.

-مسائل دیگر را چگونه حل کنم؟

-ایا واقعا می دانی مشکل تو چیه ؟

-قسمت بزرگ ان ناگاهی د عدم اعتماد است و قسمتی دیگر این که خوشبختی را نمی شناسم.

-نسبت به چه چیز ناگاهی؟

-نسبت به گذشته.

-صبر کن تا امیر به ایران بیاید من در حدی نیستم که بتوانم جواب درستی به سوالات تو بدهم به خصوص این که

خودم هم نمی دانم خوشبختی چیست.

ستاره به ما نزدیک شد و گفت:

-پستچی نامه آورده.

شهرزاد نامه را از ستاره گرفت و گفت:

-از خانم فرخ است.

و ان را باز کرد و پس از لحظه ای باچهره ای خندان گفت:

-فرخ همین روز ها به ایران می آید.

بی اختیار شاد شدم و او را در اعوش گرفتم در حالی که از شدت هیجان می لرزید گفت:

اگر او بیاید می توانم درباره ی مادرم سوالاتی از گذشته ها و دوران قبل از ازدواجش بپرسم.

با گفتن این جمله مثل کسی که اب سردی روی سرش ریخته باشند روی صندلی نشست و گفت:

-البته فکر می کنم دیگر مهم نباشد از این همه پریشانی و افکار منم خسته شدم بهتر است چیزی از او نپرسم.

از این که در مدت چند ثانیه تغییر موضع داد تعجب کردم ولی هیچ نگفتم. صبح روز بعد قبل از این که از خواب بیدار

شود به مطب دکتر امینی تلفن زدم و گفتم:

_دکتر برای شهرزاد نگرانم.

_اتفاق خاصی افتاده؟

_رفتارش هر لحظه با لحظه دیگر تفاوت دارد، من سردرگم شده م.

_ایا با اون مهربان هستید؟

_بله، خیلی زیاد، او سعی میکند خود را به من نزدیک کند.

_شاید در حال بازنگری به اعمال خود است.

_و این که برخلاف گذشته نمیخواهد درباره مادرش صحبت کند چه علتی دارد؟

_شما از مادر او فرشته ای ساختید بدون عیب و نقص ولی شهرزاد با کنجکاوی و صحبت با دیگران و دریافت اطلاعات

ضد و نقیض بتی را که در ذهنش ساخته بود فروپاشید، بنابراین او از حقایق گریزان است و ترجیح میدهد دوباره ان بت خیالی را در ذهن بسازد و ان را ستایش کند.

__ اقای دکتر، مادر او واقعا یک فرشته بدون عیب و نقص بود.

__ دیدگاه انسانها متفاوت است. شاید ملاک خوب بودن یک مادر از نظر شهرزاد، با آنچه شما در خانم عزیز السلطنه می دیدید متفاوت باشد.

__ در حال حاضر تکلیف من چیست؟

__ او را وادار به بازگشت به گذشته نکنید، باید خودش تصمیم بگیرد و به دنبال حقایق برود، او باید درک کند که دانستن هر حقیقتی اگرچه تلخ باشد، بهتر از ندانستن ان است.

__ به نظر شما رفتار او نگران کننده نیست /

__ این حالت های عصبی در او طبیعی است. شما سعی کنید حرف های او را بدون هیچ گونه ابراز عقیده گوش کنید و اگر از شما سوالی کرد در حد توان خود به ان پاسخ دهید. من چند روز دیگر به ملاقات او می ایم.

شهرزاد از خواب بیدار شد و بی درنگ به سراغ تلفن رفت، با داریوش تماس گرفت و پس از نیم ساعتی صحبت، برای قدم زدن به باغ رفت، من نیز خودم را به او رساندم، پرسید:

__ صبحانه خوردی؟

__ خیر.

__ من خیلی گرسنه هستم، برنامه امروز تو چیه؟

__ تصمیم گرفتم به طور جدی درس بخوانم و ادامه تحصیل بدهم.

__ لبخندی زد و گفت:

__ من به تو افتخار میکنم.

مدتی است که احساس میکنم بیش از حد به مطالعه و یاد گرفتن نیازمند ولی هیچ نمیدانم که باید از کجا شروع کنم

، تو به من کمک میکنی؟

با شادی گفت:

البته، از خدا میخوام که من رو در این کار مفید سهیم کنیو

پس همین امروز صبح باید به معلم خوب پیدا کنم /

هر دو صبحانه خوردیم و پس از آن که از منزل خارج شدیم ، در نزدیکترین مدرسه با خانمی آشنا شدیم که معلم دبستان بود و قبول کرد به طور خصوصی و فشرده به من آموزش دهد، ابتدا به جهت هزینه زیاد با این پیشنهاد مخالفت کردم، ولی با اصرار زیاد شهرزاد مجبور شدم موافقت کنم.

خانم داوودی هر روز راس ساعت 9 صبح برای تدریس به منزل ما می آمد و من با شوق فراوان درس ها رو میخواندم و با تشویق مرا برای یادگیری مصمم تر میکرد. شهرزاد نیز در انجام تکالیف مرا یاری میکرد و در همه حال همراه من بود.

افتاب با درخشش خاصی اشعه طلایی خود را بر گل ها و گیاهان ارزانی داشته و عطر گل افاقی همه جا به مشام می رسید. باغبان در حال اب دادن به چمن ها، مثل همیشه یک شعر قدیمی را زیر لب زمزمه میکرد. ستاره با دامن گلدار و چارقد سبز رنگش به باغبان نزدیک شد و یک دسته گل سرخ از او گرفت و در گلدان روی میز باغ قرار داد و بعد به پنجره ااق من نگاه کرد و دستی برای من تکان داد.

از دور منظره باغ درست مثل یک تابلو نقاشی بود و جز صدای گنجشک ها و بلبلان عاشق و اب جاری در جویبارها هیچ صدایی به گوش نمیرسید. اهسته از اتاقم خارج شده و به سمت اتاق شهرزاد رفتم، چهره زیبا و معصوم او را دیدم که چون یک پرنده کوچک در خواب بود. بی سر و صدا از انجا دور شدم ، وقتی به باغ رسیدم چایی و نان داغ روی میز آماده بود. ستاره به من نزدیک شد و گفت:

_شهرزاد خانم خواب هستند؟

_بله، او خواب است انقدر سر و صدا نکن.

ستاره با حالتی کودکانه دست هایش رو روی لبهایش گذاشت و سکوت کرد. من فنجانی چای نوشیدم و به او گفتم:

_میز را جمع کن.

ستاره صبحانه باقی مانده را به آشپزخانه برد و من در آن محیط عطراگین و آرام لحظه ای پلک هایم را روی هم قرار دادم

و چنان غرق در افکار مبهم شدم که صدای کوبیده شدن در باغ رو نشنیدم.

یا صدای پا پلک هایم را باز کردم و باغبان را دیدم که به من نزدیک شد و گفت:

_خانمی بیرون باغ ایستاده و میخواهد شما را ببیند.

_کیست؟

_نمیشناسم. تا به حال او را ندیدم.

بلافاصله به طرف در باغ رفتم و در آنجا خانمی حدود چهل ساله را دیدم که به فرمی فوق العاده شیک لباس پوشیده و

عینک دودی بر چهره داشت. با تعجب پرسیدم:

_چه فرمایشی دارید؟

_سلام گلناز، من فرخ هستم.

_با خوشحالی گفتم:

_سلام، بیخشید شما رو نشناختم.

او را به داخل راهنمایی کردم و پرسیدم:

_کی به ایران آمدید؟

_دیروز و انقدر مشتاق دیدار شهرزاد هستم که طاقت نیاوردم و با عجله به اینجا آمدم. او کجاست؟

بفرمایید بنشینید ، هم اکنون خدمت میرسد .

چند قدم داخل باغ آمد و همانجا ایستاد، عینک خود را برداشت و نگاهی گذرا به باغ کرد بعد قطره اشکی از گوشه چشم هایش جاری شد که سریعاً آن را پاک کرد و دوباره حرکت کرد. حس کردم به یاد گذشته و عزیز ، اشک در چشمانش جمع شده و او عینک بر چهره گذاشت تا عمق پریشانی اش را نبینم. اهسته از او پرسیدم:

میل دارید در باغ بمانید یا به شاه نشین می آید؟

هوا بسیار خوب است، همین جا می نشینم .

روی صندلی نشست .

دستهایش را باز کرد و شهرزاد را در اغوش گرفت. در همان حال صورتش از اشک خیس شد. شهرزاد که از دیدن فرخ به ان صورت ناراحت و هیجانزده شده بود صورت او را بوسید و گفت:

چرا گریه میکنید ؟

فرخ با صدایی گرفت هگفت:

از روزی که نامه تو را خواندم منتظر این لحظه بودم . من و مادرت مثل دو خواهریم و من تو را اندازه فرزند خودم

دوست دارم. گریه من از خوشحالی است . نمیتوانم جلوی خوشحالی ام را بگیرم .

من هم خوشحالم ، شما بوی مادرم را می دهید. حیف که او اینجا نیست .

با گفتن این حرف داغ فرخ تازه شد، صدای گریستنش بلند تر شد و گفت:

دختر عزیزم ، خیلی دوستت دارم .

من هم شما را دوست دارم لطفاً بنشینید ! شما را به خدا گریه نکنید . فرخ دستمالی از کیفش در آورد و اشک هایش را

پاک کرد و با لبخندی ب شهرزاد گفت:

چه موهای زیبایی! درست به رنگ موهای مادرت.

شما هنوز چهره مادرم را فراموش نکردید؟

مادرت فراموش نمیشود، او یک فرشته است.

یک فرشته است یا یک فرشت هبود؟

فرخ دستپاچه گفت:

من افعال گذشته و حال را اشتباه میکنم، این هم از خصوصیات زندگی در خارج از کشور است، به هر جهت او هیچ

گاه برای من نمرده و نخواهد مرد.

شهرزاد با چهره ای غمگین زیر لب گفت:

مشکل من هم همین است که نمی توانم او را از ذهنم دور کنم، او همیشه با من است و من او را به فرمی خاص در

قلبم ستایش میکنم.

فرخ زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت:

بهتر است کمی از خودت بگویی، من هیجده سال از تو بی خبر بودم و می خواه مهمه چیز را بدانم.

حالا که در کنار شما هستم، حس میکنم حرفی برای گفتن ندارم. فقط میتوانم بگویم که یک عمر تنها بودم و تنها

مونسم گلناز است.

البته دوستانی دارم ولی به خاطر مشغله فکری زیاد، کمتر معاشرت میکنم.

مشغله فکری؟ ایا کار بخصوصی انجام میدهی؟

خیر فقط خودم را با افکار جوراجور خسته میکنم.

فرخ از طرز صحبت شهرزاد و پلک زدن های مکرر او احساس کرد که او آرامش یک دختر جوان و سالم را ندارد از او

پرسید:

از فعالیت های جسمی ات برایم بگو، ورزش نمیکنی؟

ورزش نمیکنم ، مطالعه نمیکنم ، درس هم نمیخوانم .

پس منظورت از فعالیت فکری چیه؟

شهرزاد با رنگ و رویی پریده به من نگاهی کرد که احساس کردم احتیاج به کمک دارد. افسرده و غمگین گفت: "

گلناز وضع روحی مرا بهتر از خودم می داند، من نمیتوانم فکرم را متمرکز کنم .

فرخ نگاهی مرموز به من کرد که حس کردم هزاران سوال برای او پیش آمده ، به او گفتم:

شهرزاد دختر فوق العاده حساسی است و من در حد هم صحبتی با او نیستم، بنابراین ترجیح می دهد حرف هایش را

در درون با خود تکرار کند و بیشتر در گذشته سیر کند .

فرخ با نگرانی گفت:

فکر کردن به گذشته کار درستی نیست، انرژی انسان را میگیرد و او را از فعالیت های موثر باز میدارد .

ستاره به ما نزدیک شد و گفت: تلفن برای خانم شهرزاد .

شهرزاد پس از معذرت خواهی از ما دور شد . فرخ فرصت را غنیمت شمرد و از من پرسید:

مشکل شهرزاد چیه؟

کنجکاو است .

چه چیز را میخواهد بداند؟

گذشته پدر و مادرش .

مگر چیزی نمیدادن؟

چرا ولی قانع نمیشود ، میخواهد درباره قبل ازدواج مادرش بداند و فکر کنم این کار تنها از دست شما بر می آید .

چه چیز او را تا این حد کنجکاو کرده؟

حرف های ضد و نقیض و رفتار ناهنجار مادر بزرگش، از همه مهم تر این که هیچ یک از عمه های او برای دیدارش نمی آیند. او همیشه احساس تنهایی میکند. پس از مرگ پدرش او دچار ناراحتی عصبی شد و هم اکنون تحت نظر پزشک، معالجه میشود.

فرخ با چهره ای غمگین اهسته گفت:

متاسفم.

در تمام مدت هیجده سال من او را تنها نگذاشتم.

شما عمر خود را به پای او ریختید، این بسیار باشکوه است ولی آیا در این مدت هیجده سال توانستی اعتماد او را جلب کنی؟

او به کسی اعتماد ندارد.

چرا؟

پزشک می گوید ما باید از ابتدا حقایق را به او میگفتیم.

مگر نگفتید؟

زمانی که پدرش در قید حیات بود هیچ کس جرئت نداشت در باره عزیز السلطنه صحبت کند و در موقع مرگش از من خواست تا سن هیجده سالگی به شهرزاد هیچ نگویم.

علت این خواسته او چه بود؟

شاید فکر میکرد او نوجوان است و طاقت شنیدن هر حرفی را ندارد و چون نمیدانست دیدگاه من از همسر او چیست فکر میکرد شاید نتوانم علت شکست آنها را برای شهرزاد توضیح دهم.

مادر بیچاره او زنی نجیب بود که هرگز خلافی مرتکب نشد.

__ من با شما هم عقیده هستم ولی حسن خان تا آخر عمر به او مشکوک بود.

فرخ با قیافه ای گرفته به طرف اتاق عزیز برگشت و گفت:

__ چه روزها و شبها که در حسرت مهربانی حسن خان خود را در این اتاق محبوس میکرد و تنها مونس او نوشته هایش بود.

__ شما بهتر از هر کسی میتوانید به شهرزاد کمک کنید، ای کاش نوشته هایش را داشتیم.

__ نوشته های او به چه درد شهرزاد میخورد؟

شهرزاد از عمارت خارج شد. به طرف ما آمد و همان لحظه فرخ اهی کشید و گفت:

__ درست مثل مادرش راه میرود. من باید به منزل برگردم.

__ شهرزاد که به ما نزدیک شد، فرخ را ایستاده دید و گفت:

__ چرا ایستاده اید؟

__ در منزل مهمان دارم و مجبورم هر چه زودتر شما را ترک کنم.

__ مرا ببخشید ک هشما را تنها گذاشتم، خواهش میکنم بمانید.

__ من یکماه در ایران میمانم و در این مدت سعی میکنم بیش از همه وقتم را با تو بگذرانم.

شهرزاد با دلخوری گفت:

__ کی شما را میبینم؟

__ دو سه روز دیگر.

او خداحافظی کرد و رفت. شهرزاد به کنج اتاقش خزیدد و به فکر فرو رفت. من برای نجات او ار فکر کردن از او

خواستم که در خواندن درس ها به من کمک کند. او کتاب فارسی مرا برداشت و گفت:

__ بهتر است دیکته بنویسی.

من دفتر دیکته خود را در اوردم و تا خواستم شروع کنم ، زنگ تلفن مانع از ان شد. شهرزاد مشغول صحبت شد پس از لحظه ای گفت :

__داریوش با تو کار دارد.

گوشی را از او گرفتم. او از کنار من رفت و حس کردم موضوع مهمی است که او میخواهد با من تنهایی صحبت کند. با این که دلم ننمیخواست با او صحبت کنم ولی مجبور شدم . گفتم "

__بله بفرمایید.

__سلام ، میخوام در ابتدا از مساله ای که ان شب اتفاق افتاد معذرت خواهی کنم.

__مگر مساله ای اتفاق افتاد؟

__منظورم بی احترامی به شماست . راستش رو بخواهید من شهرزاد را دوست دارم و می خواهم با اجازه شما از او خواستگاری کنم.

__اگر اجازه میخواستی ابتدا با خود من صحبت میکردی. تو خوب میدانی که او از نظر روحی آمادگی ازدواج ندارد. بنابراین بهتر است فعلا درباره ازدواج صحبت نکنی.

__چطور؟

__او در شرایط نیست که بتواند برای یک عمر زندگی مشترک تصمیم بگیرد.

__شما از کجا میدانید؟

__من او را بزرگ کردم و بهتر از همه مشکلات او را میدانم ، او دختر ساده ای است . نمی خواهم خدای نکرده کسی از او سو استفاده کند ، تو باید از او فاصله بگیری .

__شما به من توهین میکنید.

__خیلی خوب است که متوجه میشوی، بدان که کار تو بسیار ناپسند بود.

__ من او را دوست دارم ، به نظر شما جرم است ؟

__ دوست داشتن جرم نیست ، مهم رفتار توست که قابل اعتماد نیست .

داریوش با صدایی شبیه فریاد گفت :

__ شما احساس مرا درک نمیکنید، زیرا که خودتان تا به حال طعم عشق را نچشیده اید. من اجازه نمیدهم این دختر

بیچاره را طوری تربیت کنید که مثل خودتان اشتیاقی به ازدواج نداشت هباشد .

__ پسر جان بهتر است مرا مجبور به توهین بیشتر نکنی .

تلفن را قطع کرده و حس کردم چیزی در وجودم می لرزد. قلبم از شنیدن حرفهای او با ضرباتی شدید به سینه م کوبیده

میشد . صورتم برافروخته و دستهایم می لرزید. یک لحظه حس کردم از ناتوانی من است که یک جوان کم سن و سال

می تواند این گونه مرا برنجاند .

شهرزاد به م نزدیک شد و پرسید :

__ چرا رنگن پریده؟ داریوش چه گفت :

__ تصمیم داشت که اعصاب مرا به هم بریزد که موفق هم شد .

__ چطور؟

__ از صحبت کردن با او رنج میبرم .

__ قبلا او را طور دیگری میدیدی؟

__ حرف تو کاملا درست است. هر چه میگذرد بیشتر نسبت به او حساس میشوم .

__ چه گفت که اینگونه تو را ازرد؟

__ می خواد از تو خواستگاری کند .

کجای این مساله ناراحت کننده ست ؟

من از طرز صحبت کردنش ناراحت هستم.

به نظر من داریوش پسر موقری است و هیچ گاه به کسی توهین نمیکند.

و من هم میگویم تو هیچ شناختی از مردها نداری.

مگر تو داری؟

فکر میکنم او را دوست داری و باین پشتیبانی که از او میکنی حتما به خواستگاریش جواب مثبت میدهی.

من فعلا تصمیم بر ازدواج ندارم.

پس چرا به او اجازه میدهی تا این حد به تو نزدیک شود؟

تا چه حد؟ من به او هیچ اجازه ای نداده ام و نمی دهم.

پس باید به او بگویی که تصمیم به ازدواج نداری تا خیال زندگی با تو را از سر دور کند.

برای تو چه فرق دارد که من با چه کسی ازدواج کنم؟

مشکل تو این است که هنوز نمیدانی تا چه حد برای من ارزش داری.

چرا رنگت پریده؟ داریوش چه گفت؟

تصمیم داشت اعصاب مرا بهم بریزد و متاسفانه موفق شدو

چطور؟

از صحبت کردن با او رنج میبرم.

قبلا او را طور دیگری میدیدی.

حرف تو کاملا درست است. هر چه میگذرد بیشتر نسبت به او حساس میشوم.

چه گفت که اینگونه تو را آزرده؟

میخواهد از تو خواستگاری کند.

شهرزاد با خونسردی روی تخت نشست و پرسید: کجای این مسئله ناراحت کننده است؟

من از طرز صحبت کردنش عصبانی هستم.

بنظر من داریوش پسر موقری است و هیچگاه به کسی توهین نمیکند.

با تعجب به او نگاه کردم و پرسیدم: واقعا به حرفی که میزنی اعتقاد داری؟

بله مطمئنم.

تو مردها را نمیشناسی.

من فقط گفتم که داریوش به کسی توهین نمیکند.

و منم میگویم که تو هیچ شناختی از مردها نداری.

مگر تو داری؟

فکر میکنم او را دوست داری و با این پشتیبانی که از او میکنی حتما به خواستگاریش جواب مثبت میدهی.

من فعلا تصمیم به ازدواج ندارم.

پس چرا به او اجازه میدهی تا این حد بتو نزدیک شود؟

تا چه حد؟ من به او هیچ اجازه ای نداده ام و نمیدهم.

پس باید به او بگویی که تصمیم به ازدواج نداری تا خیال زندگی با تو را از سر دور کند.

برای تو چه فرقی دارد که من با چه کسی ازدواج کنم؟

مشکل تو اینست که هنوز نمیدانی تا چه حد برای من ارزش داری

بهتر است جواب سوالم را بدهی بگو که برای تو چه فرقی دارد که من با چه کسی ازدواج میکنم؟

من به پدر و مادر تو قول دادم مثل یک مادر واقعی از تو مراقبت کنم و مهمتر اینکه انقدر دوستت دارم که نمیتوانم ببینم

کسی بتو آزاری برساند.

او با لبخندی بی رنگ بمن نزدیک شد و گفت: او هرگز مرا نمی آزارد این مساله را درک میکنی؟ او مرا خوشحال میکند به حرفهایم گوش میدهد با من درددل میکند و احساس خوب دوست داشتن و دوست داشته بدن را بمن میدهد. به نظر تو اینها آزار رساندن است؟

به صورتش که از شرم سرخ شده بود نگاه کرده و حس کردم در دنیایی دیگر وارد شده که من نمیتوانم درهایش را برویش ببندم بنابراین سکوت کرده و هیچ نگفتم. او سکوت مرا با سکوتش پاسخ داد و از کنارم دور شد. به اتاقم رفتم و مشغول درس شدم خطوط کتاب و مطالب آن برای من در آن لحظه نامفهوم و در درونم غوغایی برپا بود. مدتی در همان حالت سردرگم مانده و در افکار مبهم خود دست و پا میزدم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که باید او را بخدا بسپارم با این حس سبک شدم و نفس عمیقی کشیدم. از اتاقم خارج شدم و بطرف آشپزخانه رفتم آشپز مثل همیشه با ستاره درگیر و مشاجره بین آنها مستخدمین دیگر را به آنجا کشانده بود با ورود من همه سکوت کردند و باغبان که از همه با تجربه تر بود آهسته بمن گفت: مدتهاست به آشپزخانه سری نمیزنید اینجا همه چیز بهم ریخته است.

حق با توست.

بطرف آشپز رفته و پرسیدم: این سر و صداها برای چیه؟

خانم! شما نمیدانید هر روز چیزی گم میشود من این مساله را بی احتیاطی مستخدمین میدانستم ولی حالا کار بجایی رسیده که گوشت و مرغ گم میشود و این با گم شدن کارد و چنگال خیلی فرق دارد.

با صحبتهای آشپز مستخدمین یکی یکی آنجا را ترک کردند. یک لحظه برگشتم و جز باغبان کسی را آنجا ندیدم. به او گفتم: شما بروید به کارتتان برسید.

پس از رفتن او به آشپز گفتم: میبینی که وقتی صحبت از دزدی پیش می آید همه میروند و هیچکس حاضر نیست بگوید این کار کار کیست. بهترین راه اینست که مستخدمین را مسئول کنترل یکدیگر کنی.

آشپز فکری کرد و گفت: اینکار را هم امتحان میکنم شاید به نتیجه برسد.

از آشپزخانه خارج شدم و در باغ قدم زدم. وقتی به پنجره اتاق شهرزاد نزدیک شدم صدای گریه او را شنیدم. با قدمهای تند خود را به اتاق او رساندم.

دلیلی نداره اینهمه افسرده و غمگین باشی مگر آسمان بزمین رسیده؟

او سرش را بین دو دست گرفت و مثل کس یکه کلافه باشد. آرام آرام به گریه خود ادامه داد به او نزدیک شدم و در کنارش نشستم بعد از نوازشش گفتم: من جز تو کسی را در این دنیا ندارم همه کس من تو هستی میخواهم خوشبختی تو را ببینم میفهمی؟

صدای گریه اش قطع شد و جواب داد: چرا عمرت را به پای من هدر دادی؟

من در کنار تو خوشبختم دلم میخواهد باور کنی که سرنوشت تو برای من مهم است.

من باید چه کنم؟

عاقل باش میدانم در سنی هستی که نیاز به هم صحبتی غیر از من داری ولی بمن حق بده که از معاشرت تو با داریوش نگران باشم.

کمی سکوت کرد و بعد گفت: قول میدهم عاقل باشم. تو نیز قول بده نگران من نباشی.

بعد سرش را بالا آورد به چشمهای من خیره شد و پرسید: عاقل بودن یعنی چه؟

معنی عاقل بودن را نمیدانی؟ پس چگونه بمن قول میدهی که عاقل باشی؟

میخواهم بدانم عاقل بودن از نظر تو چیست؟

در سن تو عاقل بودم یعنی اینکه از همه مسایلی که درباره اش نمیدانی دوری کنی سعی کن آینده روشن خود را با لذات لحظه ای خراب نکنی.

آینده من کجاست؟

امیدوارم هر چه زودتر به آرامش برسی و قدم به دنیای پر از خوشبختی بگذاری.

از حرفهایم احساس آرامش کرد سرش را روی شانه ام گذاشت و من پس از بوسیدن او گفتم: دلت میخواهد به سینما

برویم؟

نه حوصله ندارم میخواهم مطالعه کنم.

پس منم به سراغ درسهایم میروم.

از اتاقش خارج شدم تا یک هفته بعد شهرزاد سعی میکرد با من کم ارتباط داشته باشد و به بهانه مطالعه بیشتر وقتش را

در اتاق خود میگذراند و گه گاه برای قدم زدن به تنهایی به باغ میرفت.

من دورا دور موافق او بودم و بالاخره آخر هفته فرخ تلفن زد و اطلاع داد که میخواهد شهرزاد را ببیند با شنیدن این

خبر خوشحال و خندان به اتاق شهرزاد رفتم و گفتم: فرخ قرار است به اینجا بیاید.

ستاره طبق معمول چای و شیرینی را روی میز باغ چید و باغبان دسته گلی زیبا روی میز قرار داده آشپز ناهار مفصلی

تهیه دید و فرخ حدود ظهر وارد باغ شد.

شهرزاد در حالیکه لباس صورتی رنگی بتن داشت و موهایش را روی شانه اش ریخته بود به استقبال فرخ رفت. آنها

یکدیگر را در آغوش گرفتند حس کردم فرخ کسی است که میتواند اعتماد شهرزاد را جلب کند. فرخ لباس زیبایی بتن

داشت و موهایش را پشت سر جمع کرده و چهره اش وقار خاصی داشت با چشمهای درشت و شفافش مات زده به

شهرزاد نگاه میکرد شهرزاد لحظه ای متوجه نگاه عمیق او شد و گفت: فکر میکردم زودتر به دیدارم بیایید.

آمد و رفت دوستان و اقوام باعث شد که در هفته گذشته لحظه ای از منزل خارج نشوم.

شما تنها به ایران آمدید؟

بله به تنهایی به ایران آمدم.

چطور شد که پس از اینهمه سال تصمیم گرفتید به ایران بیایید؟

مهمترین مساله دیدار تو و مادرم بود و البته کارهایی است که بیاد انجام دهد گرچه هنوزم باور نمیکنم.

چه چیز را؟

وجود تو را که فکر میکردم سالها پیش مرده ای.

چه کسی به شما گفت که من مرده ام؟

درست بخاطر ندارم ولی فکر میکنم از طریق ملوک السلطنه این خبر بمن رسید.

شهرزاد که صورتش از شدت عصبانیت برافروخته شده بود با صدایی نسبتا بلند گفت: از این حرفها خسته شدم اگر

مادرم ترکم نمیکرد این همه گرفتار و سرگردان نمیشدم کم کم به این نتیجه رسیدم که مادرم زن خودخواهی بوده و

جز حتی به خودش به هیچ چیز اهمیت نمیداده.

فرخ از روی صندلی برخاست و گفت: حق نداری به مادرت توهین کنی هیچکس به اندازه من نمیداند که در چه شرایط

سختی زندگی کرد.

شرایط زندگی من هم سخت بود هیچکس نمیداند که در اینهمه سال چه قدر کمبود داشتم آیا او راضی بود که من اینهمه

زجر بکشم؟

فرخ همانطور که ایستاده بود با صدای بلند گفت: مادرت قربانی دسیسه های خانواده پدربدت شد فقط به این دلیل که از

خانواده فقیری بود.

دیگر برای من اهمیتی ندارد که آنها چگونه زندگی کرده و چرا از یکدیگر جدا شدند بهترین سال زندگیم را با فکر

کردن به گذشته از دست دادم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست.

به عکس من فکر میکنم تو بیاد همه چیز را همانگونه که اتفاق افتاد بدانی و اینرا نیز بدان که هیچکس درباره آنها بیشتر

از من نمیداند تصمیم بگیر و بمن اعتماد کن میخواهم پرده از تمام اسرار بردارم و تو را از قید و بند اینهمه فکر آزاد و

رها کنم.

همه ادعا کردند که بمن حقیقت را گفته اند ولی حرفهایشان ضد و نقیض بود.

من از هیچکس و هیچ چیز ترس و واهمه ای ندارم حال تصمیم با توست.

شهرزاد لحظه ای سکوت کرد و فرخ ادامه داد: فقط از یک چیز میترسم؟

از چه چیز؟

تو ادعا میکنی که بدنبال سرنوشت مادرت از همه سوال کردی ولی من فکر میکنم اینکار برای تو به صورت یک

سرگرمی در آمده و بهمین دلیل در تصمیم گیری شک داری زیرا حس میکنی قاطع هستم و تا همه چیز را برایت

تعریف نکنم دست از سرت برنمیذارم.

نفس در سینه شهرزاد حبس شد و بسختی و با فشار آنرا از سینه خارج کرد و گفت: هیچگونه ترسی از شنیدن حقیقت

ندارم لطفا شروع کنید.

ستاره میز را چید و ما را برای صرف نهار دعوت کرد. رو به فرخ و شهرزاد گفتم: بهتر است ابتدا غذا بخوریم وقت برای

صحبت بسیار است.

شهرزاد و فرخ پس از خوردن نهار و نوشیدن چای به شاه نشین رفتند. فرخ در حالیکه روی مبل نشسته بود پرسید: از

امیر چه خبر؟

شهرزاد مثل برق گرفته ها با حالتی عصبی پرسید: درباره امیر چه میدانید؟

چرا انقدر هیجان زده شده ای؟ امیر پسر خوبی است البته باید بگویم مرد خوبی است. سالهاست او را ندیدم و در آخرین

باری که او را ملاقات کردم جوان بود و در بدترین شرایط زندگی عزیز شادی بدبختی های او بود. او تنها کسی بود که از

مادر تو حمایت کرد.

چرا؟

فکر میکنم به مادرت علاقه مند بود و از ظلمی که به او میشد عذاب میکشید.

شهرزاد با نگاهی مرموز به فرخ نگاه کرد و زیرکانه گفت: ترجیح میدهم سکوت کنم و به حرفهای شما گوش کنم .

فصل بیست و یکم

اولین بار در دوازده سالگی عزیز را در حضرت عبدالعظیم دیدم . مادرم هر ماه به زیارت می رفت و مرا نیز همراه خود می برد . انگار همین دیروز بود ، حرم به قدری شلوغ بود که کمتر کسی دستش به ضریح می رسید ، مادر دست مرا محکم در دست گرفته بود و من از ترس گم شدن به او چسبیده بودم . مردم برای نزدیک شدن به ضریح به یکدیگر فشار می آوردند و چندین بار با آرنج بر سر من کوبیده شد ، یک لحظه از شدت درد فریاد زدم و به مادر گفتم :

- برای چه باید جلو برویم ؟ آنجا چه خبر است ؟

- باید حتما دستمان به ضریح برسد .

- چرا ؟

- صواب دارد .

- تا آنجا من زیر دست و پا خفه می شوم و میمیرم .

- چیزی نمانده ، بهتر است کمی تحمل کنی .

بالاخره با فشار خود را از بین جمعیت به ضریح رساندیم . مادر دست مرا رها کرد و با دو دست ضریح را گرفت . من نیز از او تقلید کردم و به پول های داخل ضریح نگاه کردم . صدای شیون و زاری مردمی که در اطرافم بودند و دیدن اشک های مادر که مثل سیل بر پهنه ی صورتش سرازیر شده بود مرا ناراحت کرد . آهسته به او گفتم :

- خواهش می کنم برویم . مادر پهلو های من درد می کند .

مادر بدون توجه به حرف های من همچنان به گریستن ادامه داد و به نظر می رسید که صدای مرا نمی شنود . مردم دائما در حال فشار آوردن بر یکدیگر بودند و بالاخره موج جمعیت باعث شد که دست هایم از ضریح رها شود . در یک چشم بر هم زدن از مادر دور شدم و هر چه فریاد زدم صدایم را نشنید . من در سیل جمعیت گم شدم و مردم مرا با خود به

سمت خارج از حرم بردند . هر چه مقاومت کردم کمتر به نتیجه رسیدم و بالاخره از حرم بیرون آمدم . یک لحظه به اطرافم نگرسیم و مادر را ندیدم . کمی نفس تازه کردم . دوباره در جهتی که حدس می زدم او را می یابم حرکت کردم ولی نتوانستم جلو بروم . تمام بدنم از شدت فشار جمعیت و مشت هایی که بر سر و گردنم کوبیده شده بود درد می کرد و به این نتیجه رسیدم که اگر در حیاط بمانم او مرا پیدا خواهد کرد .

با پای برهنه به گوشه ای از حیاط که سایه بود پناه برده و با ترس و لرز نشستم . دختری هم سن و سال خودم آنجا نشسته بود و به من لبخندی زد و پرسید :

-تنها هستی ؟

-نه ، با مادرم آمدم .

-حتما مثل مادر من در حال زیارت است .

-بله .

-کفش هایت کجاست ؟

-نمی دانم .

او از جواب من خنده اش گرفت و من نیز همراه او خندیدم . آن روز برای اولین بار او را دیدم و یک ساعت زیر سایه ی یک درخت با هم حرف زدیم . از لباس هایش فهمیدم که از خانواده ای فقیر است . یک لحظه مادر را در حالی که از شدت ناراحتی نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد دیدم که در حیاط سرگردان به دنبال می گردد . آهسته به عزیز گفتم :

-آن خانم مادرم است . باید بروم .

-کی دوباره تو را می بینم ؟

-یک ماه دیگر .

-من هر هفته به اینجا می آیم .

از او جدا شدم . مادر با دیدن من سر و صورتم را بوسید و گفت :

-بمیرم الهی . خیلی ترسیدی ؟ چرا در کنار من نماندی ؟

اگر در کنار تو می ماندم تا حالا مرده بودم .

یک هفته گذشت و چهره ی خندان و شاداب عزیز لحظه ای از خاطر من دور نشد . بالاخره طاقت نیاوردم و از مادر پرسید :

-امروز به زیارت می رویم ؟

مادر گفت :

-خیر ، می دانی که ماهی یک بار بیشتر وقت برای این کار ندارم ، چطور شد که تو به فکر زیارت افتادی ؟

-دوستی پیدا کردم که هر هفته به آنجا می رود .

-این همه دختر هم سن و سال خودت در فامیل هست و تو از غریبه ها دوست می گیری ؟

به او نگاه کردم و چون خودم علت علاقه ام را به عزیز نمی دانستم هیچ توضیحی ندادم . آشنایی ما از همان روز شروع شد و من با این که می دانستم از نظر خانوادگی و طبقاتی شبیه ما نیست ولی آنقدر به او علاقه مند شدم که به دوستی با او ادامه دادم و در بیشتر مهمانی ها او را دعوت می کردم . عزیز هم از معاشرت با من خوشحال بود . یک روز با هزار دردسر از مادر اجازه گرفتم تا به منزلشان بروم و با درشکه چی و آدرسی که داده بود به آن محله که پایین شهر بود رفتم .

منزل مش یدالله به قدری کهنه و پوسیده بود که هر لحظه احتمال م رفت دیوار هایش بریزد ، در قدیمی آن از چوب و فلز ساخته شده و بعضی جاهایش رنگ نداشت . معلوم بود که تکه رنگ های باقیمانده آن که در گوشه و کنار به چشم می خورد آثار رنگ اولیه ی در است که سال ها پیش موقع ساختن منزل به آن زده بودند . کوبه ها به خاطر لمس مکرر

برق و جلای اولیه را نداشت. بیرون در دو سکوی رنگ و رو رفته که لبه هایش ریخته شده و آنها را به صورت سنگی بی قواره در آورده بود به چشم می خورد. وقتی در باز می شد بوی نای عجیبی مشام انسان را می آزرده و بعد از ورود به هشتی که آجرهایش رنگ اولیه را نداشت و چرک شده بود. دالان کوتاه و بعد حیاط کوچکی دیده می شد که حوض قدیمی و بزرگی وسط آن قرار داشت. دور حوض پاشویه بود و لب پاشویه پر از گلدان های شمعدانی پرگلی بود که بدری خانم، مادر بزرگت، با سلیقه ی خاصی آنها را روی قسمت های فرسوده ی لب حوض قرار داده بود تا ریختگی سنگ ها کمتر به چشم بخورد. در هر طرف حیاط یک اتاق قرار داشت که هر کدام به اندازه ی سه پله از سطح زمین بالاتر بود. زیر زمین یکی از اتاق ها مطبخ بود که چهار پله پایین می رفت. بدری خانم دائما در حال رفت و آمد و پخت و پز در آن نقطه از منزل بود. زیرزمینی طرف دیگر حیاط بود که محل نگهداری ترشی، مربا، غلات، حبوبات و برنج بود و بدری خانم با سلیقه ی خاصی مواد غذایی را در آن نگهداری می کرد. با این که در آمد مش یدالله بسیار اندک بود و از حد خورد و خوراک روزمره تجاوز نمی کرد ولی او با صرفه جویی معجزه می کرد و همیشه با آبرو داری سفره ای رنگین برای پذیرایی از مهمان تدارک می دید.

عزیز، تنها فرزند و دلخوشی بدری خانم و مش یدالله بود. آنها آرزویی جز خوشبختی او نداشتند و مش یدالله مثل همه ی مرد های فقیر آن دوره با اخلاقی تند و برخوردی نه چندان دوستانه زندگیش را با کار پر می کرد و شبانه روز به امید در آوردن لقمه ای بیشتر تلاش می کرد ولی زندگی آنها پیشرفتی نداشت.

در زمان های قدیم معمولا رسم بر این بود که خانواده های متمول و سرشناس ملاک انتخاب همسر را هم سطح بودن دو خانواده می دانستند. به خصوص ازدواج خانواده های اشرافی در فامیل انجام می شد و عقیده داشتند: « ثروت نباید از خانواده خارج شود. » و این رسم تا جایی پیش رفت ممکن بود عروس و داماد در هیچ موردی تفاهم نداشته باشند و حتی از نظر سن و سال هم مناسب یکدیگر نبودند ولی به توصیه ی بزرگتر ها ازدواج دستوری بین آنها انجام می شد. بروز مسائل اخلاقی متعدد و اتفاقات ناهنجار وقتی رخ می داد که دو نفر یکدیگر را دوست نداشتند و در ظاهر همه ی

فامیل آنها را خوشبخت و موفق می دیدند.

عزیز ، دختر مش یدالله سمسار ، نسبتا زیبا و زبر و زرنگ بود . تحصیلات ابتدایی در حد خواندن و نوشتن داشت و با رسیدن به سن نوجوانی افراد فامیل همگی سعی داشتند او را شوهر دهند ولی او مشکل پسند بود همیشه سعی داشت خارج از فامیل دوستانی از خانواده های متمول انتخاب کند . به همین دلیل بین اطرافیان به بلند پروازی معروف بود و به آنقدر به رفت و آمد های مخفیانه با دوستان مختلف و رفتن به میهمانی های زنانه خارج از فامیل ادامه داد که بالاخره خواستگاری از یک خانواده اشرافی برای خود دست و پا کرد .

در نوشته های او چنین خواندم که :

روزی که قرار بود از طرف حسن خان امین الدوله به خواستگاری عزیز بیایند ، او که از شادی در پوست خود نمی گنجید . از صبح زود هیجان زده و مضطرب به رفت و روب منزل پرداخت و با وسواس فراوان کوچه و حیاط و هشتی و دالان منزل را آب و جارو کرد ، بوی نم و گرد و غبار حس عجیبی در او ایجاد کرد و یک لحظه روی یکی از سکوهای هشتی نشست و با خود اندیشید :

اگر این ازدواج سر بگیرد و او عروس یک خانواده ی ثروتمند شود دیگر غمی نخواهد داشت ، در این افکار غوطه ور بود که بدری خانم گفت :

-چرا این دست و آن دست می کنی ؟زودتر آب حوض را خالی کن .

عزیز تکانی به خود داد و به دنیای واقعی بازگشت و لب حوض رفت و به آن نگریست . آب حوض ماه ها عوض نشده و لجن همه جای آن را گرفته بود و حتی ماهی ها در آن دیده نمی شدند عزیز فریاد زد :

-من قدرت تمیز کردن این حوض کثیف را ندارم .

-می دانی که باید من و تو حوض را تمیز کنیم ، پس بهتر است ادا در نیآوری .

-خواهش می کنم اینقد از من کار نکش .

مادر به مطبخ رفت و غرغرکنان به او ناسزا گفت و او با دستمال گردگیری شیشه های رنگی اتاق ها را تمیز کرد و بعد وارد اتاق شد و فرش های نخ نما شده را به ایوان آورد و تکان داد و با جاروی آب زده آنها را تمیز کرد و دوباره به اتاق بازگرداند و بعد به پاک کردن لاله ها و آئینه های قدیمی مشغول شد . خلاصه همه جا را تمیز کرد و تا عصر مشغول کار بود . بالاخره منزل تمیز و مرتب شد ولی عزیز بیچاره از شدت خستگی از حال رفت و در گوشه ای از اتاق خوابید . بدری خانم وارد اتاق شد و گفت :

-اینقدر نخواب ، زودتر لباس عوض کن و دستی به صورتت بکش .

عزیز به سختی از جا برخاست و به پستو رفت . کمی سرخاب سفیداب کرد و بفهمی نفهمی سرمه ای در چشمهایش کشید . با لب های قرمز و صورت سفید و لباسی گلدار از پستو خارج شد و گوشه ی اتاق خوابش برد که یک لحظه با صدای مادر متوجه شد مهمان ها منتظر او هستند . با عجله چادر سفیدی سر کرد و به مطبخ رفت . سینی چای را که از قبل آماده شده بود برداشت و به مهمانخانه برد و با دستی لرزان سینی را که در آن استکان نعلبکی شاه عباسی و قندانی پر از قند داخلش بود جلوی مهمان ها گرفت .

مهمان ها که دو خانم با چادر مشکی بودند با ورود عزیز سراپای او را ورنانداز کرده بعد نگاهی به یکدیگر انداختند و بعد از برداشتن چای تشکر کردند .

سکوتی سنگین اتاق را در بر گرفت و هیچ کس صحبتی نمی کرد . همه چشم به عزیز داشتند و به نظر می رسید از چیزی متعجب شده اند او که زیر بار سنگین این نگاه تاب و تحملش تمام شده بود از خدا خواست که زودتر مجلس تمام شود و او بتواند نفس راحتی بکشد .

بالاخره انتظار به پایان رسید و مهمان ها پس از بوسیدن دهان عزیز خداحافظی کرده و رفتند . آن شب تا صبح عزیز در رویای زندگی شیرین اشرافی با خود کلنجر رفت و وقتی سپیده دمید به خوابی سنگین فرو رفت که صدای مادر او را از خواب بیدار کرد که گفت :

-بیدار شو چرا اینقدر می خوابی ؟

عزیز کسل و ناراحت از رختخواب بیرون آمد ، اطرافش را نگرید و دوباره خوابش برد . بدری خانم با دیدن او در رختخواب عصبانی شد ، لحاف را از روی او کشید و گفت :

-نکنند خیال می کنی عروس امین الدوله شده ای که اینقدر نازت بالا رفته ! بلند شو دختر رختخوابت را جمع کن .

عزیز با نارضایتی از رختخواب خارج شد و آن را جمع کرد . لب حوض رفت و دست و صورتش را شست . بعد استکانی چای برای خود ریخت و خورده نخورده به پستو رفت . در آیینه کوچکی که زیر رختخواب ها اضافی مخفی کرده بود خود را نگرید و گفت :

-اگر بمیری هم باید سعی خودت را بکنی تا زن یک آدم پولدار شوی .

دو روز گذشت و از فرستاده های حسن خان خبری نشد ، دلشوره ی عجیب سراپای وجود عزیز را فراگرفت . عصر روز دوم حس کرد دلتنگ است . به بهانه ی حمام از منزل خارج شد . سرکوجه طبق معمول افرادی در حال رفت و آمد بودند . و عزیز از زیر چادر همه جا را زیر نظر گرفت . همین طور که به حمام نزدیک می شد صدایی از پشت سرش گفت :

-کجا با این عجله ؟

عزیز به محض شنیدن صدای آن مرد هول شد و بقچه ی حمام از زیر بغلش به زمین افتاد . مرد خم شد و بقچه را برداشت ، در حالی که آن را به دست عزیز می داد نگاهی به او کرد . عزیز از سر و لباس مرد حدس زد آدم پولداری است . برای گرفتن بقچه ی حمام چادرش را رها کرد و صورتش به کلی نمایان شد . مرد با دیدن زیبایی او بی اختیار گفت :

-اه ... چه زیبا .

عزیز ناخود آگاه لبخندی زد ، در حالی که بقچه را می گرفت نگاهی به چشم های بانفوذ مرد کرد و از او دور شد . مرد

ایستاد و تا جایی که او از نظر محو شد نگاهش کرد . عزیز به در حمام رسید و داخل شد . از پشت در نگاهی به مرد که به سراغ درشکه ی اختصاصی خود می رفت کرد و دور شدن او را تماشا کرد .

در تمام مدتی که عزیز در حمام بود یک لحظه هم چهره ی جذاب آن مرد از نظرش محو نشد . آرزو کرد روزی شوهری به زیبایی و متانت او داشته باشد و در بازگشت به منزل جای چرخ های درشکه ی او را نگاه کرد . آن شب تا صبح در رویای ازدواج با آن مرد شب خوشی را پشت سر گذاشت . صبح روز بعد به محض بیدار شدن به یاد او افتاد و آنقدر گوشه ای از اتاق نشست و در فکر بود که صدای بدری خانم بالا رفت :

-عزیز چرا آنقدر ساکتی ؟ اتفاقی افتاده ؟

-حوصله ی حرف زدن ندارم .

-چه معنی دارد که دختر بگوید حوصله ندارم . زود به مطبخ برو و ناهار درست کن .

عزیز می دانست که مخالفت با مادرش آخر و عاقبت خوشی ندارد بنابراین به مطبخ رفت و شروع به پختن غذا کرد و همین طور که اجاق را فوت می کرد و به هیضم های زیر دیگ می نگریست به یاد آن مرد خوش چهره ، لحظات کسل کننده ای را پشت سر گذاشت .

عصر شد و خانمی به دیدار بدری خانم آمد و در هشتی با مادر به گفتگو پرداخت . عزیز آهسته خود را به پشت یکی از ستون ها رساند ولی از مکالمات آنها هیچ نشنید . پس از خروج آن زن با سرعت خود را به اتاق رساند . بدری خانم با چهره ای اخم آلود وارد اتاق شد و از عزیز پرسید :

-معلوم هست در مهمانی ها چگونه لباس می پوشی و چه می کنی ؟

-کدام مهمانی مادر ؟

مادر زیر لب غرید و گفت :

-این بار اگر بمیری اجازه ی رفتن به مهمانی زنانه را به تو نمی دهم .

عزیز که از حرف های مادر سر در نمی آورد بدون این که اهمیتی به موضوع بدهد به گوشه ای از اتاق پناه برد و چشم

هایش را بست تا چهره ی مرد دلخواهش در ذهنش مجسم شود و در همان جا به خوابی شیرین فرو رفت.

روز بعد دوباره زنی به دیدار بدری خانم آمد و پیغامی برای او آورد.

بدری خانم که از شنیدن پیغام دستپاچه شده بود به زن گفت:

- گلین خانم مگر ما مسخره ی این خانواده هستیم که هر روز حرفی می زنند که با روز گذشته فرق دارد.

- ولی اینبار خود حسن خان تقاضای ملاقات دارد ، کسی نمی تواند به اونه بگوید ، من جرات این کار را ندارم.

- شما گفتید که خواهرانش منصرف شده اند.

- او مرد مستبیدی است و کسی نمی تواند نظر او را تغییر دهد.

عزیز در حالی که مخفیانه به حرف های آنها گوش می داد چیزی در قلبش فرو ریخت . حس کرد اتفاقی در حال در

حال وقوع است و او نمی داند چیست .

گلین خانم منزل را ترک کرد و بدری خانم با مهربانی به طرف عزیز رفت و به او گفت:

- دخترم دلت می خواهد عروس شوی ؟

- عزیز در حالی که صورتش از شرم سرخ شده بود گفت:

- من هنوز بچه ام.

- تو هفده ساله هستی . من در نه سالگی با پدرت ازدواج کردم.

- آن دوره گذشت . من فعلا آمادگی ازدواج ندارم.

- چه حرف ها . مگر ازدواج آمادگی می خواهد . هر وقت جوان خوبی پیدا شود باید شوهر کنی و بدان که بخت یک بار

در خانه را می زند.

عزیز آهسته پرسید:

-این بخت کیست ؟ شما او را می شناسی ؟

-حسن خان امین الدوله است . خواهرانش در یک مهمانی تو را دیده و پسندیده اند .

-همان دو خانم که چند روز پیش به منزل ما آمدند ؟

-بله .

-و پس از رفتن آنها شما با من دعوا کردید ؟

-اولا که من پس از رفتن آنها با تو دعوا نکردم بلکه پس از خبری که گلین خانم آورد با تو دعوا کردم ، ثانيا او چیزی

گفت که هر مادری را عصبانی می کرد .

-مگر او چه گفت ؟

-گفت که دختر شما در مهمانی مثل اشراف بوده و حال آنها او را طور دیگری دیده و از خواستگاری منصرف شده اند .

-پس چرا برادرشان می خواهد به این جا بیاید ؟

-پس تو به حرف های ما گوش می کردی ؟

عزیز با دستپاچگی گفت :

-راستش کنجکاو شدم بینم کیست و بدون قصد و منظور حرف هایتان را شنیدم .

-به هر جهت حسن خان می خواهد تو را ببیند .

-کی ؟

-یک ساعت دیگر ، زود باش دست و صورتت را بشوی و لباست را عوض کن .

عزیز با نگرانی برخاست و به طرف آئینه رفت . موها و لباسش را مرتب کرد و با کوبیده شدن در ، قلبش از جا کنده

شد ، هیجان عجیبی داشت و کنجکاو بود سیمای حسن خان را ببیند که مادر از اتاق مهمانخانه او را صدا کرد . نفس او در

سینه حبس شده و با حالتی مضطرب به طرف مهمانخانه رفت . در را باز کرد و وارد شد و به محض دیدن آن مرد سرش

گیج رفت زیرا که او همان مرد رویاهایش بود . با دیدن او زبانش بند آمد . و بدون سلام گوشه ای از اتاق نشست . مادر به بهانه ی چای آوردن از اتاق خارج شد . پس از لحظه ای سکوت مرد سلام کرد و گفت :

-از دیدن من ناراحت شدید ؟ ما یک بار دیگر ملاقات داشتیم ، یادتان هست ؟

عزیز از خجالت نمی توانست به او نگاه کند . آهسته گفت :

-بیخشید که سلام نکردم . از دیدن شما خیلی تعجب کردم .

بدری خانم وارد اتاق شد چای آورد و به عزیز گفت :

-در می زنند .

او متوجه شد که وقت ترک کردن اتاق است . با دلخوری از اتاق خارج شد . به اتاق دیگر رفت و در حالی که دستهایش را روی گونه های تب دارش گذاشته بود گفت : « چقدر خوشبختم »

بعد به طرف آینه رفت . خود را در آن نگاه کرد و دوباره گفت : « یعنی این مرد خوش سیما حسن خان است ! » با شنیدن صدای پا خود را پشت پنجره ی اتاق رساند ، پشت دری را کمی عقب کشید و به بیرون نگاه کرد تا برای آخرین بار او را ببیند . حسن خان انقدر چشم هایش را روی پنجره ی اتاق ها چرخاند تا بالاخره نیمی از صورت عزیز را دید و لبخند کمرنگی به روی لب هایش نشست که مثل تیر در قلب عزیز فرو رفت .

عزیز که نفس در سینه اش حبس شده بود بعد از رفتن او روی زمین نشست و آهی کشید . مادر که از پشت پنجره ی اتاق شاهد حرکات غیرعادی او شده بود بعد از ورود به اتاق گفت :

-چه شده ؟ چرا رنگت قرمز شده ؟ او را دیدی ؟

-باید فکر کنم .

-حرف های گنده می زنی ، صبر کن بین او تو را پسندیده ؟ باید از خدا بخواهی عروس چنین خانواده ای شوی ، می

دانی چقدر سرشناس هستند ؟ گلین خانم گفت که ملوک السلطنه مادر حسن خان از اشراف است .

عزیز که در درونش غوغایی بر پا بود سعی کرد خود را خواهان او نشان ندهد ولی در درون از شوق ازدواج با حسن خان شادی زایدالوصفی وجودش را فرا گرفت و آن شب را با احساس کسی که عاشق است و به آرزویش نزدیک شده خوابید.

صبح رو بعد فرستاده ای از منزل امین الدوله به منزل مش یدالله آمد و با بدری خانم صحبت کرد و موافقت داماد را به خانواده ی عروس اعلام کرد و قرار شد عصر همان روز همراه خانواده با شال انگشتر خدمت برسند.

بدری خانم که اشوق در پوست خود نمی گنجید ، به مش یدالله گفت :

-امروز عصر مهمان داریم .

-مهمان ؟

-بله حسن خان ، عزیز را پسندید و قرار است شال و انگشتر بیاورند . مش یدالله نگاهی عمیق به همسرش کرد و گفت :

-می دانی ازدواج یک دختر فقیر با یک مرد ثروتمند چه عواقبی دارد ؟

-انشالله خوشبخت می شوند .

-مطمئن نیستم .

-آنها خاطر خواه یکدیگرند . بهتر است ما دخالتی نکنیم .

-خاطر خواه ؟

-منظورم این است که حسن خان یک دل نه صد دل عاشق عزیز شده . دست بردار نیست .

خدا به خیر بگذراند .

عصر شد و همه چشم انتظار مهمان ها بودند ولی هر چه صبر کردند کسی نیامد . غروب لحظه ای که مادر و دختر ناامید شدند کوبه در به صدا در آمد . بدری خانم ا شتاب برخاست و عزیز پشت سر او به هشتی رفت . پشت یک ستون طوری

ایستاد که کسی او را نبیند.

در باز شد و گلین خانم با حالتی برافروخته و آشفته وارد شد. بدری خانم با تعجب به او نگاه یکرد و پرسید:

تنها هستی؟

بله، متأسفانه خواهران حسن خان حاضر نشدند بیایند.

مگر عزیز را نپسندیدند؟

شما نمی دانید این اعیان و اشراف چه اخلاقی دارند، من سال ها با آنها زندگی کرده و بتر از شما آنها را می شناسم.

حسن خان دست از دختر شما بر نمی دارد ولی خواهرها از ترس ملوک السلطنه عقب نشسته و حاضر به یاری برادر

نیستند.

مگر ما چه عیب داریم؟

هیچ، فقط چون لقب ندارید و فامیلتان با بزرگان نمی گردند. خانم گفته: حرفش را هم ننزید. اگر این کار را بکنید همه

شما را از ارث محجروم می کنم.

پس امروز چه پیغام آوردید؟

حسن خان به خواهرانش گفت شما به خواستگاری بروید، من مادر را را ضی می کنم ولی نتوانست و خواهرها از ترس

مادرشان منصرف شدند.

پس تکلیف ما چیست؟

خانم فخرالسلطنه و شم السلطنه معذرت خواستند و گفتند از خجالت خرج و مخارج شما در می آییم.

عزیز از شدت ناراحتی زانوهایش سست شد. پشت ستون، روی زمین نشست و بی اختیار شروع به گریستنت کرد،

دیگر هیچ نمی شنید جز صدای دل دردمندش را. وقتی گلین خانم رفت بدری خانم، عزیز را دید و پرسید: اینجا چه می

کنی؟ چرا گریه می کنی؟

عزیز سر بلند کرد و معصومانه به مادر نگاه کرد و هیچ نگفت. بدری خانم که تا مغز استخوانش از این حادثه سوته بود

او را در آغوش گرفت و گفت: الهی مادرت بمیرد، هر چه خدا بخواهد همان می شود، لابد قسمت نبوده.

شب هنگام مش یداله به منزل آمد. وقتی چهره غمگین عزیز و همسرش را دید با تعجب پرسید:

چرا ماتم گرفتید؟ چه شده؟

بهتر است نپرسی مرد، بعداغ برایت می گویم.

طاقت ندارم؛ زود بگو چه شده؟

خواستگارا منصرف شدند.

غلط کردند، من این همه پول شیرینی و میوه دادم، پس چرا پیغام آوردند؟

چرا داد می زنی؟ فدای سر عزیزمان

تو واقعا دیوانه شدی.

عزیز از مشاجره پرد و مادرش ناراحت شد و به پستو رفت و آنقدر چگریه کرد که همانجا خوابش برد.

صبح روز بعد تصمیم گرفت از مادر حسن خان انتقام بگیرد، به مادر گفت:

اجازه بدهید امروز به منزل فرخ بروم.

چه خبر است؟ باز هم مهمانی پردردسر؟

مادر مرا مسخره نکن، دل تنگم باید جایی بروم.

بدری خانم با دیدن پریشانی عزیز به او اجازه داد تا به منزل ما بیاید و او درست در لحظه ای که انتظار دیدنش را

نداشتم به منزل ما آمد. من از دیدن او بسیار متعجب و خوشحال شدم. پرسیدم:

چه عجب! مدتی است تو را نمی بینم، کجا هستی و چه می کنی؟

عزیز تمام ماجرا را برای من تعریف کرد و من حدس زدم در مهمانی نظام السلطنه که خواهران حسن خان حضور

داشتند او را دیده و به خیال این که از اشراف است برای برادرشان پسندیده اند و برای دلداری دادن به او گفتم:

اگر حدس من درست باشد چه بهتر که با آن مرد ازدواج نکنی زیرا که خانواده بسیار متکبر و از خود راضی هستند.

ولی حسن خان این طور نیست و من فکر می کنم مرد بسیار خوبی است.

من شناختی روی حسن خان ندارم ولی ملوک السلطنه و دخترانش زبانزد دوست و آشنا هستند. آن ها از قاجارهای از

خودراضی هستند.

من باید از ملوک السلطنه انتقام بگیرم.

این کار از تو بعید است، یک عاشق واقعی فقط باید تلاش کند تا به معشوق برسد.

نمی دانی چقدر از دست این زن عصبانی هستم.

آفتاب در حال غروب بود. عزیز برخاست تا به منزل بازگردد و من به او قول دادم درباره موضوع خواستگاری تا آنجا

که بتوانم تحقیق و نتیجه را به او اعلام کنم.

یک هفته بعد با دست پر به منزل مش یداله رفته و عزیز را ملاقات کردم، به او گفتم:

من تحقیقات لازم را به عمل آوردم.

از کجا؟

از طریق یکی از فامیل های دور مادر که با آنها رفت و آمد دارد دستگیرم شد که آنها همان طور که حدس می زدم تو را

در مهمانی نظام السلطنه دیده و به خیال این که تو از اشراف هستی نوکر خود را به دنبالت فرستادند وقتی نوکر آنها

آدرس خانه شما را به آنها می دهد باورشان نمی شود و خود به این جا آمده و تو را می شناسند و از این که تو را به

برادرشان پیشنهاد کرده بودند سخت پشیمان می شوند زیرا که برادرشان تو را دیده و پسندیده و به آنها گفته که برای

من هیچ جزء او مهم نیست. آنها هم چون می دانند مادرشان راضی به این ازدواج نمی شود از خواستگاری منصرف می

شوند.

پس همه چیز تمام شد، وقتی مادرش راضی نباشد او نمی تواند با من ازدواج کند.

من نقشه ای کشیده ام که فکر می کنم موفق شویم، ما باید کاری کنیم که ملوک السلطنه تو را ببیند.

چه فرقی دارد، برای او مهم اصل و نسب من است.

فکر می کنی اصل و نسب انسان ها روی پیشانی شان حک شده؟ آنها فقط با یک نام سلطنه که به پشت نام خود می

گذارند احترام خود را بالا می برند.

من نمی فهمم تو چه می گویی؟

می دانی چرا مادرم اسم مرا فرخ گذاشت؟

نه، نمی دانم.

برای اینکه سلطنه ای پشت آن قرار نگیرد، از نظر او شخصیت انسان ها به اک بودن روح و طرز رفتار آنهاست نه به نام

و نشان پدریشان.

باز هم نمی دانم چه نقشه ای که ای.

فکر کن که ملوک السلطنه تو را به نام عززی السلطنه بشناسد.

ولی من عزیز هستم.

آنقدر سطی فکر نکن. خوب فکر کن و ببیندیش، منظورم این است که تو را با لقب به او معرفی می کنیم. فقط به من بگو

واقعا حسن خان را دوست داری؟

البته که دوستش دارم.

پس به من اعتماد کن. منتظر باش تا خبرت کنم.

بدری خانم در تمام مدتی که با عزیز صحبت می کردم پشت در اتاق ایستاده بود و حرف های مرا شنید. وقتی که با

عزیز خداحافظی کردم به سرعت از آنجا دور شد و به مطبخ رفت. من به او نزدیک شدم و گفتم:

ببخشید مزاحم شدم، خداحافظ.

بدری خانم گفت:

تشریف داشته باشید.

پاسخ دادم:

باید بروم، انشاءالله این بار عزیزجان به منزل ما می آید.

فصل 22

عزیز در خاطراتش می نویسد:

«از آن شب تا یک هفته خواب و خوراک نداشتم و آنقدر لاغر شدم که مادر مرا نزد حکیم برد و او جوشانده ای اشتها آور تجویز کرد که با خوردن آن چاق شدم، به طوری که هر کس مرا می دید می گفت: چقدر زیبا شده ای، آب زیر پوستت رفته».

بالاخره من با هزار مکافات مادر را راضی کردم مهمانی بدهد و با اینکه از خانواده ملوک السلطنه خوشش نمی آمد آنها را نیز به خاطر من دعوت کرد و عزیز نیز با هزار مکافات مادرش را راضی کرد تا در مهمانی منزل ما شرکت کند.

روز مهمانی، عزیز صبح زود درشکه گرفت و به منزل ما آمد و من از دیدن او خوشحال شدم، او را به اتاقم بردم و درها را بستم. رفت و آمد نوکر و کلفت ها باعث شلوغیاندرونی شده و از هر طرف صدای به هم خوردن ظرف و استکان و تعلقکی به گوش می رسید. همه در تکاپوی آماده کردن نهار و تشریفات مهمانی بودند.

من یکی از لباس های زیبای خود را به عزیز دادم و گفتم: بپوش.

او گفت: شاید تنم نرود، خیلی چاق شدم.

ولی هر چقدر چاق شده باشی باز هم از من لاغر تری. یادت باشد نام تو امشب عزیز السلطنه است.

یعنی باید دروغ بگویم؟

ای بابا چه کسی راست می گوید؟ در شکم این جماعتی که امروز می بینی یک روده راست هم پیدا نمی شود آنها همیشه دروغ می گویند و در ظاهر به یکدیگر احترام می گذارند.

عزیز نگاهی مستعجب به من کرد. لباس را پوشید و یکی از سینه ریزهای گران قیمت مرا به اصرار من به گردن آویخت و گفت:

اگر مادرت جواهرات تو را به گردن من ببیند خیلی بد می شود، از او خجالت می کشم.

مطمئن باش که مادرم یادش نیست من چنین گردنبندی دارم.

کی باید وارد اتاق شویم؟

وقتی همه مهمانان ها آمدند و حضور داشتند ما مثل دو شاهزاده خانم به تالار می رویم و چشم های همه به دیدن زیبایی های تو خیره خواهد شد.

مطمئنی که زیبا شدم؟

جای حسن خان خالی، اگر این جا بود و تو را می دید غش می کرد.

عزیز لبخند بیرنگ بر لبانش نقش بست. آرام در اتاقم نشست و هر دو منتظر شدیم تا همه مهمان ها وارد تالا شدند.

مهمانی شروع شد و همه مهمان ها از مادرم سراغ مرا گرفتند. من همچنان در اتاقم منتظر بودم تا همه به خصوص خانواده ملوک السلطنه به مهمانی وارد شوند.

بالاخره انتظار به پایان رسید و من از پنجره اتاقم ملوک السلطنه را دیدم که چند خانم اطرافش را گرفته بودند. به عزیز

گفتم: آماده باش، یک ربع دیگر باید به تالار برویم.

عزیز رنگ از رخسارش پرید و گفت: می ترسم.

سعی کن اصلا به او نگاه نکنی، من تمام اخبار را به تو می دهم.

یک ربع بعد در حالی که عزیز دوشادوش من حرکت می کرد وارد تالار شدیم. مهمان ها با دیدن ما درگوشی با هم پیچ

پیچ و نجوا پرداختند و شنیدم که کنجکاوانه از یکدیگر می پرسیدند: این دختر زیبا کیست که همراه فرخ است؟

من با صدای بلند گفتم: عزیز السلطنه دوست صمیمی من است که امروز افتخار داده و به مهمانی ما آمده، البته مادرش

بدرالملوک کمی سردرد داشت و مجبور بود استراحت کند ولی من با اصرار فراوان دوستم را به مهمانی آوردم تا به شما

معرفی کنم.

خانم های از خود راضی که هریک به بغل دستی خود فخر می فروخت همه به یکدیگر نگاه کردند. سرپای عزیز را

ورانداز کردند و آهسته در گوشه ای به یکدیگر زدند. در میان نگاه تحسین آمیز خانم های مسن که حسادت

نسبت به زیبایی دیگران نداشتند عزیز و من در گوشه ای از تالار در مقابل ملوک السلطنه نشستیم. با آمدن اعضای

ارکستر که همه با چشم بند دست های یکدیگر را گرفته و آهسته راه می رفتند مهمانی رونق دیگری گرفت و بزنی و

بکوب آغاز شد. عده ای از دختران جوان با عشوه و ناز یکدیگر را برای رقصیدن به وسط تالار دعوت کردند.

ملوک السلطنه که از نظر شأن خانوادگی مهم تر از مهمانان دیگر بود بالای تالار نشست و از لحظه ورود ما به مهمانی

چشم از عزیز برنداشت. که گاه از اطرافیانش پس و جو می کرد و دوباره نگاهش به جهتی که ما نشسته بودیم بر می

گشت. عزیز که سنگینی نگاه ها را حس می کرد جرأت سربلند کردن نداشت و در عوض من مهمان ها را به دقت نگاه

می کردم و آهسته گزارش مهمانی را جزء جزء به عزیز می دادم.

شب شد و مهمان ها همگی منزل ما را ترک کردند. من و عزیز تا نزدیک صبح با یکدیگر صحبت کردیم. با تابش

آفتاب کم کم حس کردم از خستگی نمی توانم بیدار بمانم. پلک هایم سنگین شد و به خوابی عمیق فرو رفتم، نزدیک

ظهر از خواب بیدار شده و از مادر پرسیدم: عزیز کجاست؟

او رفت و از من خواست که بابت مهمانی و لباس از تو تشکر کنم.

عزیز درباره آن شب در خاطراتش نوشته:

«وقتی در درشکه نشستم، حال و هوای مهمانی اشرافی و لباس های زیبا و جواهرات با ارزش خانم های ثروتمند که چشم هر کسی را خیره می کرد راه را برایم آنقدر کوتاه کرد که نفهمیدم کی به خانه رسیدم، پس از دیدن مادر او را بوسیدم و گفتم: من دیشب نخوابیدم.

مادر پرسید: چرا رنگت پریده!

گفتم: احتیاج به استراحت دارم.

آن روز تا صبح فردا حال و حوصله حرف زدن نداشتم و در دنیای دیگری سیر کردم، هر لحظه که چهره مغرور و از خود راضی ملوک السلطنه در ذهنم مجسم می شد تمام بدنم از وحشت نگاه های او می لرزید و گاه حس می کردم عروس چنین زنی شدن یک مصیبت است و از اینکه ازدواجم با حسن خان سر نگرفته بود خوشحال می شدم ولی وقتی به یاد چهره صمیمی و متین حسن خان می افتادم دلم ضعف می رفت و با خودم می گفتم: با حسن خان بودن به همه مکافات دنیا می ارزد» .

یک هفته از مهمانی گذشت. من عزیز را ندیدم و در این مدت برای یافتن راه حلی که آن دو را به یکدیگر برساند تلاش کرده و اطلاعاتی جمع آوری کردم و به سراغ او رفتم. مادر عزیز از اینکه صبح زود مرا در منزل خود می دید با تعجب پرسید:

اتفاقی افتاده؟

گفتم: چیزی نشده، نگران نباشید، من یک لحظه باید عزیز جان را ببینم.

بدری خانم سراسیمه به طرف رختخواب عزیز رفت و او را صدا زد و او که خواب آلوده بود و باورش نمی شد من در

آسمان صبح آنجا باشم چشم هایش را مالید و وقتی مرا دید پرسید: ساعت چند است؟ چه شده فرخ؟

ساعت هشت است، نگران نباش مادرم با تو و مادرت کار دارد، من آمدم دنبال شما زودتر حاضر شوید.

چه شده؟ زود بگو تا دق نکرده ام.

خبر خوش دارم ولی عجله کن و حاضر شود. در راه برایتان توضیح می دهم. ملوک السلطنه از هفته پیش تا به حال چند بار از مادرم درباره تو سوال کرده و آدرس منزل تو را از من خواسته، من به مادرم گفتم که باید درباره این موضوع همگی با هم فکر کنیم و تصمیم عاقلانه بگیریم.

عزیز مثل کسی که آب سرد روی سرش بریزند تمام بدنش یخ کرد و بی اختیار روی زمین نشست و من که متوجه تغییر حالت صورتش شدم به طرف او رفته و پرسیدم: چرا رنگت پرید؟ ناراحت شدی؟

البته که ناراحت شدم، با این دسته گلی که تو به آب دادی همه به دردمس می افتند، عقیده مادرت چیه؟ گفت که برای تصمیم گیری بهتر است منزل ما بیایید. می خواهد با مادرت مشورت کند. زودتر آماده شوید چون اگر باز هم ملوک السلطنه سراغ تو را از مادر بگیرد باید جواب درستی به او داده شود.

عزیز به حیاط رفت، با مادرش که لب حوض نشسته و نگران صحبت های ما بود گفتگو کرد و او راضی شد تا با هم به منزل ما برویم. بدری خانم نگاهی مرموز به عزیز کرد و پرسید: به پدرت چه بگویم؟ او اکنون در منزل نیست.

عزیز گفت: به درشکه چی می گوئیم ابتدا به مغازه پدر برود.

بدری خانم با دلخوری لباس پوشید و همگی با درشکه به در مغازه مش یداله رفتیم. پس از لحظه ای انتظار پدر عزیز را راضی کردیم و او اجازه داد که به منزل ما برویم. بالاخره با تلاش درشکه چی در مدت زمانی کوتاه تر از همیشه به منزل رسیدیم. مادر با آغوش باز به استقبال ما آمد و بانو با شربت و شیرینی از بدری خانم و عزیز پذیرایی کرد. بدری خانم بعد از خوردن شربت گفت: نمی دانم چرا صبح به این زودی مزاحم شما شدیم ولی باید بگویم دلم شور می زند. شما را به خدا زودتر بگوئید چه شده؟

مادرم گفت: نگران نباشید، برای دختر شما خواستگار پیدا شده و من واسطه انجام این امر خیر هستم.

بدری خانم با لبخندی پرسید: خیر باشد، خواستگار کیست؟

خانم ملوک السلطنه، مادر حسن خان، در مهمانی منزل ما عزیز جان را دیده و برای پسرش پسندیده.

با شنیدن نام ملوک السلطنه و حسن خان رنگ از روی رخسار بدری خانم پرید و گفت: فکر می کنم این خانواده یا دیوانه هستند و یا قصد مسخره کردنمان را دارند.

چطور؟

خانم ملوک السلطنه می داند که ما از اشراف نیستیم؟

موضوع چیه؟ شما آنها را قبلا دیده اید؟

حسن خان و خواهرانش را دیده ایم ولی آنها به خاطر مادرشان از این خواستگاری منصرف شدند. حالا نمی دانم چه اتفاقی افتاده که خود ملوک السلطنه عزیز را پسندیده!

مادر که تازه متوجه داستان شده بود نگاهی غضب آلود به من کرد و هیچ نگفت. بدری خانم در ادامه صحبت هایش گفت: بهتر است به ایشان بگویید، عزیز نامزد دارد.

مادر در حالی که از موضوع سر در نمی آورد به او جواب داد:

نمی دانم چه اتفاقی افتاده و چرا شما نسبت به این خانواده بدبین هستید ولی این را می دانم که در این خانواده حرف اول را ملوک السلطنه می زند. او هم اکنون خواستگار دختر شماس و این طور که من از اطرافیان شنیدم خود حسن خان نیز با دیدن دختر شما سخت به او دل بسته و حاضر نیست همسر دیگری انتخاب کند. از قرار معلوم ملوک نمی داند پسرش چه کسی را می خواهد و در واقع نمی داند کسی که خودش پسندیده همان کسی است که پسرش را بیمار کرده. با شنیدن کلمه بیمار عزیز بدون اراده پرسید: چه کسی بیمار است؟

مادرم گفت: حسن خان به خاطر نارضایتی مادرش به امر ازدواج با تو چند روزی است در بستر بیماری خفته.

عزیز آهی کشید، صورتش برافروخته شد و گفت: من باعث گرفتاری همه شدم. ای کاش وجود نداشتم و دیگران را نمی آزردم کسی که بی پول و بدبخت است نباید زنده باشد.

من از حالت یأس و ناامیدی عزیز به تنگ آمده و گفتم: بهتر است آیه یأس نخوانی، من فکری دارم.

مادر نگاهی پر معنی به من کرد و گفت: فکرها و نقشه های مسخره ات را دور بریز و بدان که گفتن حقیقت تنها راه حل است.

کدام حقیقت مادر؟ آیا بین این جماعت از خدا بی خبر حقیقتی می بینید؟

شاید بین آنها نباشد ولی این مسأله به ما ربطی ندارد، ما خودمان آدم های درستکاری هستیم و نباید فکر گول زدن دیگران باشیم.

شما را به خدا فلسفه نپایید، به نظر من بهترین راه حل این است که عزیز مدتی در منزل ما باشد و آنها او را همینجا خواستگاری کنند.

بالاخره ماه پشت ابر نمی ماند.

اصل حسن خان است که همه چیز را می داند، بقیه مهم نیستند.

تو اشتباه می کنی، فکر می کنی یک زن و مرد خودشان باید یکدیگر را بخواهند ولی این امکان پذیر نیست. اطرافیان می توانند در یک چشم به هم زدن زندگی دو نفر را زیر و رو کنند. تو بی تجربه هستی و فکر می کنی نقشه هایت عملی است.

مادر اجازه بده تمام نقشه ام را برایت بگویم.

نقشه های تو مستلزم دروغ گویی من است ولی این را بدان که من هیچ دروغی به ملوک السلطنه نمی گویم و مسئولیت همه چیز بر عهده توست.

بدری خانم که تا آن لحظه دندان روی جگر گذاشته و به حرف های ما گوش می داد با عصبانیت گفت: پدر عزیز هرگز اجازه نمی دهد که دخترش در منزل دیگران خواستگاری شود، بهتر است زودتر زحمت را کم کنیم.

بدری خانم همراه عزیز با چهره هایی غم گرفته و مضطرب ما را ترک کردند.

عزیز در دفتر خاطراتش از آن شب این گونه یاد کرده:

«شب هنگام بود و نور ماه از پنجره کوچک و حقیر اتاق به رختخواب سرد من می تابد. اندوه تمام فضای اطرافم را پر کرده، فکر و خیال عشق بی فرجام حسن، خواب را از دیدگانم ربوده بود. با ناامیدی از این دنده به آن دنده می غلتیدم. نمی دانستم چرا خوابم نمی برد، صدای پایی توجهم را جلب کرد، در رختخواب نمی خیز شده و مادر را که پریشان به

نظر می رسید دیدم که ه طرفم می آید، آهسته از او پرسیدم: شما هنوز بیدارید؟

بله ، تا همین الان مشغول قانع کردن پدرت بودم که بسیار کار مشکلی است.

بالاخره درباره امروز به او چه گفتی؟

حقیقت را.

چرا مادر ما انقدر بدبختیم؟

مادر با حالتی غضب آلود گفت: بدبختی ما از بلند پروازی توست. اقرار کن که همیشه بیشتر از آنچه که مستحقش هستی ، طلب می کنی.

من آروز دارم با اشراف زندگی کنم در رفاه باشم.

مادر نگاهی به چشم های پر از آرزوی من کرد. دستی به موهایم کشید و گفت: من فقط خوشبختی تو را می خواهم و همیشه از خدا می خواهم که به آرزوهایت برسید.

می خواهم که به آرزوهایت برسی.

مادر مرا ترک کرد. من که غرق در افکار مبهم و آشفته بودم تا صبحدم نخوابیدم . صبح زود با صدای خروس همسایه با

دلخوری در رختخواب غلتی زده و لحاف را روی سرم کشیدم .مادر لحاف را از روی سرم کنار کشید و گفت:

-چقدر می خوابی ، بس است . بیدار شو کسل می شوی .

-امروز می خواهم بخوابم . خواهش می کنم راحتم بگذار.

-امروز باید به سید نصرالدین برویم .

-شما بوید، نمی توانم با شما بیایم ، خسته هستم .

-برای رسیدن به آرزویت باید در سقاخانه شمع روشن کنی . تنبلی نکن .

با شنیدن نام سقاخانه دلم لرزید. با خود اندیشیدم برای گرفتن حاجتم بهتر است شمع روشن کنم و به زیارت بروم. با

عجله از رختخواب بیرون آمدم و همراه مادر آماده رفتن به سید نصرالدین شدم.

مادر پس از بستن چفت در حیاط قصد گرفتن درشکه کرد و سر کوچه منتظر شدیم که آقایی به ما نزدیک شد و گفت:

-جایی تشریف می برید؟ درشکه آماده است.

مادرم پرسید:

-مگر شما مسافر ندارید؟

مرد گفت:

-من درشکه چی اختصاصی آقای حسن خان هستم . ایشان منتظر شما هستند و می خواهند با شما صحبت کنند . لطفا

سوار شوید .

مادر با شک و تردید به من نگاهی کرد. چشم های مشتاق من باعث شد که به طرف درشکه حرکت کند و من به دنبال

او به طرف درشکه رفتم .. حسن خان طوری نشسته بود که از بیرون دیده نمی شد. وقتی ما را دید گفت:

-لطفا هر چه زودتر سوار شوید، ببخشید که من پیاده نشدم.

مادر گفت:

-بفرمایید منزل .

او گفت:

-مزاحم نمی شوم. مثل اینکه قصد دارید جایی بروید. فقط چند کلمه با شما عرض دارم و می توانیم در راه صحبت کنیم

مادر رغبتی به سوار شدن نداشت ولی من آنقدر دلم برای حسن تنگ شده بود که از خدا خواستم راضی شود. خوشبختانه سوار شد و من در کنار او نشستم ، حسن از شدت هیجان دست و پایش را گم کرده و نمی دانست چه

باید بگوید. مادر که سکوت او را دید گفت:

-فکر می کردم از ازدواج منصرف شدید.

-ابدا، من هفته گذشته کمی کسالت داشتم.

بعد از گفتن کسالت ، نگاهی به من کرد که تمام بدنم لرزید. خجالت کشیدم و سرم را زیر انداختم. مادر گفت:

-حرف مادرتان را گوش کنید و با دختری هم شان خود ازدواج کنید.

حسن خان ادامه داد:

-باید عرض کنم که برای رسیدن به خواسته ام پافشاری خواهم کرد و شما باید به من کمک کنید.

-شما باید ابتدا مادرتان را راضی کنید و بعد به همراه ایشان به خواستگاری بیایید.

-مادر من هرگز راضی نمی شود.

-پس خواهش می کنم از این کار منصرف شوید، هم خودتان و هم ما را راحت کنید.

-ولی خانم محترم این را بدانید که هیچ کس نمی تواند مرا منصف کند، حتی شما.

مادر بدون نگاه کردن به حسن خان گفت:

-درشکه چی نگهدار.

درشکه ایستاد و ما بدون خداحافظی از آن پیاده شدیم. حسن خان در حالی که از این کار مادر تعجب کرده بود گفت:

-اگر حرف بدی زدم عذر می خواهم.

مادر هیچ جوابی به او نداد. برای آخرین بار برگشتم و نگاه او گره خورد. با لبخندی جذاب ، جواب نگاه مرا

داد. روی صندلی درشکه نشست و از ما دور شد.

اتفاق آن روز و دیدار او به قدری روی من اثر گذاشت که از آن روز به بعد مطمئن شدم که عاشقش هستم. اگر این وصلت سر نگیرد تا ابد در عشق او خواهم سوخت. پافشاری او برای این کار مرا دلگرم کرد و منتظر حرکت بعدی او هستم.

فصل 23

فرخ لیوانی آب نوشید و در صندلی جا به جا شد، یک لحظه به چهره شهرزاد دقیق شدم. آثار غم و اندوه را در آن دیدم، او مات زده به گوشه ای از میز خیره شده بود. با سکوت فرخ و صدای ریختن آب در لیوان به خود آمد. به فرخ گفت:

-پس معلوم شد که نوشته های مادرم نزد شماست.

-نوشته ها در کیسه جواهرات بود.

-پس چرا امیر این موضوع را به من نگفت؟

-مطمئنم که او به داخل کیسه نگاه نکرده.

شهرزاد با حالتی کودکانه دست های فرخ را گرفت و گفت:

-آنها را برای من می آورید؟

-سال ها پیش آن دست نوشته ها را به مادر بزرگت بدری خانم دادم.

-عجیب است که جزئیات را خوب به خاطر می آورید.

-به خاطر احساس گناهی که داشتم آنها را بارها خواندم.

-چرا احساس گناه می کردید؟

-فکر می کردم که من باعث سر گرفتن ازدواج آنها شده و خود را مسئول بدبختی او می دانستم ولی با زیر و رو کردن نوشته ها فهمیدم کسانی که اصرار به اولین ملاقات حسن خان و عزیز داشتند، شمس السلطنه و فخر السلطنه بودند، که پس از مطرح کردن موضوع با ملوک السلطنه از خواستگاری منصرف شدند و آن موقع حسن خان عزیز را دیده و پسندیده بود . هیچ کس نتوانست او را از ازدواج با عزیز منصرف کند .

ستاره به ما نزدیک شد و به شهرزاد گفت:

-تلفن با شما کار دارد .

-کیه؟

-داریوش خان .

-فعلا وقت ندارم ، بگو نیستم .

ستاره از ما دور شد. فرخ از شهرزاد پرسید:

-صحبت های من تو را آزرده؟

شهرزاد با لبخندی به او پاسخ داد:

-موضوع این نیست، حوصله داریوش را ندارم ، او گاهی مواقع هم صحبت خوبی است و گاهی یک مزاحم .

-مطمئنی که حرفهای من تو را نمی رنجاند؟

-بله خواهش می کنم ادامه دهید، بالاخره باید حقایق روشن شوند .

حسن خان که از پدر و پدربزرگش مال و ثروت زیادی به ارث برده و بعد از مرگ مادرش نیز بر املاک و مستغلاتش افزوده می شد . این همه دارایی کبر و غرور زیادی در او ایجاد کرده بود و از این که از بدری خانم جواب منفی شنیده بود ناراحت شد و تصمیم گرفت هر طور شده عزیز را به دست آورد. بنابراین یک روز با درشکه مخصوص سرزده به

منزل مش یداله رفت و کوبه در را به صدا در آورد.

بدری خانم طبق معمول در مطبخ بود. عزیز که فکر می کرد پدرش پشت در است، به محض باز کردن در و دیدن

حسن خان آنقدر جا خورد که زبانش بند آمد و رنگ ارخسارش پرید. پشت در پناه گرفت و با صدایی لرزان پرسید:

-فرمایشی دارید؟

-بیخشید مزاحم شدم، مادرتان تشریف دارند؟

عزیز بدون اینکه حرفی بزند با دستپاچگی از پشت در نیمه باز گریخت و خود را به مطبخ رساند. مادر با دیدن چهره

وحشت زده او نگران شد و پرسید:

-چه شده؟ چرا رنگت پریده؟

-حسن خان با شما کار دارد.

بدری خانم کفگیر را با عصبانیت روی زمین پرتاب کرد. چادر سرش کرد و زیر لب گفت:

-این بار جوابی به او می دهم که دیگر این طرفها پیدایش نشود.

-نه مادر، شما را به خدا با او تندی نکنید.

بدری خانم غضب آلود به چهره عزیز نگاهی کرد و عزیز از خجالت سر به زیر افکند و آهسته گفت:

-بیخشید مادر، هر کار صلاح می دانید انجام دهید.

بدری خانم به سرعت از پله های مطبخ بالا رفت و عزیز آهسته پشت سر او رفت. وقتی مطمئن شد حسن خان با تعارف

مادر به منزل می آید خود را به اتاق مجاور مهمانخانه رساند. حسن خان با تردید سوال کرد:

-مزاحم نیستم؟

بدری خانم گفت:

-خیر، بفرمایید.

حسن خان وارد شد و سلام کرد. بدری خانم پس از لحظه ای سکوت پرسید:

-بفرمایید، چه فرمایشی دارید؟

-غرض از مزاحمت....

بدری خانم حرف او را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

-آقای محترم، خدمت شما عرض کردم بدون اجازه مادرتان این کار شدنی نیست.

-اگر اجازه بفرمایید چند کلمه صحبت کنم و زود رفع زحمت کنم.

-بفرمایید، گوش می کنم.

-متشکرم خانم. من دختر شما را.....شرمنده ام ولی باید بگویم او را دوست دارم و بدون اجازه مادرم با او ازدواج

خواهم کرد.

عزیز از پشت دیوار صدای مهربان و دلنشین حسن خان را شنید، آنقدر روی او اثر گذاشت که از شدت هیجان روی

زمین نشست و بی اختیار گریست. بدری خانم که تحت تاثیر ابراز محبت حسن خان قرار گرفته بود به نرمی از او

پرسید:

-پسرم، شما می دانید که این کار چه عواقبی دارد؟

-برای من مهم نیست که دیگران چه می گویند، من باید با دختر شما ازدواج کنم.

-ولی شما تا ابد نمی توانید ازدواجتان را مخفی کنید.

-تا آنجا که بتوانم از مادرم و اطرافیان، ازدواجم را مخفی می کنم.

-اگر خانم فهمیدند چه می شود؟

-مادر من مریض حال است، هیچ کس این موضوع را به او نمی گوید و اطرافیان در مخفی نگه داشتن این وصلت به من

کمک می کند.

-این کار به نظر من صحیح نیست ولی به خاطر شما باید با پدر عزیز صحبت کنم.

-کی به من جواب می دهید؟

-فردا صبح.

-خدمتکار من راس ساعت نه صبح خدمت شما می رسد. شما فقط با یک کلمه بله در پاکتی در بسته موافقت خود را

اعلام کنید.

بدری خانم از حالت او که با اطمینان منتظر جواب مثبت بود کمی ناراحت شد ولی به روی خود نیاورد و زیر لب گفت:

-انشالله.

-اجازه مرخصی می دهید؟

-خواهش می کنم.

حسن خان تعظیم کرد و به سرعت خود را به حیاط رساند. زیر چشمی پنجره اتاق ها را نگاه کرد ولی عزیز را ندید.

بدری خانم او را تا هشتی

بدری خانم او را تا هشتی همراهی کرد و پس از رفتن او به مطبخ رفت.

شب هنگام مادر منتظر شد تا عزیز بخوابد و با مش یداله صحبت کند. عزیز پس از جمع کردن سفره شام به ماد گفت:

-امشب خیلی خسته هستم، ظرف ها را فردا صبح می شویم.

بعد در ظاهر به رختخواب رفت ، خود را به خواب زد و منتظر شد تا مادرش سر صحبت را باز کند.

بدری خانم پس از ریختن یک چای برای مش یداله به او گفت:

-امروز حسن خان به این جا آمد.

-چه کار داشت؟

-می خواهد بدون اجازه مادرش مخفیانه با عزیز ازدواج کند.

-مگر می شود مخفیانه ازدواج کرد؟

-گفت شما جواب مثبت بدهید بقیه کارها را خودم انجام می دهم.

-می دانی اگر مادرش بویی ببرد چه جنجالی برپا می کند؟ من صلاح نمی دانم.

-دختر را چه کار کنیم ، پاک خاطر خواه شده، نه خواب دارد و نه خواک، می ترسم مریض شود.

-غلط کرده، دختره بی همه چیز.

-مرد، دوره زمانه عوض شده، می ترسم کاری دست خودش بدهد که باعث پشیمانی شود.

-انتظار داری دو دستی او را به کسی که نمی شناسم بدهم ؟

-چرا آنقدر بدبین هستی، می توانی درباره او تحقیق کنی.

-خیلی ساده لوحی، درباره اعیان و اشراف از چه کسی می شود تحقیق کرد؟هیچ کس جواب درست و حسابی به ما نمی

دهد.

-حق با توست، پس باید چه کنیم، این پسر دست بردار نیست.

-یعنی آنقدر مشتاق است؟

-زیاد از حد خاطر خواه عزیز شده.

-پس چرا تا به حال به من نگفتی؟ من فکر می کردم او یک خواستگار معمولی است.

-اگر می دانستی چه فرقی می کرد؟ همه خواستگاراها سمج هستند.فراموش کردی وقتی به خواستگاری من آمدی

چقدر به پدرم التماس کردی؟

-من و التماس! چه حرفها می زنی! صد تا دختر بهتر از تو همسرم می شدند.

بدری خانم با حالتی افسرده و پریشان از اتاق خارج شد و زیر لب چیزهایی گفت.مش یداله بعد از خوردن چای فریاد

زد:

- رختخوابم رو پهن کن.

بدری خانم با دلخوری به اتاق برگشت. رختخواب سنگین او را پهن کرد و از اتاق خارج شد و در حال خروج آهسته زیر

لب گفت:

- بفرمایید اعلیحضرت، زودتر بکپید.

یداله که تقریباً حرف توهین آمیز او را شنیده بود زیر لب گفت:

- حیف که خسته ام و گرنه کتک مفصلی به تو می زدم.

بعد سرش را به بالش نرسیده خرخرش به هوا رفت. بدری خانم که از صحبت با او به نتیجه نرسیده بود تمام شب را در

افکار مبهم غوطه ور شد و عزیز که از مکالمه پدر و مادرش غمی بزرگ در قلبش جای گرفته بود به خوابی عمیق رفت.

فردای آن روز بدری خانم صبح زور بیدار شد و سماور آتش کرد. چای را آماده کرد و شوهرش را با دلخوری صدا زد.

مش یداله که تقریباً دیشب را فراموش کرده بود لقمه ای نان و پنیر خورد و برخاست تا از منزل خارج شود که بدری

خانم دوباره پرسید:

- بالاخره به حسن خان چه بگویم؟

- بگو، نه.

- باز هم می آید، او دست بردار نیست.

- با عزیز صحبت کردی؟

- او موافق است.

مش یداله اخم هایش را درهم کشید و گفت:

- انشاءالله جنجالی پیش نیاید.

راس ساعت نه صبح فرستاده حسن خان خود را به منزل مش یداله رساند و پاکت در بسته ای را از بدری خانم تحویل

گرفت و رفت. عزیز که نمی دانست در اطرافش چه می گذرد، پریشان حال در پستو زانوی غم بغل گرفته و نشسته

بود، مادر به او نزدیک شد و گفت:

-اینجایی! چرا بیرون نمی آیی؟

-حوصله ندارم.

-دختری که می خواهد عروس شود باید شاد باشد.

عزیز با هیجان نگاهی به مادر کرد و او را در آغوش گرفت. مادر گونه او را بوسید و گفت:

-مبارک است.

بعد قطره اشکی را که در گوشه چشمش جمع شده بود با دست پاک کرد به مطبخ رفت و زیر لب گفت:

-خدا عاقبتت را به خیر کند.

عزیز همان روز به منزل ما آمد و از مادرم خواست چند روزی به منزل آنها بروم. مادر موافقت کرد و من همراه او به

منزل مش یداله رفتم. روز بعد شمس السلطنه و فخر السلطنه با تشریفات خاصی وارد منزل مش یداله شدند. با تعجب

نگاهی به من کرده و پرسیدند:

-شما این جا چه می کنید؟

پاسخ دادم:

-یادتان رفته که عزیز دوست صمیمی من است؟

آنها نگاهی به یکدیگر کرده، هیچ نگفتند. عزیز که مدت ها منتظر چنین روزی بود بهترین لباس خود را پوشید و با

تعارف بدری خانم مهمانان وارد اتاق شدند. عزیز در حالی که از خجالت سرخ و سفید می شد همراه من وارد اتاق

شد. خواهران حسن خان نگاهی به او کرده و جواب سلام عزیز را دادند. عزیز در گوشه ای از اتاق نشست. فخر السلطنه

پس از مقدمه چینی جعبه ای جواهر از زیر چادرش بیرون آورد و روی زمین گذاشت. شمس السلطنه نیز بچه ترمه ای

از زیر چادر بیرون آورد و در کنار جعبه قرار داد و بعد از لحظه ای خواهر بزرگ تر گفت:

-این هدایا را برادرم برای عروس خانم فرستاده، امیدوارم مورد پسند عزیز خانم قرار بگیرد. برادرم اجازه خواست که فردا برای صحبت با پدر عزیز جان خدمت برسد.

بدری خانم بدون این که به هدایا توجهی نشان دهد از فخر السلطنه پرسید:

-شما با انجام این وصلت موافق هستید؟

-برادرم حق دارد درباره زندگی و آینده اش تصمیم بگیرد، بنابراین مخالفت ما اثری در تصمیم گیری او ندارد

بدری خانم از جواب دو پهلوی فخر السلطنه ناراحت شد و سکوت کرد. مهمانان با آخرین نگاه به عزیز خداحافظی کرده و منزل مش یداله را ترک کردند. عزیز بلافاصله پس از رفتن آنها به سراغ هدایا رفت. بعد از باز کردن بقیچه ترمه و دیدن پارچه های ابریشمی و جعبه جواهرات که سنگ های براقش چشم هر بیننده ای را خیره می کرد اشک در چشم هایش حلقه زد و به مادر گفت:

-بین مادر حسن خان چقدر مرا دوست دارد!

بدری خانم نگاهی به من کرد. بعد به دخترش گفت:

-مال دنیا ارزشی ندارد، خوب فکرهایت را بکن، زندگی فقط پوشیدن لباس زیبا و داشتن جواهرات گران قیمت نیست.

عزیز خندید و گفت:

-تو می دانی که من زندگی اشرافی را دوست دارم.

بدری خانم گفت:

-خدا عاقبتت را به خیر کند.

حسن خان سعی داشت همه برنامه ها مخفیانه انجام شود. صبح روز بعد به منزل مش یداله آمد و من برای اولین بار چهره جذاب و صورت باوقار و مردانه او را دیده و به عزیز حق دادم که عاشق او شده باشد. او محترمانه به مش یداله

سلام کرد و پس از تعارفات اولیه گفت:

-از این که صبح به این زودی مزاحم می شوم عذر می خواهم. امیدوارم تعجیل کرا حمل بر گستاخی ندانید.

مش یداله با زبانی ساده گفت:

-پسرم بهتر بود با مادرتان می آمدید.

-خدمت خانم عرض کردم که مادرم با ازدواج من مخالف است، این کار باید فوق العاده خصوصی انجام شود.

-شما فکر می کنید این کار صحیح باشد؟

-بله، حداقل از نظر روحی به او لطمه نمی زند. من به شما قول می دهم دخترتان را خوشبخت کنم و هر قدر پول

بخواهید نقدا تقدیم می کنم

-ما فقط یک دختر داریم و او را نمی فروشیم، اگر شما این جا هستید به خاطر این است که مادرش با این وصلت موافق

است.

حسن خان نگاهی تشکر آمیز به بدری خانم کرد و گفت:

-از خانم متشکرم. سعی می کنم محبت ایشان را با خوشبخت کردن دخترشان جبران کنم، اگر اجازه دهید تشریفات

ازدواج در منزل شما انجام شود.

-از نظر من اشکالی ندارد.

بدری خانم نگاهی به من و عزیز که دزدانه از پشت پنجره به اتاق نگاه می کردیم انداخت و آهی کشید. حسن خان که

موافقت پدر عزیز را گرفته بود با شادی برخاست و گفت:

-فردا صبح خواهران من برای انجام تشریفات ازدواج خدمت می رسند.

بعد تعظیمی کرد و به سرعت منزل مش یداله را ترک کرد.

صبح روز بعد بدری خانم آماده پذیرایی از مهمانان شد و خواهران حسن خان همراه خانمی که از قرار معلوم آرایشگر

بود با مقداری شیرینی و میوه و خنچه عقد وارد منزل شدند. بدری خانم با تعجب پرسید:

-خانم فخر السلطنه مگر امروز قرار عقد کنان داریم؟

فخر السلطنه پاسخ داد:

-بله.

-ولی ما آمادگی نداریم!

-قرار است عقد کنان محرمانه و بی سر و صدا باشد.

-مگر دختر من بیوه است که این طور بی سر و صدا عقدش می کنید؟ ما فامیل و دوست و آشنا داریم و آرزو داریم در جشن ازدواج او همه شرکت کنند.

-بدری خانم خواهش می کنم شلوغ نکنید و اجازه دهید به کارمان برسیم.

آرایشگر فرصت را از دست نداد و بلافاصله پس از ورود، عزیز را به اتاق برد و کار خود را شروع کرد. شمس السلطنه به همراه دو نفر خدمتکار که شیرینی و میوه ها را حمل می کردند، بساط سفره عقد را آماده کردو تا بدری خانم به خودش آمد حسن خان به همراه آقای که قرار بود خطبه عقد را بخواند وارد منزل شد. درشکه مخصوص به دنبال مش یداله رفت و پدر عروس را جهت شرکت در عقدکنان به منزل آورد. مش یداله وارد منزل شد. متعجب از هیاهو و جنجال به سراغ بدری خانم رفت و آهسته از او پرسید:

-اینجا چه خبر است؟

بدری خانم گفت:

-مگر نمی بینی، آنقدر خانواده داماد از خود راضی هستند که با من مشورت هم نمی کنند، انگار دخترمان را خریده اند.

-آهسته صحبت کن آبروریزی نشود.

بدری خانم به توصیه مش یداله سخن کوتاه کرد و به سراغ دخترش رفت، وقتی او را زیر دست آرایشگر دید اشک در

چشم هایش حلقه زد و از اتاق خارج شد.

همه کارها به سرعت انجام شد. عروس زیبا، لباس پوشید و سر سفره عقد نشست و حسن خان که از شادی در پوست

خود نمی گنجید با شنیدن بله عروس نفس عمیقی کشید و به بدری خانم گفت:

-مادر زن عزیزم، متشکرم.

بعد در اتاق عقد بسته شد. عزیز و حسن خان برای اولین بار با یکدیگر صحبت کرده و لذت بردند.

دود اسپند فضای کوچه را پر کرده بود. حسن خان زیر بغل عزیز را گرفت، او را سوار بر کالسکه کرد و بعد در کنار او

نشست. بدری خانم و مش یداله در کنار کالسکه ایستاده و در سکوت مطلق سعی داشتند از جاری شدن اشک ها ایشان

جلوگیری کنند. عزیز با آخرین نگاه به همه و به کوچه ای که سال ها در آن زندگی کرده بود آهی کشید و گفت:

-حلالم کنید.

کالسکه حرکت کرد و صدای سم اسبها سکوت کوچه را در هم ریخت. همسایه ها و رهگذران در غبار انباشته در فضا،

عروس و داماد را بدرقه کردند. عزیز نوشته است:

وقتی کوچه های قدیمی محله مان را که سال ها با آن خو گرفته بودم ترک کردم به یاد روزی افتادم که به منزل فرخ می

رفتم و قلبم در غمی بزرگ فرورفته بود. با یادآوری آن روز یک لحظه حس کردم خوشبختم و از این احساس زیبا

لبخندی بر چهره ام نشست.

حسن خان با تعجب پرسید:

-چهره زیبای شما با لبخند زیباتر شد، می توانم پیرسم به یاد چه چیز اینگونه بشاش شدید؟

به ایشان گفتم:

-به یاد روزی افتادم که به منزل فرخ می رفتم.

-فرخ؟

-بله، فرخ دختر محمد خان امین الملک، فکر می کنم مادر شما خانواده او را بشناسد.

-عجب، تا به حال نام ایشان را نشنیده ام. شما از کجا می دانید که مادر با آنها آشناست؟

-مادر شما را اولین بار در منزل فرخ ملاقات کردم و جالب این جاست که ایشان در تمام مدت مهمانی چشم از من برداشتند.

-شما با خانواده امین الملک چه بستگی دارید؟

-به طور اتفاقی سال ها پیش با فرخ آشنا شدم، او یکی از دوستان صمیمی من است.

حسن خان با نگاهی پرمعنی به من گفت:

-فکر می کردم فقط خواهرانم شما را دیده و پسندیده اند، پس مادرم نیز شما را پسندیده!

-البته عزیز السلطنه را پسندید.

حسن خان متوجه کنایه های نیشدار من شد و آهسته شد:

-خواهش می کنم درباره گذشته حرفی به میان نیاورید. من شما را دوست دارم و علی رغم مخالفت همه بستگانم با شما ازدواج کردم. این یادتان باشد.

لحظه ای از بریده شدن حرفم ناراحت شده و اخم هایم درهم رفت ولی با شنیدن جملات محبت آمیز شوهرم نگاهی به چشم های جذاب او کرده و گفتم:

-امیدوارم لایق این همه محبت شما باشم.

او لبخندی زد، دست مرا بوسید و در همان حال کالسکه به در باغ رسید و ایستاد. پس از باز شدن در به باغ وارد شدیم، مستخدمین و کارکنان در لباس های هماهنگ و مرتب کنار در صف کشیده و با دیدن ما تعظیم کردند. باغ با تمام زیبایی و لطافت گل ها چنان مرا از درون شاد کرد که تمام ناراحتی های چند هفته گذشته را از یاد برده و از این که حسن هان را در کنار خود می دیدم شادی زایدالوصفی تمام وجودم را فراگرفت.

کالسکه فخرالسلطنه و شوهرش و بعد شمس السلطنه و شوهرش پس از ما وارد باغ شد و من بدون توجه به آنها از او پرسیدم:

-چند نفر ساکن این باغ زیبا هستند؟

حسن خان بادی به غبغب انداخت و جواب داد:

-این جا متعلق به بانو عزیز السلطنه است . و از این به بعد با سکونت خود روح تازه ای به این مکان می دهد.

فرخ لیوانی آب نوشید و به شهرزاد که سکوت کرده و در عالمی ناشناخته فرو رفته بود گفت:

-شهرزاد معلوم هست کجایی؟

شهرزاد جواب داد:

-به راستی که مرا به دنیایی دیگر بردید.

-می دانم که حرف هایم تو را آزرده ولی این خواست خودت بود.

-لطفا ادامه دهید، می خواهم بدانم آن عشق باشکوه چگونه تبدیل به نفرت شد!

-با ازدواج عزیز رفت و آمد ما کمتر شد . من از او هیچ خبری نداشتم و با خود فکر می کردم زندگی خوبی دارد تا این

که یک روز به منزل ما آمد و از طرز آرایش و لباس پوشیدن او دریافتم که دیگر آن دختر ساده که می شناختم

نیست. او خود را به فرم زنان اشراف آرایش کرده و با پوشیدن لباس های شیک و آخرین مد و استفاده از جواهرات زیبا

به رنگ آنها درآمده بود. بعد از درد دل کردن احساس کردم خلا خود را به این طریق پر کرده.

-درباره امیر در خاطرات مادرم چیزی به چشم شما خورد؟ مثلا درباره نامه ای که به اتاق مادرم پرتاب شده بود چه می

دانید؟

- فکر می کنم نامه را امیر نوشته بود فقط به خاطر این که به مادرت هشدار دهد. او می دانست شازده مرد سیاه دلی است که می خواهد زندگی او را تباه کند.

در صفحه ای از خاطرات مادرت خواندم:

«پیشکار پسر خوش سیمایی به نام امیر دارد. او بسیار فهمیده و با فرهنگ است و شخصیتی آرام و متین دارد. هر روز در دفتر به حساب های حسن خان رسیدگی می کند. یک روز کنجکاو شدم و در غیاب او به دفتر رفتم و تعدادی کتاب های درسی دانشگاهی در آنجا دیدم که فکر می کنم متعلق به اوست. در موقع خروج از دفتر برای اولین بار با او روبه رو شدم. او سلام کرد و کنار در ایستاد تا من از دفتر خارج شوم. همان لحظه حس کردم بسیار نجیب است. نمی دانم چرا این تصور در من به وجود آمد! شاید به خاطر این که او به چهره من خیره نشد.

چیزی در درونم به من می گوید که او با دیگران فرق دارد. این احساس تمایز شاید به این دلیل باشد که آن کبر و غرور پوشالی که در اشراف می بینم در او وجود ندارد و با این که شنیده ام دست پرورده ملوک السلطنه است ولی اصالت خود را در اثر معاشرت با اشراف از دست نداده»

شهرزاد پرسید:

- شما درباره فداکاری های او چه فکر می کنید! چرا امیر این همه پشتیبان مادرم بود؟

- فکر می کنم همیشه انسان های خوب اطراف ما، نگهبانان ما هستند که از طرف خداوند مامورند تا در موقع لزوم از ما پشتیبانی کنند.

- یعنی امیر همه کارهای خوب را بدون چشم داشت انجام داده!

- او به شخصیت والا و پاکی مادرت عشق می ورزید، به نظر تو این انگیزه ناچیز است؟

شهرزاد ناباورانه فرخ را نگاه کرد و او حس کرد درک این جملات برای شهرزاد سنگین است، فنجانی چای نوشید و

گفت:

-اگر روزی بفهمی مادرت زنده است چه می کنی؟ آیا خوشحال می شوی؟

رنگ از رخسار شهرزاد پرید و مثل گچ سفید شد. در حالی که انگشتانش را بدون اراده درهم فرو می برد با حالتی

عصبی آنها را به هم فشرد و گفت:

-زمانی که به او احتیاج داشتم در کنارم نبود، او مرا ترک کرده و برای من ارزش قائل نشد، دلم نمی خواهد زنده باشد.

-قبلا می گفتمی که مادرت برای تو همیشه زنده است!

-نظرم با گذشته تغییر کرده، فکر می کنم هر چه از او بیشتر می دانم از او متنفر تر می شوم.

-تنفر از مادرت! این بی انصافی است.

-با روحیه لطیف و عشق بزرگی که به پدرم داشت، ترک این منزل، دلیلی برای عدم علاقه به من.

-اشتباه می کنی، مگر می شود مادری فرزندش را دوست نداشته باشد!

-او باید می ماند.

-فکر نمی کنی اگر می ماند آبرویش می رفت و این برای تو هم بد می شد!

-همان بهتر که مرد، شاید اگر زنده بود هرگز نمی توانستم وجودش را تحمل کنم.

فرخ از شدت ناراحتی برخاست و در باغ قدم زد. شهرزاد خونسرد و بی تفاوت چشم هایش را بست و سکوت کرد.

حس کرد دانستن حقایق فشار زیادی به او وارد کرده، ولی سماجت خودش باعث برملا شدن همه حقایق شده بود، فرخ

پس از چند دقیقه دوباره به طرف ما برگشت و با خوشروئی گفت:

-باید بروم، از پذیرایی شما ممنونم.

شهرزاد چشم هایش را باز کرد و با تعجب پرسید:

-به این زودی کجا می روید! خواهش می کنم بمانید.

-فکر می کنم برای امروز کافی باشد.

-شما از حرفهای من ناراحت شدید؟

-ابدا. هنوز چیزی نمی دانی و کسی هم نمی تواند شرایط آن روزها را برای تو تشریح کند.

-چرا بی مقدمه تصمیم به رفتن گرفتید؟

-حس می کنم احتیاج به کمی فکر دارم.

فرخ کیف خود را برداشت و پس از بوسیدن شهرزاد باغ را ترک کرد. با رفتن او سکوتی سنگین باغ را فرا گرفت و غیر از صدای پرندگان و ریزش آب در نهر کنار باغ هیچ صدایی به گوش نمی رسید. شهرزاد با چهره ای افسرده روی نیمکت باغ نشست و من برای سرکشی به آشپزخانه رفتم.

شب فرا رسید و از این که سکوت شهرزاد بیش از حد طولانی شده، احساس بدی داشتم، به طرفش رفتم و گفتم:
-بهتر است به عمارت بیایی.

شهرزاد روی صندلی جا به جا شد، نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-چند ساعت است که در باغ هستیم؟ هوا کاملا تاریک شده.

-دو ساعت است که هوا تاریک شده، متوجه نشدی؟

-آنقدر در فکر فرو رفتم که تاریکی را حس نکردم.

-چرا آنقدر فکر می کنی؟

-کار دیگری ندارم.

-کار داری ولی به فکر انجام آن نیستی.

-در حال حاضر هیچ کاری نیست که انجام دادنش مرا خوشحال کند.

-از تو تعجب می کنم، اگر دختر فقیری بودی باز هم این همه در گذشته ها کنکاش می کردی؟

-شاید آن موقع فقر نمی گذاشت به چیزی اهمیت دهم ، تو هم زیاد شعار می دهی که من نباید در گذشته زندگی کنم

-دلم می خواهد تو شاد باشی.

-تو شادی زمان حال را از من گرفتی.می دانی تنها کسی که به من آرامش می دهد داریوش است و با رفتاری که تو با او

داشتی باعث شدی از من کناره بگیرد.

-تو او را به اندازه من نمی شناسی، من از رابطه نزدیکی که بین شما ایجاد شده وحشت کردم.

-هر چه بود گذشت، آن موضوع هم به گذشته تبدیل شد پس بنابراین نباید درباره اش صحبت کنیم.

-دوست داری درباره چه چیز صحبت کنیم! چه چیزی برای تو جذابیت دارد؟

کمی فکر کرد و با خونسردی گفت:

-در حال حاضر چیزی به فکر نمی رسد.

-تعجب می کنم، کنجکاوای گذشته ات تبدیل به بی تفاوتی شده.

-فکر می کنم در حال حاضر احتیاج به سکوت و آرامش دارم.

-دانستن حقایقی که ادعا می کردی برای قابل اهمیت است آنقدر به تو فشار آورده که این گونه تغییر موضع دادی؟

چراغ های باغ روشن شد، چهره خسته و غمگین شهرزاد را پس از طرح این سوال طوری دیدم که حس کردم سال ها از

من دور شده، او با آرامشی نسبی پرسید:

-حقیقت کجاست؟ حقیقت کدام است؟ آنچه تو می گویی، یا آنچه مادر بزرگ می گوید. آنچه فرخ می گوید، یا آنچه

امیر؟

-تمام حرفها یکی ست جز حرف مادر بزرگت و ان هم به این دلیل است که از ابتدا با ازدواج پدر و مادرت مخالف

بوده.

شهرزاد در سکوتی سنگین فرو رفت، ترجیح دادم او را با خلوت خود تنها بگذارم. به اتاقش رفت و من نیز تمام آن شب فکر کردم اما نتوانستم نتیجه ای از رفتار شهرزاد بگیرم.

صبح قبل از طلوع آفتاب تلفن زنگ زد، سراسیمه گوشی را برداشتم، صدای گرفته فرخ مرا نگران کرد که گفت:
-دیشب تا صبح نخوابیدم، حقایقی وجود دارد که باید با تو در میان بگذارم، قبل از هر چیزی سوال از تو دارم.

-چه سوالی؟

-آیا شهرزاد با این حالت روحی پریشان، تحت نظر پزشک مداوا می شود؟

-گه گاه نزد پزشکی می رود که سال ها او را می شناسیم.

لطف کن از همان دکتر وقت برای من بگیر.

-برای شما؟

-بله علتش را بعدا توضیح می دهم.

س از قطع تلفن دلشوره ی عجیبی پیدا کردم هزاران سوال در ذهنم جان گرفت که جواب هیچ یک از آنها را نمی دانستم. شهرزاد با بی تفاوتی ساعت ها را پشت سر می گذاشت. عصر در فرصتی کوتاه و مناسب از دکتر وقت حضوری گرفتم. شب فرخ دوباره زنگ زد و من با او راس ساعت مقرر در مطب قرار ملاقات گذاشتم.

صبح روز بعد داریوش و شهرزاد بدون این که از من اجازه بگیرند با هم قرار ملاقات گذاشتند. اضطراب عجیبی به وجودم چنگ انداخت فکر این که فرخ با دکتر شهرزاد چه کار دارد نگذاشت حتی لقمه ای غذا بخورم. بالاخره عصر شد و من زودتر از ساعت مقرر در مطب دکتر منتظر فرخ شدم. فرخ با دیدن من پرسید:

-چرا رنگت پریده؟ اتفاق افتاده؟؟

-چیز مهمی نیست کمی سر درد دارم.

-امیدوارم درباره ی این ملاقات به شهرزاد چیزی نگفته باشی.

-نه چیز نمی داند.

-الان کجاست ؟

-با داریوش قرار ملاقات گذاشت و از منزل خارج شد.

بالاخره نوبت ما شد دکتر با تعجب پرسید:

-چی شده ؟ شهرزاد کجاست ؟ اتفاقی افتاده ؟

-اتفاق خاصی نیوفتاده خانم امین الملک یکی از دوستان خانوادگی و در واقع دوست دوران کودکی مادر شهرزاد است

که میل داشت با شما ملاقات کند.

-در رابطه با چه موضوعی ؟

-شهرزاد.

-حال شهرزاد چطور است ؟

-رفتار او با گذشته تغییر چشم گیری داشته دیگر او ان شهرزادی که می شناختید نیست.

-چطور ؟

-رفتار او قابل یث بینی نیست هر لحظه انتظار می رود عکس العمل غیر عادی انجام دهد من نگرانم هستم.

-می تواندی بیشتر توضیح دهید ؟

-مثلا در گذشته کنجکاو زندگی مادرش بود و اکنون به طور وحشتناکی از او متنفر شده.

-موضوع جدیدی در باره او شنیده ؟

-خیر.

-شاید خسته شده و می خواهد به دنیا به واقعی بازگردد.

دکتر رو به فرخ کرد و از او پرسید:

-نظر شما چیست ؟

فرخ پاسخ داد:

-اقای دکتر من از رفتار گذشته ی شهرزاد بی اصلاعم ولی رفتار او در حال حاضر غیر عادی است البته نمی دانم مشککش چیست ولی احساس می کنم او به کمک نیاز دارد.

دکتر پرسید:

-این همه سال که او به معاشرت و مصاحبت اطرافیانش احتیاج داشت شما کجا بودید ؟

-من در ایران نبودم و فکر نمی کردم شهرزادی وجود داشته باشد.

-چطور؟

-مادربزرگ او بین دوستان و اشنایان شایعه کرد که او در زمان کودکی مرده.

دکتر روی صندلی خود جابه جا شد و با تعجب پرسید:

-در جلسه ی گذشته که با شهرزاد مشاوره داشتم اشاره ای مختصر به این موضوع کرد چگونه یک مادربزرگ میتواند بخود اجازه دهد زندگی یک جوان و سلامتی او را برای همیشه به خطر اندازد؟ این جای سوال دارد.

-فکر میکنم قصد داشت مادر و دختر را از یکدیگر دور کند و باید بگویم در این کار موفق شده.شهرزاد هم اکنون اختلاف گذشته پدر و مادرش را بخود ربط میدهد و میگوید مادرش علاقه ای به او نداشته بهمین علت منزل پدرش را ترک کرده.

-شاید شما نتوانستید موضوع را بخوبی شرح دهید و شهرزاد چنین تصویری پیدا کرده متاسفانه از این موارد زیاد است که به علت عدم اطلاع صحیح اطرفیان از شرایط روحی و روانی بیمار دچار سردرگمی شده و کار دکتر را مختل میکند.شهرزاد به سبب تضادهای دوران کودکی مشکلات عاطفی شدیدی را تا دوران جوانی با خود داشته و هر لحظه بنوعی نسبت به اطرافیانش عکس العمل نشان میدهد.گاهی اوقات مهر طلب میشود و شدیداً احتیاج به محبت اطرفیان

دارد گاه قدرت طلبی او را بر مسند حکومت و زورگویی مینشانند و میخواهد بر همه چیز مسلط شود و در بعضی مواقع منزوی شده و به کنج تنهایی بناه میبرد.

-آقای دکتر من از روانشناسی هیچ نمیدانم ولی حقیقتی وجود دارد که ترجیح میدهم ابتدا آنرا با شما در میان بگذارم.
-با شنیدن این جمله فرخ تمام اعضای بدنم به لرزه افتاد فکر کردم موضوع خیلی اهمیت دارد که او را از آن سر دنیا به اینجا آمده دکتر پس از کمی سکوت گفت:هر موضوع کوچکی میتواند راه گشای مشکل شهرزاد باشد.

-فرخ سکوت کرد و با نگاه مرموزی بمن گفت:موضوع خیلی مهمتر از این حرفاست.

-دکتر به او گفت:هر چه میدانید بگویید برای کمک به شهرزاد من باید همه چیز را بدانم.

-از حالت عصبی فرخ و لرزش دستهایش و سکوتش که نشانه تردید بود تمام وجودم را به لرزه انداخت آب دهانم خشک و نفس در سینه ام حبس شد دکتر از سکوت فرخ کنجکاوتر شد و پرسید:چرا صحبت نمیکنید!بگویید این موضوع مهم چیست که باعث ناراحتی شما شده!

-فرخ با لکنت گفت:آقای دکتر حقیقت ایسنت که مادر شهرزاد...زنده است.

فصل 24

حس کردم وزنه سنگینی روی سرم پرتاب شد بعد اتاق دور سرم چرخید و از حال رفتم.

وقتی بهوش آمدم خود را روی تخت معاینه دکتر دیدم فرخ با نگرانی بالای سرم ایستاده بود گفت:میدانستم شنیدن این حقیقت همه را متعجب میکند از روزیکه به ایران آمدم با خود کلنجر رفتم بدنبال فرصتی برای گفتن این موضوع بودم.

بغض گلویم را گرفته بود و حالت خفگی داشتم به سختی لبهایم را از هم باز کرده و پرسیدم:او واقعا زنده است!پس اینهمه سال کجا بوده؟

با مادرش زندگی میکند و تنها سرگرمی او اینست که بر مزار شهرزاد بگرید.

چه میگوی؟ چطور ممکن است! شهرزاد زنده است.

قبر او با نام و نشان خانوادگی زیارتگاه هر روز عزیز است.

چه کسی این کار وحشتناک را انجام داده؟

دکتر بما نزدیک شد و گفت: وقتی شما طاقت شنیدن حقیقت را ندارید وای بحال شهرزاد.

به سختی برخاستم تا از تخت پایین بیایم که دکتر مخالفت کرد و گفت: حالت شوک هنوز از بین نرفته بهتر است

استراحت کنید در زمانیکه بیهوش بودید خانم امین الملک صحبت‌هایی کرد. من فکر میکنم باید در جستجوی راه حلی

برای گفتن حقیقت به شهرزاد باشیم مهمتر از همه اینست که علت گفتن این دروغ وحشتناک را بیایم.

پرسیدم: دکتر ما باید با شهرزاد چکار کنیم؟

فعلا حرفی ننزید تا بعد.

یکساعت بعد مطب دکتر را ترک کردیم و به پارکی در همان نزدیکی رفتیم. نمیتوانستم جلوی ریختن اشکهایم را بگیرم

روی یک نیمکت نشستم و گریستم. فرخ با دستمالی اشکهای مرا زدود و گفت: نمیدانم اگر عزیز بفهمد دخترش زنده

است چه حالی پیدا میکند.

دلم میخواهد هر چه زودتر او را ببینم چطور میتوان باور کرد این همه سال این مادر و دختر از هم دور و در حسرت

دیدار یکدیگر باشند ملوک السلطنه خیلی بی رحم است مطمئنم برنامه ریز بدبختی عزیز او بوده.

هیچکس از انگیزه او برای گفتن اینهمه دروغ و دسیسه سازی خبر ندارد شاید بهتر باشد با او صحبت کنم.

او خیلی خشن و بی تربیت است شما را میرنجاند.

مهم نیست اتفاقا فکر میکنم اگر عصبانی شود به همه چیز اعتراف میکند. در اولین فرصت به دیدارش خواهم رفت. ولی

اول باید به فکر ملاقات عزیز باشیم. حیف که آدرسش را ندارم.

فرخ نگاهی بمن کرد و آهسته گفت: من تو را به آنجا میبرم ولی یادت باشد که از شهرزاد صحبتی به میان نیآوری زیرا

که شهرزاد برای او سالها پیش مرده .

یعنی به او نگویم که شهرزاد زنده است؟

قبل از گفتن حقیقت باید با دکتر مشورت کنیم اگر نمیتوانی خود را کنترل کنی بهتر است رفتن خود را به بعد موکول کنیم .

ولی من مشتاق دیدارش هستم .

بسیار خوب هر وقت آمدگی داشتی به آنجا میرویم .

همین الان برویم .

تاکسی خیابانهای پیچ در پیچ جنوب تهران را میپمود. غروب بود و برگهای درختها با وزش باد گرم به یکدیگر ساییده شده و صدایی محزون ایجاد میکردند. گنجشکها از گرما بی رمق روی درختها نشسته و اشتیاقی به پرواز نداشتند. هر چه به جنوب شهر نزدیکتر میشدیم هوا گرمتر و خانه ها کوچکتر میشدند. قیافه مردم طور دیگری بود چهره ها همه افسرده و خطوط پیشانی افراد درهم فرو رفته تر مینمود. بالاخره به کوچه های تنگ نزدیک شدیم و فرخ به راننده گفت: لطفا نگهدارید .

در انتهای کوچه باریک خانه ای نمایان شد. که دیوارهای پوسیده اش نشانگر قدمت آن بود. در رنگ و رو رفته مرا بیاد روی انداخت که حسن خان و همسرش با عشق با یکدیگر ازدواج کرده و به امید خوشبختی از آن خارج شده بودند در همین افکار بودم که فرخ کوبه در را بصدا در آورد و پس از لحظه ای پیرزنی در چهار چوب در ظاهر شد. با دیدن فرخ لبخندی زد و در جواب سلام او گفت: علیک سلام دخترم چه عجب از این طرفها!

فرخ گفت: منکه هر روز مزاحم شما میشوم .

نه تو هرگز مزاحم نیستی عزیز هیچ دوستی جز تو ندارد چرا دم در ایستادی بفرما داخل .

عزیز هست؟

میدانی که هر روز سر خاک دخترش میرود.

بدری خانم پس از کمی صحبت متوجه حضور من شد و گفت: خانم بفرمایید داخل.

فرخ به بدری خانم گفت: این خانم گلناز دوست من است از اینجا رد میشدم فکر کردم بهتر است به شما سری بزنم.

خوش آمدید الان عزیز می آید.

پشت سر بدری خانم وارد منزل شدیم. خانه قدیمی و بوی نم در و دیوار پوسیده آن فضا را پر کرده و غم و اندوه

فراوانی بر همه جای آن سایه افکنده بود. با ورود به حیاط و دیدن حوض که از لجن پر شده و رنگ آب را سبز کرده

بود و برگهای ریخته شده در سطح آن آشفتگی عجیبی در ذهنم ایجاد شد و ناگهان حس کردم که صاحبخانه به همراه

آن سالها پیش مرده اند. بدری خانم بدون توجه بما با پشت خمیده و اندام نحیفش در جلو ما حرکت کرد و از پله ها بالا

رفت. من و فرخ به دنبالش به مهمانخانه وارد شدیم.

فرشها نخ نما بود و قاب آئینه ای کدر و دو عدد گلاب پاش عتیقه نیمه شکسته روی طاقچه قرار داشت و عکسیکه

احتمالا متعلق به پدر عزیز بود روی دیوار نصب بود.

دو عدد پشتی نخ نما به دیوار نمناک اتاق تکیه داده شده بود که من و فرخ نشستیم و به آن پشت دادیم. بدری خانم از

در کوچکی در کنار مهمانخانه خارج شد. پس از چند لحظه در سینی ورشو قدیمی برای من و فرخ چای آورد. فرخ پس از

نوشیدن آن پرسید: حال عزیز جان چطور است؟

مثل همیشه نه زیاد حرف میزنند و نه خواب و خوراک دارد.

چطور شد که مش یدالله فوت کرد؟

از غصه عزیز دق مرگ شد هر روز رنج بردن عزیز را دیدن و نتوانست تحمل کند.

بدری خانم با شنیدن صدای در حرفش را قطع کرد و گفت: عزیز آمد.

بعد برخاست و بطرف در رفت. اضطراب عجیبی داشتم بعد از اینهمه سال جدایی دیدن کسی که بیشتر از جانم دوستش

داشتم حالت عجیبی در من ایجاد کرده بود. هیچانزده برخاستم و بطرف پنجره اتاق رفتم. او با چادر مشکی وارد حیاط شد. از دیدن خشکم زد باورم نشد که این پیرزن همان عزیز السلطنه شیک پوش و زیبای بیست سال پیش است بی اختیار از پنجره فاصله گرفتم و به گوشه ای از اتاق رفتم لرزش عیبی سراپاری وجودم را فرا گرفت. فرخ از دیدن چهره مضطرب من متوجه آشفتگی درونم شد بمن نزدیک شد و گفت: خودت را کنترل کن.

آهسته به او گفتم: او خیلی شکسته شده دلم نمیخواست او را در این حالت ببینم.

فراموش کردی که در این سالهای پر از درد و اندوه چه مشقتی کشیده؟

خدا باعث و بانی اینهمه بدبختی را لعنت کند.

در باز شد و عزیز وارد شد. با دیدن فرخ با صدایی گرفته و آرام گفت: هفته گذشته کجا بودی؟ دلم برایت خیلی تنگ شده.

فرخ بطرف او رفت و یکدیگر را بوسیدند. من آهسته نزدیک رفتم و سلام کردم. بعد بی اختیار اشکهایم سرازیر شد. عزیز ابتدا مرا نشناخت بعد چند قدمی بمن نزدیک شد و با دقت بمن نگاه کرد صورتش بطور ناگهانی قرمز شد و سیلی محکمی به صورتم زد و با جیغ و فریاد گفت: برای چی به اینجا آمدی؟ تو نمک به حرام زندگی مرا تباہ کردی کودکم را کشتی حالا آمدی چه بگویی؟

با خشم بطرف فرخ برگشت و گفت: فرخ از تو نمیرنجم زیرا که هیچ چیز را نمیدانی تو را بخدا دست این زن بیسرف را بگیر و از خانه من بیرون برو.

فرخ متعجب به او نگاه کرد و پرسید: عزیز جان چرا انقدر عصبانی هستی؟ گلناز دوست دوست.

عزیز در را باز کرد و گفت: هر چه زودتر اینجا را ترک کنید نمیخواهم کسی را بینم دست از سرم بردارید.

بعد به گریه افتاد بدری خانم که از این حرکات او سر در نمی آورد به عزیز نزدیک شد و گفت: خجالت بکش این چه طرز رفتار با مهمان است!

مدتی چشمهایم را بستم و سعی کردم تمام وقایع اتفاق افتاده را مرور کنم.

مثل یک فیلم روی پرده ذهنم منعکس شد تمام لحظات نگرانی و انتظار اتفاقات خوب و رسیدن به خوشبختی انقدر تکرار شد که نفهمیدم کی خوابم برد.

لحظاتی چند به خوابی عمیق فرو رفتم وقتی بیدار شدم فرخ و شهرزاد را در کانپه مقابل خود نگران دیدم. روی مبل نشستیم و از فرخ معذرت خواهی کردم. شهرزاد در حالیکه اشک در چشمهایش جمع شده بود به کنارم آمد و روی مبل نشست. سرش را روی بازوی من گذاشت و گفت: نگرانم شدی؟ معذرت میخواهم باید اطلاع میدادم که دیروقت به منزل برمیگردم مرا ببخش.

بدون اینکه جوابی به او بدهم آهی از ته دل کشیدم فرخ که حس کرد با حضور شهرزاد آرامتر شده ام خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن او شهرزاد مقابلم نشست نگاهی به چهره غمگین و خسته من کرد و پرسید: اتفاقی بدی افتاده؟ چرا پریشانی؟

زندگیم در نگرانی برای تو و دست و پنجه نرم کردم با مشکلات غرق شده بزودی عمرم به پایان میرسد و بعد از اینهمه سال نمیدانم کجا قرار گرفته و چه کرده ام.

از اینکه تو را ناراحت کردم متاسفم به کسی احتیاج داشتم تا حرفهای دلم را بشنود.

این کار فقط از داریوش بر می آید؟ در او چه دیده ای که انقدر جذابیت دارد!

او بمن آرامش میدهد و از حرفهایم نه میرنجد و نه تعجب میکند.

مگر دیگران از حرفهای تو تعجب میکنند؟

بله مثلا خود تو و فرخ وقتی حرفهایم را گوش میدیدید چهرهتان به قدری متعجب میشود که خودم از گفتن حرفهایم احساس ترس میکنم.

احساس ترس می کنم.

-تعجب من و فرخ شاید به خاطر ضد و نقیض گویی توست.

شهرزاد لحظه ای به فکر فرو رفت، با آشفتگی گفت:

-حق باتوست، نمی دانم چرا در این چند روز اخیر زمانی حس می کنم که مادرم را دوست دارم و لحظه ای دیگر نسبت

به او احساس تنفر می کنم.

-فکر می کنی علت چه باشد؟

-چه فرقی دارد، زمانی که کودکی بی دست و پا بودم و به او احتیاج داشتم مرا رها کرد و رفت. علت رفتن او مهم

نیست مهم این است که من بدون او مشکلات فکری و رفتاری پیدا کردم، نظر تو غیر از این است؟

نگاهی به او کردم و با صدای بلند گفتم:

-به نظر من او یک فرشته بود و هیچ وقت نمی فهمی که چه روح بزرگ و با گذشتی داشت، بنابراین من هر چه بگویم

نمی توانم تو را قانع کنم.

-این ها بازی با کلمات است. خودت بهتر از من این موضوع را می دانی.

-بالاخره ماه زیر ابر نمی ماند، به زودی همه ی حقایق آشکار خواهد شد.

-یعنی هنوز هم نکته ی پنهانی وجود دارد که من از آن بی اطلاع!

خسته شدم از این همه انتظار، می خواهم برای خودم زندگی کنم، از گذشته متنفرم.

-این تنفر تو بی جهت نیست، حق داری که متنفر از گذشته باشی ولی این را بدان که دسیسه های خانواده ی پدرت

باعث گرفتاری همه شد. صدای ستاره به گوش رسید که پرسید:

-شام می خورید؟ آشپز تا همین الان شام را به خاطر شما گرم نگه داشته.

شهرزاد بدون این که جوابی به او بدهد موضوع را عوض کرد و پرسید:

-ستاره وضع حقوقی کارکنان چطور است؟ آیا همه راضی هستند؟

ستاره گفت:

-بله خانم، از برکت وجود شما همه راحت هستیم، فقط آشپز کمی بد اخلاقی می کند.

-من از وضع مالی سوال می کنم و تو از اخلاق آشپز می گویی؟ اخلاق آشپز را من نمی توانم عوض کنم.

-می دانم اخلاق او عوض شدنی نیست، فقط خواستم شما بدانید.

-برای گلناز شام بیاور، من گرسنه نیستم.

ستاره رفت و شهرزاد نیز به اتاق خود رفت. او را نگاه کرده و حس کردم در این یکسال اخیر به اندازه ی ده سال بزرگ

سده، فکر کردم اگر روزی مادرش در کنار او باشد هیچ کمبودی نخواهد داشت. آن شب گذشت، روز بعد فرخ تلفن

کرد و قرار شد به همراه او به منزل ملوک السلطنه بروم. با اینکه از او متنفر بودم ولی نیروی عجیبی به من فرمان می

داد که به آنجا بروم، در موقع خروج شهرزاد پرسید:

-کجا می روی؟

-به زیارت، دلت می خواهد همراه من باشی؟

-نه حوصله ندارم.

-ناهار منتظر من نباش، ممکن است دیر به منزل بازگردم.

-رأس ساعت ده صبح با فرخ پشت باغ ملوک السلطنه منتظر باز شدن در بودیم که پیرمردی نحیفی آن را به روی ما باز

کرد و پرسید:

-چه می خواهید؟

فرخ به او نزدیک شد و گفت:

-پدرجان من یکی از دوستان خانم ملوک السلطنه هستم، خانم تشریف دارند؟

-اسمتان را بگویید و منتظر باشید.

-نام من امین الملک است.

پیرمرد رفت و پس از یک ربع از دور به ما اشاره کرد. ما به طرف ساختمان حرکت کردیم. فرخ زیر لب گفت:

-بیست سال است که به این باغ نیامده ام، همه چیز مثل سابق است، شاید ملوک السلطنه تغییر کرده باشد.

-فکر نمی کنم ذات آدم عوض شود.

به ساختمان رسیدیم و فرخ وارد شد. ملوک السلطنه که از فاصله ی دور او را شناخت با صدای بلند به او خوش آمد

گفت ولی به محض ورود من فریاد زد:

-این زن بی همه چیز را به چه دلیل به این جا آوردی؟ فوراً از منزل من خارج شو.

فرخ با ناراحتی به او نزدیک شد و گفت:

-لطفاً فریاد نزنید ما باید درباره ی موضوعی مهم با شما صحبت کنیم.

-تو برای من احترام داری، ولی این زن نباید به منزل من وارد شود.

-او همراه من است، مهمان را از منزل بیرون می کنید؟ از شما بعید است!

ملوک السلطنه با خشم نگاهی به ن کرد و بعد از فرخ پرسید:

-کی از سفر بازگشتی؟ چطور شد که با این زن بی همه چیز هم قدم شدی؟

-وجود شهرزاد ما را به هم نزدیک کرد، می دانید که مادر شهرزاد دوست صمیمی من است؟

-آن زن بی اصل و نسب هنوز هم زنده است؟

از شدت ناراحتی نتوانستم طاقت بیاورم و فریاد زدم:

-خجالت نمی کشی؟ چطور دلت آمد مادر و فرزند را از هم جدا کنی؟

ملوک السلطنه با عصا به زمین کوبید و با خشم فریاد زد:

-تو حق حرف زدن نداری ، مواظب باش .

فرخ به طرف من برگشت و گفت :

-اگر شما صبر داشته باشید حقایق همین الان روشن می شود .

ملوک السلطنه با تعجب پرسید :

-می خواهید مرا محاکمه کنید؟

فرخ به آرامی گفت :

-فقط می خواهم از شما سوال کنم چرا زنده بودن شهرزاد را مخفی کردید؟

-از چه کسی مخفی کردم؟

-از مادرش .

-او اگر مادر بود فرزندش را تنها نمی گذاشت .

-ولی شما باعث شدید که همه فکر کنند عزیز هم مرده!

-برای من او سال ها پیش مرد ، یعنی اصلاً وجود نداشت که بمیرد . تو این مسئله را درک نمی کنی .

-شما هر دو آنها را کشتید ، چطور می خواهید جواب خدا را بدهید؟

پیرزن مستبد با چهره ای برافروخته پس از آن که مطمئن شد حقیق بر ملا شده با رعشه ای که بر اندامش مستولی شده

بود نگاهی به من کرد و گفت :

-فقرا جایی در محضر بزرگان ندارند . این را بدانید که حتی اگر بین ما باشند باز هم نمی توانند در قلب ما نفوذ کنند

عزیز حق داشت پسر من را چنان اسیر عشق خود کند که او خط بطلان بر فرهنگ اشراف زادگان بکشد .

فرخ به او نزدیک شد و پرسید :

-هنوز هم فکر می کنید کار درستی انجام داده اید؟ شما یک خانواده خوشبخت را ب روز سیاه نشانید!

-من بهترین کار را انجام دادم.

-ولی غرور بیجا و تعصبات غیر منطقی شما باعث از بین رفتن فرزندان شد و اکنون دختر او نیز در جهنم روح سرگردان خود می سوزد و هیچ کس توان یاری رساندن به او را ندارد.

-فرزند من به خاطر کج روی های همسرش دق کرد و مرد.

-شما خودتان ، برای بدبختی او نقشه کشیدید چطور به نجات او شک دارید؟

-شازده بی عرضه نتوانست مأموریتش را آن طور که شایسته بود به پایان برساند.

-خواست خدا بود که همه ی حقایق عیان شود و دست شما نیز برای همه رو شد و از همه بدتر شازده و سرنوشت شومش بود که انتقام عزیز را در همین دنیا پس داد.

پیرزن زیر بار کلمات توهین آمیز خمیده تر شد و یک لحظه حس کردم زانوهای بی رمقش قدرت نگهداری از بدن استخوان و نحیفش را ندارد ، ناگهان عصا از دستش رها شد و به شدت زمین خورد . فرخ شتاب زده به او نزدیک شد و زیر بازویش را گرفت . او مثل یک ببر خشمگین در حالی که دست های فرخ را از خود دور می کرد گفت :

-رهایم کنید ، بروید به جهنم ، نمی خواهم هیچ کس را ببینم .

فرخ نگاهی به من کرد با اشاره ی من از او دور شد و هر دو از ساختمان خارج شدیم .

با ورود به باغ نفس عمیقی کشیدم . باغبان به ما نگاهی کرد و دوباره سرگرم کار خود شد. پیرمردی که در هنگام ورود دیده بودیم جلوتر از ما حرکت کرد و در باغ را برایمان باز کرد . قبل از اینکه از منزل خارج شویم یک لحظه پیرزنی را دیدم که به فرم خاصی خود را پنهان کرده و سعی داشت چیزی به ما بگوید ، ابتدا او را نشناختم ولی لحظه ای بعد به خاطر آوردم او گلین بود که روز ختم میزرا قلی همراه ملوک السلطنه به منزل امیر آمده بود بعد از بازگشت فرخ به من گفت :

-از ملوک السلطنه که به نتیجه ای نرسیدیم ، باید نزد دکتر شهرزاد برویم و در مورد روبرو کردن شهرزاد و عزیز با

ایشان مشورت کنیم.

از ته دل آهی کشیدم و گفتم:

- فعلاً صلاح نیست ، من به دیدنش می روم تو هم از دکتر وقت بگیر و به من خبر بده.

شهرزاد از دور ما را دید و به سرعت به سوی ما آمد. از فرخ پرسید:

- شما هم رفته بودید زیارت؟

- بله.

- این کار چه اثری دارد؟

- باعث آرامش می شود.

- چه خوب ف شاید روزی من هم با گلناز بروم به زیارت.

- انشاءالله.

ستاره به ما نزدیک شد و گفت:

به موقع رسیدید، ناهار حاضر است.

شهرزاد نگاهی به فرخ کرد و گفت:

- چه خوب شد که همه باهم ناهار می خوریم ، اگر شماها نبودید من اشتهایی برای غذا نداشتم.

فرخ دستی به موهای او کشید و گفت:

- دختر عزیزم ، تو هم زیبایی و هم خوش قلب هستی.

بعد از صرف غذا ، شهرزاد برای استراحت به اتاق خود رفت من و فرخ در شاه نشین عمارت زمرد مشغول صحبت

شدیم ، یک لحظه ای صدای باز و بسته شدن در باغ توجهم را جلب کرد ، خود را به پنجره رسانده و زنی کوچک اندام را

با چادر مشکی دیدم که به طرف عمارت می آمد.

ابتدا او را نشناختم ولی پس از اینکه وارد شاه نشین شد متوجه شدم او گلین است.

گلین پس از دیدن من و فرخ با صدای بلند گریست. من به سرعت به او نزدیک شده و گفتم:

-خواهش می کنم آرام باشید ، دخترم خوابیده.

او خود را به اولین مبل رسانده ، روی آن نشست و گفت:

-یک لیوان به من بدهید.

فرخ که از سال ها قبل او را می شناخت به او نزدیک شد و گفت:

-گلین خانم چرا اینقدر آشفته هستی؟ چادرت را بردار.

گلین خانم در حالی که سعی می کرد قسمتی از صورت خود را پنهان کند ، گفت:

-با چادر راحت هستم.

با کنجکاوی از او پرسیدم:

-امروز سعی داشتید چیزی به ما بگویید؟

دوباره اشک هایش سرازیر شد و گفت:

-روزی هزار بار از خدا طلب مرگ می کنم ولی او جواب مرا نمی دهد. امروز که شما را منزل ملوک السلطنه دیدم ،

تصمیم داشتم با شما صحبت کنم ولی ترسیدم.

پرسیدم:

-از ملوک السلطنه ترسیدی؟

-بله من از او می ترسم ، نمی دانم چرا . از اول عمرم از او حساب می بردم.

گلین لیوان آب را نوشید و بعد گفت:

-باید قبل از مرگم با شما صحبت کنم . حقایقی وجود دارد که بیانش برایم مشکل است ولی از آنجا که از ملوک

السلطنه متنفرم ، تصمیم گرفتم همه چیز را بگویم .

آهسته به اتاق شهرزاد نزدیک شدم . پس از اطمینان از بسته بودن در به گلین نزدیک شدم و گفتم :

-بهتر است در جای دیگر صحبت کنیم .

گلین ادامه داد :

-اکنون بهترین موقعیت برای گفتن حقیقت است ، اگر امروز صحبت نکنم ممکن است پشیمان شوم .

فرخ به او نزدیک شد و گفت :

-شما با ملوک السلطنه از سال ها پیش دوست بوده اید ، آیا حرف های امروز شما هم دسیسه ی جدیدی از طرف او

نیست؟

گلین از زیر چادر نگاهی به او کرد :

-قرآن بیاورید ، می خواهم دستم را روی آن قرار دهم و بگویم که از او متنفرم . او در بدترین شرایط مرا بیرون کرد و

در قبال خدماتی که به او کردم به بهانه ی زخم شدن صورتم مرا از خود راندو من جایی برای زندگی ندارم و پولی هم

برای معالجه ندارم ، شاید به دلیل کثافتکاری هایی که به امر او انجام دادم مجبور به خودکشی شوم .

-ولی تو همین امروز در منزل او بودی!

-باغبان به شرطی که دیده نشوم اجازه داد در اصطبل قدیمی زندگی کنم .

-ناراحتی تو چیه ؟ می توانم زخم تو را ببینم؟

گلین چادرش را روی صورتش کشید و گفت :

-ترجیح می دهم کسی زخم مرا نبیند، بگذارید حرف هایم را بگویم و اعتراف کنم که تا چه حد در بذبختی عزیز سهم

داشته ام .

فرخ نگاهی به من کرد و گفت :

-گلناز جان ، یک جلد قرآن بیاور .

یک جلد قرآن آوردم و به لین دادم . فرخ به او گفت :

-ما به حرف های تو گوش می دهیم ، با این که قرآن در دست داری ولی در حقیقت گویی تو شک دارم .

گلین بعد از نگاهی معصومانه به فرخ گفت :

-شما باید باور کنید ، انسانی که در حال مرگ است هرگز دروغ نمی گوید .

فصل بیست و پنجم

مادرم در خدمت مادر ملوک عمرش را به پایان رساندو من از بچگی به همراه او و مثل یک دوست در کنارش بودم ، وقتی به سن بلوغ رسیدم مرا به جعفر قلی که یکی از خدمتکاران ملوک السلطنه بود شوهر دادند و در گوشه ای از باغ بزرگ زندگی مشترک خود را آغاز کردیم . دخترم که به دنیا آمد فلج بود و ملوک السلطنه به جهت خدماتی که به او می کردم هزینه دارو و درمانش را می پرداخت . سال های سال او را معالجه کردم ولی هیچ فایده ای نداشت . هر ماه دکتر مخصوص ملوک برای عیادت به اتاقمان می آمد و معاینه اش می کرد و دستوراتی می داد . دخترم کم کم بزرگ شد و با دیدن چهره ی زیبای او ، از این که نمی توانست به خوبی راه برود رنج می بردم ولی چاره ای نبود ، خداوند او را فلج خلق کرده بود و کاری از کسی بر نمی آمد .

روزها طبق دستور دکتر او را بر روی صندلی در حیاط باغ زر نور آفتاب می نشاندم ، خود به عمارت خانم می رفتم و تا شب در کنارش می ماندم ، او اعتماد خاصی به من داشت و من به تمام مسائل خصوصی زندگی او آگاهی داشتم .

دختران ملوک یکی مثل مادرش مستبد و بد اخلاق و دیگری کمی از اخلاق پدرش ارث برده و ملایم تر بود و حسن خان که بسیار با کمالات و خوش اخلاق و از معاشرت های مخفیانه ی مادرش در رنج و عذاب بود کمتر به او نزدیک می شد . ملوک السلطنه هیچ گاه به فکر ازدواج حسن خان نبود تا این که از اطرافیان شنید که او عاشق شده و از دختران خود در این مورد سوال کرد . فخر السلطنه و شمس السلطنه که در واقع خود باعث آشنایی و دیدار حسن خان و عزیز شده

بودند وقتی متوجه فقر خانواده عزیز شدند جرأت بازگو کردن حقیقت را نداشتند و فقط عشق حسن خان را به عزیز تأیید کردند . بعد پای خود را از ماجرای بیرون کشیدند .

یادم می آید روزی که حسن خان با درشکه ی مخصوص به دیدار ملوک السلطنه آمد و پس از بوسیدن دست او در کنارش نشست ، ملوک السلطنه انواع و اقسام خوراکی ها و میوه ها را برای پسر روی میز چیده بود و با دیدن او با صدایی لرزان گفت :

-یاد مادر نمی کنی! می دانی چند روز است که تو را ندیده ام ؟

حسن خان گفت :

-کمی مریض احوال بودم .

ملوک پرسید :

-حالا بهتر شدی ؟

حسن خان لبخندی زد و گفت :

-با دیدن شما بهتر خواهم شد .

-لازم است درباره ی موضوعی با تو صحبت کنم .

-چه موضوعی ؟

-درباره ی ازدواجت ، می دانی که من آفتاب لب بام هستم و فقط یک پسر دارم . آرزو دارم خوشبختی تو را قبل از مرگ ببینم .

حسن سری تکان داد و گفت :

-مادرم ، من خوشبختم ، خیال شما راحت باشد . ملوک با صدای بلند گفت :

-تو باید هر چه زودتر ازدواج کنی ، من وضع جسمی خوبی ندارم و هر لحظه ممکن است از دنیا بروم .

-از این که به فکر من هستید از شما متشکرم ولی باید بگویم در حال حاضر آمادگی ازدواج ندارم.

ملوک در صندلی جا بجا شد و گفت:

-شایعاتی می شنوم که خلاف حرف های امروز توست.

رنگ از رخسار حسن خان پرید و گفت:

-مادر به شایعات اهمیت ندهید.

ملوک فریاد زد:

-خواهرهایت پیغام آوردند که تو عاشق شدی و قصد ازدواج با دختری از یک خانواده فقیر و بی اصل و نسب را داری؟

حسن خان آهسته گفت:

-وقتی شما مخالفت کردید ، من منصرف شدم . آنها به شما نگفتند که چگونه با او آشنا شدم ؟

ملوک پرسید:

-چطور؟

حسن خان آهی کشید و گفت:

-آنها او را در یک میهمانی دیدند و به من اصرار کردند تا من هم او را بینم زمانی که او را دیدم تنها چیزی که برایم

اهمیت نداشت فقر او بود ولی دختران شما با دیدن محل زندگی او از خواستگاری منصرف شدند.

ملوک با عصبانیت پرسید:

-آیا تو هنوز هم به فکر او هستی؟

حسن خان گفت:

-خواسته های من همیشه برای شما بی اهمیت بوده.

ملوک فریاد زد:

-مگر او چه تحفه ای است من دختری زیبا از یک خانواده ی محترم را برای تو در نظر گرفته ام و مطمئن هستم که اگر او رابینی ، به سلیقه ی من آفرین خواهی گفت .

حسن خان صورتش سرخ و بر افروخته شد . از روی صندلی بلند شد و شروع به قدم زدن کرد . مادر که هرگز نمی توانست احساسات او را درک کند پرسید :

-چرا عصبانی و آشفته هستی ؟ بنشین و کمی آرام بگیر .

حسن خان گفت :

-چشم مادر .

و بعد در کنار مادر نشست و با ورود احمد نوکر خانم هر دو سکوت کردند. احمد پس از تعارف شربت از اتاق خارج شد .

ملوک السلطنه لیوان شربت را به دست حسن خان داد و گفت :

-من فقط پیشنهاد کردم که او را ببینی ، عصبانی نشو .

حسن خان لبخند زد و گفت :

-عصبانی نیستم .

-پسرم قبول کن که یکبار او را ببینی . اگر او را نپسندیدی به من بگو تا فکر دیگری کنم .

-حسن خان می دانست که مخالفت با تصمیم مادرش فایده ای ندارد بنابراین با ناراحتی گفت :

-بسیار خوب مادر ، در اولین فرصت به خاطر شما او را می بینم .

-بعد دست مادر را بوسید و او را ترک کرد . از آن به بعد او را ندیدم ملوک از تنهایی رنج می برد و نمی دانست علت

قهر حسن خان چیست روزی از شازده شنید که ازدواج کرده و پس از شنیدن ازدواج مخفیانه پسرش از شدت ناراحتی

غش کرد شازده که به شدت ناراحت شده بود گفت :

- شما چرا نسبت به ازدواج او حساس هستید ؟ من می دانم که این ازدواج دوام ندارد .

ملوک السلطنه که از شدت ناراحتی پلک هایش را روی هم گذاشته بود و خدمتکارن مشغول باد زدن او بودند با ناله و

شیون پرسید :

- تو از کجا می دانی ؟

- مطمئنم که این عشق پایدار نیست .

- چطور جرأت کردند بدون اجازه ی من ازدواج کنند . خواهران بی شعورش که باعث این کار شدند چرا ساکت ماندند و

به من هیچ نگفتند .

- ملوک جان باید اقرار کنم که عروس زیبایی داری بیخود نیست که حسن خان حاضر شد حتی دل شما را بشکند و به

وصال او برسد .

شازده با گفتن حرف های کنایه آمیز خشم ملوک السلطنه را هر لحظه بیشتر می کرد با آب و تاب فراوان از زیبایی

عزیز تعریف و تمجید کرد و ملوک انقدر عصبانی شد که گفت :

- من نمی گذارم که آب خوش از گلوی آنها پایین برود ، خواهی دید .

- شما به خود زحمت ندهید پس من اینجا چه کاره هستم شما امر بفرمایید و ببینید که چگونه او را از چشم حسن خان

می اندازم البته این کار کمی مشکل است و خرج دارد .

- ملوک السلطنه با عصبانیت پرسید :

- این همه پول های دخترم را می گیر بس نیست؟ خجالت بکش تا کی می خواهی تریاک بکشی و با زن های فاسد هم

پیاله باشی ؟ اگر دخترم بفهمد روزگارت را سیاه می کند .

شازده لبخندی زد و گفت :

- مرا تهدید نکنید می دانید که من به کسی باج نمی دهم حتی به شما !

ملوک السلطنه خشمگین به او گفت:

-تا به حال سکوت کرده و هیچ نگفته ام تو خیلی ناسپاس هستی.

شازده با خونسردی گفت:

-سکوت شما بی جهت نیست من و شما از یک قماش هستیم یادتان باشد که من از خلی از مسائل پشت پرده ی شما را می دانم.

ملوک السلطنه عصبانی شد و گفت:

-خجالت بکش و از اینجا برو نمی خواهم قیافه نحست را ببینم.

شازده برخاست و به آرامی گفت:

-از اینجا می روم ولی می دانم که روزی خود شما به سراغ من می آید و از من کمک می خواهید به نفع شماست مستقیماً خود را داخل ماجرا نکنید پس تا آن روز خداحافظ.

شازده از منزل ملوک السلطنه خارج شد . ملوک که از شدت غم و اندوه سرش را با دو دست گرفته و فریاد می زد و دو شبانه روز خود را در اتاق زندانی کرد ، بعد از دو روز شازده به باغ آمد و پس از دیدن ملوک در رختخواب از او پرسید:

-حالتان چطور است ؟ به حرف ها و پیشنهادات من فکر کردید!

-ای مار خوش خط و خال برای پسر من چه خوابی دیده ای ؟

شازده خندید و گفت:

-من مخلص شما و حسن خان هستم . می دانم که به نفع همه ی ماست که او از خانواده خارج شود.

-چطور می خواهی این کار را انجام دهی ؟

شازده سبیل خود را تایید و گفت:

-ابتدا کلید باغ میگون را به من دهید و سپس همه کارها را به من بسپارید.

-مدت هاست که از آن باغ استفاده نشده.

-من دوباره آنجا را آباد می کنم.

-بگو چه نقشه ای داری ؟

-حسن خان در میان زنان زیبا عزیز را فراموش خواهد کرد.

ملوک السلطنه مثل کسی که از خواب بیدار شود برخاستت به شازده نزدیک شد و گفت:

-دختر بیچاره ی من نمی داند که با چه حرامزاده ای ازدواج کرده چطور جرأت می کنی در مقابل من چنین وقیحانه

صحبت کنی؟

شازده کمی از او فاصله گرفت و با خونسردی گفت:

-اگر کاری می کنم فقط به خاطر شماسست.

ملوک فریاد زد:

-منت سر من می گذاری ؟ لابد می خواهی شریک جرمت باشم حال بگو بینم این زن های فاسد را از کجا می شناسی؟

شازده خونسرد جواب داد:

-کافیست چشم هایتان را باز کنید . البته من که یک مرد هستم بهتر تشخیص می دهم که کدام زن فاسد است و کدام

زن عفیف و نجیب شما هرگز متوجه تفاوت بین آنها نمی شوید.

ملوک السلطنه دوباره به او نزدیک شد و بعد از لحظه ای سکوت و نگریستن به چهره ی شازده آب دهان پاشید و

گفت:

-تف به این روی تو ، فکر نمی کردم اینقدر پست باشی.

شازده عصبانی شد با دستمال صورت خود را پاک کرد و در حالی که اتاق را ترک می کرد زیر لب گفت:

-نتیجه ی غرور بیجا را خود می بینید.

ملوک به دنبال او رفت و با عصبانیت او را تهدید کرد و گفت:

-اگر به پسر من کوچکتین آسیمی برسد خودم با دستهایم تو را می کشم.

شازده فریاد زد:

-در مقابل خدمتم به من چه می دهید؟

ملوک گفت:

-هر چه که بخواهی به شرطی که عزیز با خفت و خواری منزل پسر من را ترک کند.

-از آن روز به بعد شازده هر هفته یکبار به خدمت ملوک السلطنه می رسید و گزارش کارهای پلید و زشتش را به او می داد.

تا اینکه روزی شنیدم که مریض است و بعد به تیمارستان رفت با دیوانه شدن او ملوک هیچ خبری از منزل پسرش دریافت نمی کرد و این باعث نگرانی او شده بود روزی به من گفت:

-تو سال های سال در کنار من بودی و امین خانواده ی من هستی به نظر تو من چکار کنم؟
پرسیدم:

-درباره ی چکاری؟

-درباره ی حسن و عزیز.

-نمیدانم.

-شازده با دیوانه شدنش کار دست همه داده و دیگر نمی توانم به او اطمینان کنم تو می توانی به من کمک کنی؟

-کمک برای برهم زدن زندگی حسن خان و عزیز؟

-این به نفع هر دوی آنهاست.

از پیشنهادی که به من داد تمام اعضای بدنم لرزید نمی دانستم چطور به او توضیح دهم که از عهده ی این کار بر

نمی آیم ولی فکری بر مغزم خطور کرد و گفتم:

-من لیاقت این جور کارها را ندارم می ترسم از بس که بی دست و پا هستم کار را خراب تر کنم.

-فقط کافی است نقشه های من را اجرا کنی من هم قول می دهم دخترت را برای معالجه به خارج از کشور بفرستم.

من که بزرگترین غم زندگی ام فلج بودن دخترم بود با خوشحالی پرسیدم:

-آیا واقعاً معالجه می شود؟

-بله اگر پول خرج کنیم حتماً معالجه خواهد شد.

از چهره ی شاداب من دریافت که حاضر به هر کار زشت و کثیفی هستم و بعد گفت:

-به زودی دخترت سلامت از دست رفته اش را باز می یابد و تو با او خوشبخت خواهی شد.

-می داند که من بهانه ای برای رفتن به آنجا را ندارم.

-از خدمتکاران کسی را می شناسی؟

-خیر.

ملوک کمی فکر کرد و گفت:

-از امروز مأموریت تو این است که هر طور می توانی در خانه ی حسن خان نفوذ کنی و خبرهای آنجا را برایم بیاوری.

او سکوت کرد و من از آنجا به اتاقم رفتم . دخترم در گوشه ای نشسته بود و غمگین مرا نگاه می کرد نمی توانستم

درست تصمیم بگیرم با خود اندیشیدم که بزرگترین مسئولیت من در زندگی تلاش برای سلامتی دخترم می باشد و به

همین دلیل تصمیم گرفتم هر کار کثیفی انجام دهم تا او معالجه شود.

روزها به دنبال راهی برای نفوذ به منزل حسن خان بودم و نتیجه ای نرسیدم و بعد تصمیم گرفتم از طریق بدری خانم

مادر عزیز اطلاعاتی کسب کنم بنابراین به منزل او رفتم او که مرا به عنوان راوی ازدواج دخترش به خاطر داشت با ن

برخوردی صمیمانه کرد و از من پذیرایی کرد ، از او پرسیدم:

-از عزیز چه خبر ! حالش خوب است؟

-از او بی خبرم ، کمتر به اینجا می آید او مثل یک زندانی زندگی می کند فقط می دانم حامله است .

-مبارک است .

-شما از او خبر دارید؟

-من به آنجا رفتم و آمد نمی کنم امروز به منزل خواهرم که یک کوچه پایین تر است آمدم و یاد شما افتادم با خود گفتم

بهتر است احوال عروس و داماد را از شما بپرسم .

زن بیچاره گفت :

-قدمتان به چشم ، باز هم منزل ما بیاید .

از آن روز به بعد پای من به منزل مش ید اله باز شد و آنقدر با بدری خانم گرم گرفتم که با یکدیگر دوست صمیمی

شدیم .

بدری خانم قصد مرا از رفت و آمد به منزلش نمی دانست و تمام خبرهای زندگی عزیز را به من می گفت و گاه به گاه با

درددل او اشک می ریختم که او احساس نزدیکی بیشتری کند .

من اخبار منزل حسن خان را عیناً به ملوک گزارش می دادم و تا زمانی که دختر حسن خان به دنیا آمد ملوک السلطنه از

شنیدن این خبر بسیار ناراحت و خشمگین شد .

یک روز به دیدن بدری رفتم ، عزیز را آشفته و غمگین در گوشه ای از اتاق دیدم . بعد از احوال پرسی از او سوال

کردم :

-عزیز خانم کودک شما کجاست مگر شیر شما را نمی خورد؟

-بدون اینکه حرفی بزند اتاق را ترک کرد بدری خانم که از این کار او ناراحت شده بود از من عذر خواهی کرد . من با

شادی به باغ رفتم و به ملوک گفتم :

- عزیز قهر کرده و به منزل پدرش برگشته.

او گفت: از این به بعد مسئولیت تو سنگین تر می شود.

- ولی آنها همانطور که شما می خواستید با هم قهر کرده اند.

- شاید عزیز دوباره به منزل باز گردد.

- پس چه باید کرد؟

- باید کاری کنی که هرگز باز نگردد.

از آنروز به بعد من هر روز به منزل بدری خام می رفتم و او که علت کارم را دلسوزی می دانست برایم درد دل می کرد.

من برای جلب اعتماد او و عزیز گفتم به خاطر کارهای خلاف عفت خانواده ی ملوک السلطنه از آنها متنفرم.

روزها گذشتند و عزیز که منتظر بود حسن خان به دنبال او برود وقتی سردی شوهرش را دید تصمیم گرفت که به منزل

باز گردد من به دستور ملوک السلطنه به او گفتم:

- صبر کن تا خود حسن خان برای آشتی کند.

عزیز گفت:

- دلم برای دخترم تنگ شده است و طاقت دوری ندارم حاضرم کلفتی حسن خان را بکنم و در کنار فرزندم باشم.

- خواهرانه به تو می گویم که از بازگشت به منزل منصرف شو.

- چرا؟!!!!!!!

فکری کردم و گفتم:

- وقتی منزل را ترک کردی آنها به تو تهمت دزدی زدند ، بهتر است فعلاً در خانه ی پدرت بمانی تا آب ها از آسیاب

بیفتد و اوضاع بهتر شود می توانی به منزل بروی.

- عزیز رنگ از رخسارش پرید و دستپاچه شد . دریافتم چیزی او را به وحشت انداخته به او نزدیک شدم و آهسته پرسیدم:

- با خود چیزی از منزل شوهرت آوردی؟

با چهره ای گرفته و پریشان گفت:

-حالم خوب نیست ، باید استراحت کنم.

به باغ ملوک السلطنه بازگشتم و ماجرا را برای و تعریف کردم . او با خوشحالی گفت:

-آفرین بر تو ، یک دستی زدی و موفق شدی .

از تعزیر و تمجید او خوشحال شدم و پرسیدم:

-کار مداوای دخترم به کجا رسید؟

-نسخه هایش را برای دکتر فرستادم ، به زودی برای معالجه او را به خارج از کشور می فرستم.

احساس آرامش کردم و فکر این که روزی دخترم معالجه شود تمام درونم را پر از شادی کرد . فردای آن روز به منزل

مش ید اله رفتم و عزیز را بسیار آشفته دیدم ، حس کردم هیچ چیز نمی تواند مانع بازگشت او به منزل شود او حاضر

بود هر کاری انجام دهد تا در کنار فرزندش باشد. برای منصرف کردن او فکری کردم و گفتم:

-گلناز با حسن خان گرم گرفته و به همین دلیل به فرزند تو رسیدگی می کند بنابراین دلوپس کودکت نباش و مطمئن

باش گلناز به خاطر ازدواج با حسن خان به شهرزاد محبت می کند.

عزیز با شنیدن کلمه شهرزاد گریست و آهسته گفت:

-نام دخترم شهرزاد است ؟ همان نامی من آرزویش را داشتم چطور گلناز توانست به من خیانت کند ؟

چند روزی که گذشت و دوباره عزیز را دیدم از دوری فرزندش بیمار شده بود . وقتی مرا دید پرسید:

-چه خبر شهرزاد را دیدی؟

به دروغ گفتم:

-بله حالش بسیار خوب است.

-امروز می خواهم به منزل بازگردم . هیچ چیز برایم مهم نیست حتی اگر مرا زندانی کنند باز هم برایم فرقی نمی کند باید شهرزاد را ببینم.

فکری کرده و به او گفتم:

-تو نباید به آنجا بروی حقیقتی وجود دارد که به تو نگفتم.

-چه حقیقتی ؟ اتفاقی افتاده ؟

شروع به گریستن کردم و او که نگران شده بود گفت:

-تو را به خدا بگو چه شده ؟ چرا گریه می کنی؟

بریده بریده گفتم:

-نمی خواستم ناراحت شوی ولی چاره ای نیست شهرزاد دیشب مرد.

عزیز با شنیدن حرف من غش کرد و از حال رفت . بدری خانم را صدا کردم و از منزل آنها خارج شدم . به سرعت خود

را به باغ ملوک رساندم و جریان را برایش تعریف کردم لبخندی شیطانی بر لب هایش نشست و گفت:

-باید به فکر خرید قبری برای او باشم.

ملوک السلطنه در باغ طوطی برای شهرزاد مقبره ای ساخت و یک هفته بعد از شایعه ی مرگ شهرزاد من به خانه عزیز

رفتم ، او در بستر بیماری بود دیدم به سختی نشست و پرسید:

-دخترم چرا مرد؟

نگاهی به چهره افسرده و زرد او کرده و گفتم:

-کسی که مادر ندارد بهتر است بمیرد.

او فریاد زد ولی من که زنده ام ای کاش او را ترک نمی کردم.

-باید بدانی که آنها هرگز شهرزاد را به تو نمی دادند از آن گذشته با تهمت هایی که به تو زده شده چطور می توانستی

به منزل حسن خان برگردی؟ او حتی حاضر نشد دنبال تو بیاید.

نگاهی غم انگیز به من کرد و گفت:

-تو او را دیدی؟

آهسته جواب دادم:

-فقط شنیدم که مرده و بسیار ناراحت شدم.

-او را کجا دفن کردند؟

-در باغ طوطی شاهزاده عبدالعظیم.

عزیز در حالی که به پهنای صورتش اشک می ریخت پرسید:

-مرا به آنجا میبری؟

مدتی بعد رضا قلی خان به منزل ملوک السلطنه آمد و از او پرسید:

-شما از عزیز السلطنه خبر ندارید؟

ملوک در حالی که از خشم می لرزید به او گفت:

بعد از این همه مخفی کاری به این جا آمدی که از من سراغ عزیز زرا بگیری؟ زود از منزل من بیرون برو تو یک نوکر

بی وفا و خیانتکار هستی.

رضا قلی که مثل دیگر اطرافیان ملوک السلطنه از او وحشت داشت با ناراحتی گفت: من جز خدمت به خانواده شما هیچ

کار خلافی انجام ندادم.

بزرگترین ظمی که به خانواده ما کردی مخفی نگه داشتن ازدواج پسر من با آن زن بی همه چیز بود.

این خواست آقا بود.

ملوک فریاد زد: بیش از این وقت مرا نگیر، گم شو، دیگر نمی خواهم تو را ببینم.

رضا قلی با صدایی گرفته پرسید: شما را به خدا بگوئید عزیز السلطنه کجاست؟

ملوک با خشم به طرف او آمد و گفت: من چه می دانم او کجاست؟ لابد به درک واصل شده. چرا از مادرش نمی پرسی

که کجاست.

از او پرسیدم و او گفت که عزیز مرده.

ملوک لحظه ای سکوت کرد و بعد بی فکر فرو رفت و با شادی فریاد زد: به درک که مُرد، همه از شر او نجات پیدا

کردند.

رضا قلی خان با گریه منزل ملوک السلطنه را ترک کرد. ملوک که از شادی این شایعه در پوست خود نمی گنجید به

سرعت برای او مقبره ای در چیدر خرید و این طور وانمود کرد که او نیز مرده است. من از این که می دیدم همه عوامل

به او کمک می کنند تا این طور حقایق را پنهان کند تعجب می کردم ولی به خاطر معالجه دخترم ابا عواقب این همه

دروغ گویی ملوک السلطنه را در نظر نگرفتم تا اینکه یک روز از او سوال کردم: معالجه دخترم کی شروع می شود؟

او گفت: مدت هاست که می خواهم حقیقتی را به تو بگویم.

چه حقیقتی؟

این که هرگز او معالجه نمی شود.

ناگهان عرق سرد بر تمام بدنم نشست و حس کردم جانم گرفته شد، چشم هایم را روی هم گذاشتم و در دل به خودم و

آن زن پلید نفرین کردم. بدون هیچ حرفی او را ترک کرده و به گوشه ای از اتاق کوچکم پناه بردم، هفته ها گذشت و

من و دخترم در آن اتاق بودیم. حوصله این که به دیدار ملوک بروم را نداشتم. احساس این که آن زن پلید این طور مرا

بازیچه قرار دهد و از وجود من برای رسیدن به اهداف شیطانی خود استفاده کند آنقدر مرا آزرده که احساس کردم مریضم و این پریشانی ادامه پیدا کرد. کم کم بدنم به خارش افتاد. سال ها تب می کردم و به دکتر مراجعه نمی کردم و خارش بیش از حد بدنم باعث زخم شدن تمام اعضای بدنم شد. کم کم به صورتم انتقال پیدا کرد. تکه هایی از پوست صورتم کنده و زخم شد. با آشکار شدن بیماری، ملوک السلطنه از ترس واگیر بودن مرا از منزلش بیرون کرد. خدا را گواه می گیرم که هر چه گفتم عین واقعیت است. حال خود می دانید با من چه کنید.

دلم می خواست همان لحظه او را زیر مشت و لگد له کنم ولی از شدت ناراحتی قدرت برخاستن نداشتم، به سختی به خودم تکانی دادم و بی درنگ به او حمله کردم، فرخ خود را به من رساند و گفت: به خودت مسلط باش، او مریض است. بعد رو به گلین کرد و گفت: گناه تو نابخشودنی است ولی این را بدان که هیچ گاه ماه زیر ابر نمی ماند و همان طور که مشت ملوک السلطنه و تو برای همه باز شد؛ تمام کسانی که سهمی در بدبخت کردن این مادر و دخترش داشته اند روزی به سزای اعمال خود می رسند.

پیرزن چادرش را روی صورت کشید، شروع به گریستن کرد و گفت: می خواهم جبران کنم، هر کاری از دستم بر بیاید انجام می دهم.

چطور می توانی بیست سال رنج و عذاب دوری عزیز و شهرزاد را جبران کنی؟

با عصبانیت گفتم: هر چه زودتر گورت را گم کن.

فرخ نگاهی به او کرد و گفت: آیا شهامت گفتن حقیقت را به عزیز داری؟

گلین نگاهی به من کرد و آهسته گفت: ممکن است او مرا بکشد ولی به خاطر سبک شدن گناهم هر کاری بگوئید انجام می دهم.

فرخ گفت: گناه تو با هیچ عملی سبک نمی شود چون تو گذشته را نمی توانی جبران کنی ولی برای کمک به ما بهتر است

حقیقت را به عزیز بگویی.

پیرزن به سختی برخاست و پس از نگاهی به اطراف ما را ترک کرد. من و فرخ در سکوت لحظه ای نشستیم و به فکر فرو رفتیم که یک مرتبه به یاد شهرزاد افتادم. به اتاقش رفته و پس از باز شدن در اون را بیهوش نقش بر زمین یافتیم

ناگهان فریاد زد: شهرزاد چه شده؟ چرا روی زمین افتادی؟

فرخ سراسیمه خود را به اتاق شهرزاد رساند و نبض او را گرفت، حس کردم تمام بدنش منقبض شده. فریاد زد:

دکتر خبر کنید. تلفن دکتر ناصری روی میز است.

دست و پایم را از دیدن چهره شهرزاد گم کرده بودم. او بدون حرکتی روی زمین افتاده و از دهانش کف خارج شده بود گردنش به طرز وحشتناکی کج شده و هیچ صدایی از او به گوش نمی رسید؛ تا به حال کسی را در آن وضعیت ندیده بودم وحشت زده فریاد زد و از فرخ کمک خواستم، او خود را به من رساند و گفت: نترس، دکتر گفت باید دستمالی تمیز در دهانش بگذاریم تا زبانش را گاز نگیرد.

به کمک فرخ زیر سرش بالش گذاشتیم و دستمالی را با فشار در دهانش فرو کردیم او بی حرکت و بی صدا بود. مثل یک تخته چوبی تمام بدنش خشک شده بود. فرخ مرا از اتاق بیرون کرد و گفت: آنقدر گریه نکن، او صدای ما را می شنود و ناراحت می شود.

به باغ رفتم و منتظر دکتر شدم. دکتر ناصری به محض دیدن شهرزاد هر دو ما را از اتاق بیرون کرد و به معاینه شهرزاد

مشغول شد. نیم ساعت بعد از اتاق خارج شد و سوال کرد: این دختر سابقه بیماری صرع دارد؟

جواب دادم: اولین بار است که او را به این صورت می بینم.

دکتر گفت: حتما شروع بیماری است.

تمام بدنم از شنیدن حرف او لرزید و با ناراحتی پرسیدم: آقای دکتر ممکن است این حالت عصبی باشد؟

دکتر پرسید: آیا خبر تکان دهنده ای به او دادید!

نگاهی به فرخ کردم و او به دکتر گفت: من فکر می‌کنم او عصبی شده.

دکتر در اتاق را بست و گفت، به او آرام بخش تزریق کرده‌ام، فردا دوباره سری به او می‌زنم.

ستاره برای دکتر چای آورد و در حالی که به پهنای صورتش اشک می‌ریخت به دکتر گفت: خانم خیلی مظلوم است، دلم برایش می‌سوزد.

دکتر چای را خورد و گفت: ممکن است به هوش آمده باشد، به اتاق بروید و او را ببینید.

من و فرخ به اتاق رفتیم. شهرزاد به محض دیدن ما شروع به گریستن کرد. دکتر ما را از اتاق بیرون کرد و گفت: بهتر است فقط مستخدم به اتاق او برود. او روی شما حساس شده است.

شب ستاره در اتاق شهرزاد مراقبت از او را برعهده داشت. من و فرخ از شدت نگرانی پشت در نشستیم ولی وارد اتاق نشدیم، تا صبح چند بار ستاره را صدا کردم و حال او را پرسیدم. صبح زود دکتر برای عیادت به باغ آمد و گفت: زیاد با او حرف نزنید، او باید استراحت کند، مقدار زیادی داروی اعصاب برایش نوشتم. اگر مورد خاصی پیش آمد با من تماس بگیرید.

فرخ تا در باغ دکتر را بدرقه کرد، وقتی بازگشت نسخه را از من گرفت و گفت: من داروی او را می‌گیرم.

شما چرا؟

باید به مادرم اطلاع دهم، نگران می‌شود سرا راه داروهای شهرزاد را هم از داروخانه می‌گیرم.

خارج از اتاق شهرزاد، جایی که او مرا نمی‌دید صندلی گذاشتم و نشستم. او همچنان بی حرکت روی تخت خوابیده و به سق خیره نگاه می‌کرد. گاه چشم‌هایش را می‌بست و به خواب می‌رفت و گاه بیدار می‌شد ولی هیچ حرفی نمی‌زد. ستاره برای او سوپ آورد. او چند قاشق خورد و به خواب رفت.

حس می‌کردم بدنم خرد شده و قدرت برخاستن ندارم، ستاره ناهار را روی میز گذاشت و گفت: ناهار حاضر است.

گفتم: اشتها ندارم.

او گفت: ولی خانم جان خدای نکرده مریض می شوید.

گفتم: صبر می کنم فرخ بیاید، این طور بهتر است.

ستاره زیر لب چیزی گفت که نشنیدم و از عمارت زمرد خارج شد. آهسته به اتاق شهرزاد رفتم، او بیدار بود ولی ساکت و غمگین به نقطه ای موهوم می نگریست. به نظر می رسید هیچ صدایی جز آوای درونش را نمی شنود. با بی حوصلگی خود را به تلفن رساندم و با دکتر امینی تماس گرفتم. به طور خلاصه ماجرا را برای او تعریف کردم دکتر با تعجب گفت: چه غم انگیز! شک دارم شهرزاد بتواند این بحران را به راحتی پشت سر بگذارد.

پرسیدم: دکتر تکلیف ما چیست؟

دکتر پاسخ داد: فعلا سعی کنید درباره هیچ موضوعی با او صحبت نکنید، بگذارید خودش همه چیز را بررسی کند و با حقایق کنار بیاید، سعی می کنم امشب به ملاقاتش بیایم.

از او تشکر کردم و روی کاناپه نشستم، یک لحظه چشم هایم را از شدت خستگی روی هم قرار دادم و زندگی مثل یک فیلم پرماجرا در ذهنم تکرار شد، در این افکار مغشوش بودم که به یاد امیر افتادم. لحظه ای پیش خود فکر کردم که اگر او بداند عزیز زنده است چه اتفاقی می افتد. شاید شهرزاد در چنین لحظاتی بیش از همه به او احتیاج دارد.

نمی دانستم کار درستی انجام می دهم یا نه ولی مثل کسی که رد حال غرق شدن است و به دنبال تخته پاره ای برای نجات می گردد من هم به هر کاری روی می آوردم تا بتوانم راهی برای نجات شهرزاد بیابم.

دو ساعت بعد فخر با کسبه ای دارو وارد عمارت زمرد شد و پرسید: شهرزاد چطور است؟

سکوت کرده و به نقطه ای خیره شده. چرا این جا نشستی؟

ناگهان صدای ضعیف شهرزاد که به نظر می رسید به سختی از گلویش خارج می شود به گوشم رسید که گفت: مادرم،

مادرم!

بعد جیغ کشید و شروع به گریستن کرد.

با شنیدن صدای فریاد شهرزاد طاقت نیاوردم و به اتاقش رفتم، او خود را به این طرف و آن طرف تخت پرتاب می کرد و ستاره دست و پایش را گم کرده بود.

من به طرف شهرزاد رفتم تا او را آرام کنم، فرخ به کمک من آمد و دست های او را گرفت، شهرزاد هر دو ما را از خود راند و گفت: هر دو شما دروغ گو هستید، شما می دانستید مادرم زنده است چرا به من نگفتید تا به دیدار او بروم، از هر دو شما متنفرم.

زبانم از شدت ناراحتی بند آمده بود، سکوت کردم، فرخ به آرامی گفت: من می دانستم مادر تو زنده است، به همین دلیل وقتی نامه تو را دریافت کردم به ایران آمدم ولی گلناز مثل تو از زنده بودن بی اطلاع بود.

شهرزاد فریاد زد: دروغ می گویی، همه دروغ می گویند، من به هیچ کس اعتماد ندارم.

آهسته از اتاق خارج شدم ولی فرخ به صحبت های خود ادامه داد، یک ساعت بعد دکتر امینی برای عیادت آمد. فرخ از اتاق خارج شد، بعد ستاره به ما ملحق شد و آهسته پرسید: به راستی خانم عزیز السلطنه زنده است؟ پس این همه سال کجا بود؟

به آرامی به او گفتم: اگر عمری باقی باشد یک روز همه چیز را برایت می گویم.

ستاره آهی کشید و گفت: من به آشپزخانه می روم.

من و فرخ بی سر و صدا در شاه نشین نشستیم و منتظر خروج دکتر از اتاق شهرزاد شدیم. کم کم صدای داد و فریاد شهرزاد کمتر شد و با صحبت های دکتر کمی آرامیش پیدا کرد. سکوت عمارت زمرد را در برگرفت. حس کردم تمام وجودم بیمار است، قدرت راه نرفتن نداشتم، چشم هایم سنگین شده بود ولی خوابم نمی برد، فرخ نگاهی به چهره خسته من کرد و گفت: دیشب که نخوابیدی، امروز هم این همه جنگ اعصاب داشتی، نمی خواهی بخوابی؟

ای کاش خوابم می برد.

می دانم که روزگار سختی را گذراندی ولی باید صبر داشته باشی، حتما شهرزاد با این حوادث کنار می آید.

شانه هایم تحمل این همه مسئولیت را ندارد، از اینکه سعی خود را کردم ولی نتیجه مثبت نگرفتم رنج می برم.

مهم این است که تو سعی خود را کردی، نگران نباش به زودی همه چیز درست می شود.

دکتر امینی از اتاق شهرزاد بیرون آمد و به من گفت: خسته به نظر می رسی، باید اقرار کنم زن پر قدرتی هستی.

پرسیدم: دکتر حال شهرزاد چطور است؟

دکتر گفت: خوب است، مشکلی ندارد.

گفتم: او از من متنفر شده.

دکتر گفت: این حالت ها طبیعی است ولی مطمئن باش پایدار نیست، شما باید از او فاصله بگیرید و ستاره از او مراقبت

کند.

فرخ سوال کرد: دکتر ما چگونه باید خبر زنده بودن شهرزاد را به مادرش بدهیم؟

دکتر جواب داد: عجله نکنید، این کار احتیاج به زمان دارد، کاری نکنید که یک بیمار به دو بیمار تبدیل شود من باید

درباره مادر شهرزاد بیشتر بدانم.

فرخ پرسید: شهرزاد چیزی از مادرش به شما نگفت؟

دکتر گفت: هیچ حرفی از مادرش به من نزد، فعلا وضع روحی مادرش حائز اهمیت است.

فرخ گفت: به نظر می رسد هیچ قدرتی در او باقی نمانده است.

دکتر گفت: چه بسا کسانی که شما فکر می کنید انسان های ضعیفی هستند ولی از درون پر قدرت و با استقامتند. توضیه

می کنم نسنجیده اقدامی نکنید که جبران ناپذیر باشد، بهتر است شهرزاد با داروهای آرام بخش چند روزی استراحت

کند. بعد راهی برای گفتن حقیقت پیدا می کنیم.

پرسیدم: فعلا تکلیف ما چیست؟

دکتر پاسخ داد: به او کاری نداشته باشید، من هر روز به عیادتش می آیم.

دکتر امینی رفت. من و فرخ دوباره روی کاناپه میخکوب شدیم، یک ساعت بعد با شنیدن صدای زنگ تلفن گوشی را برداشتم. صدای مضطرب و نگران نازی مرا به خود آورد که گفت: حال شهرزاد چطور است؟ چند روز است که از او بی خبرم.

حالت روحی خوبی ندارد.

چه چیز باعث بر هم ریختن آرامش او شد!

فرخ آهسته به من نزدیک شد و گفت: از عزیز چیزی نگو.

نازی دوباره پرسید: چه اتفاقی افتاده؟ چند ساعت است که سعی می کنم با شما تماس بگیرم، شما را به خدا بگوئید چه شده.

فکری کردم و به او گفتم: ملوک السلطنه دوباره دسته گل به آب داده، شما سعی کن زودتر به عیادت شهرزاد بیایی. سعی می کنم.

پس از قطع تلفن فرخ خداحافظی کرد و رفت. به اتاقم رفتم، حال خوبی نداشتم، حس کردم دنیا تمام شده و جهنم هر لحظه به من نزدیک تر می شود، از این که آنقدر خود را بی قدرت می دیدم احساس بدی داشتم و از خودم متنفر شدم. لحظه ای فکر کردم و از خودم پرسیدم که چرا باید تا این حد به او وابسته باشم که با کوچک ترین مشکلی از طرف او دنیایم زیر و رو شود.

افکار درهم و برهم بر وجودم چنگ انداخت و نگذاشت لحظه ای احساس آرامش کنم.

دیوارهای اتاق مثل یک قفس هر لحظه بیشتر به من نزدیک شده و حس می کردم در حال خفه شدن هستم. بالاخره تصمیم گرفتم از اتاق خارج شوم و جسد نیمه جان مرا به سختی به باغ رساندم. باغبان در حال آب دادن به گل ها بود، غروب نزدیک بود و هوا در حال تاریک شدن. همه جا را غبار گرفته و جز سکوت، هیچ صدایی به گوش نمی رسید. فضای باغ خاکستری بود لحظه ای حس کردم که نمی توانم بایستم و از حال رفتم، چشم هایم بسته ولی صداهایی در

اطرافم می شنیدم، حس کردم دنیا دور سرم می چرخد، به سختی چشم هایم را باز کردم و چهره باغبان را نگران و

مضطرب بالای سرم دیدم، تمام بدنم از رطوبت چمن ها سرد شده بود، باغبان پرسید: حالتان بهتر شد؟

غیر از تو چه کسی این جا بود؟

تنها هستم، هیچ کس اینجا نبود.

حالم بهتر شده نگران نباش.

کمک نمی خواهید؟

خیر، به کارهایت رسیدگی کن.

او از کنارم رفت و من که قدرت برخاستن نداشتم همانجا آرامیدم و آسمان مه آلود را نگریستم، همه جا غم انگیز بود

بدون شهرزاد من هیچ بودم و حال که او را نداشتم هیچ میل و رغبتی برای ادامه حیات در خود نمی دیدم.

با بی حسی خود را به نیمکتی رساندم و همانجا نشستم. هوا تاریک شد ولی من دلم نمی خواست به عمارت زمرد

بازگردم، باغبان آمد و پرسید: با من کاری ندارید؟

نه، برو استراحت کن.

او از من دور شد و من همان جا روی نیمکت نشستم. غمگین و افسرده به پنجره اتاق شهرزاد و بعد به اتاق مادرش نگاه

کردم. از فکر این که بعد از این همه سال با تلاش و فداکاری و عشق ورزیدن به یک مادر و دختر زندگیم را گذرانده و

در انتها هر دو را از خود متنفر می دیدم، قلبم آزرده شد.

درخت های سر به فلک کشیده با تاریکی شب سیاه و مرموز و محیط باغ پر از ازدحام جیرجیرک ها شد، دیگر از نجوای

پرنندگان خوش الحان خبری نبود و فقط صدای نفس هایم عمدم تنهائیم بود. بالاخره همانجا خوابم برد.

تابش نور خورشید بر پوست صورتم مرا از خواب بیدار کرد، چشم هایم را به سختی باز کردم، یک لحظه فکر کردم که

چرا باید روی نیمکت خوابیده باشم و بعد به یاد شب گذشته افتادم که در بدترین شرایط روحی به سر بده و همانجا

خوابم برده بود. بدنم از خوابیدن روی نیمکت چوبی خشک شده بود و به سختی توانستم برخیزم. پاهایم دچار خواب رفتگی شده بود. آهسته حرکت کرده و بهطرف عمارت زمرد رفتم. در اتاق شهرزاد باز بود، به آرامی به چهارچوب در نزدیک شدم و ستاره را دیدم که روی زمین خوابش برده بود، کمی جلوتر رفته و چهره زیبا و معصوم شهرزاد را نیز دیدم که با لبخندی شیرین به خواب رفته بود. بعد از او فاصله گرفتم و خود را به اتاقم رساندم و روی تخت خوابم برد. یک لحظه با صدای زنگ تلفن بیدار شدم. گوشی را برداشتم، پیرزنی با صدایی گرفته گفت: حقیقت را به او گفتم ولی نتیجه خوبی نداشت.

تلفن قطع شد، همانطور که خواب و بیدار بودم سعی کردم به خاطر آورم تلفن از طرف چه کسی بوده و بعد از لحظه ای صاحب صدا را شناختم. او گلین بود و با تکرار جمله او در ذهنم دریافتم که اتفاق بدی افتاده. ترس وجودم را فراگرفت. لحظه ای به یاد عزیز افتام و قلبم در سینه ام به لرزه افتاد، شماره تلفن فرخ را گرفتم. هیچ کس در منزل نبود، نگرانی عجیبی به وجودم چنگ انداخت، بی اختیار برخاستم و شروع به قدم زدن کردم. طول و عرض اتاق را بارها طی کردم، بالاخره پاهایم خسته شد و فکرم به جایی نرسید، کلافه روی زمین نشستم، نمی دانستم باید چه کنم، فقط در همان حال از خداوند طلب صبر و بردباری کردم.

از ساعت نه تا ده صبح بارها تلفن فرخ را گرفتم، هیچ کس در منزل نبود و من هر لحظه از لحظه پیش نگران تر می شدم. بالاخره تصمیم گرفتم به منزل عزیزالسلطنه بروم و بلافاصله منصرف شدم.

نیروی عجیب و دلشوره وحشتناکی تمام وجودم را فرا گرفت، دوباره تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و به منزل عزیز بروم و به سرعت از باغ خارج شدم، نفسم به سختی از گلویم خارج می شد، مدتی طولانی در خیابان ایستادم و با خودم کلنجار می رفتم تا آدرس و نام خیابان را به خاطر آورم که یک تاکسی جلوی پایم توقف کرد و پرسید: کجا می روید؟ به راننده گفتم: باور کنید هر چه فکر می کنم نام خیابان را به خاطر نمی آورم.

راهش را بلدید؟

احتمالا بلد هستم ولی شک دارم.

سوار شوید اگر آدرس را پیدا نکردیم شما را به منزل می رسانم.

از او تشکر کردم و سوار شدم، راننده از دین چهره مضطرب و نگرانم دریافت که حال خوبی ندارم و با مهربانی گفت:

مطمئن باشید راه را پیدا می کنیم، شما فقط کمی فکر کنید و بگویید از کدام خیابان باید بروم.

خیابان ها را نگاه کردم ولی به نظرم می رسید همه مثل یکدیگرند، بالاخره به یاد آوردم که منزل عزیز در یکی از خیابان

های جنوب شهر تهران است و به راننده نام خیابان اصلی را گفتم. راننده پس از مدتی سرگردانی در پس کوچه های

تنگ و باریک بالاخره کوچه را پیدا کرد و پرسید:

مطمئن هستید که همین جاست؟

بله.

من سرکوچه می ایستم تا شما وارد منزل شوید.

شما خیلی به من لطف کردید بیش از این مزاحم نمی شوم.

مزاحم نیستید، کرایه خوبی به من دادید، منتظر می مانم.

از تاکسی پیاده شدم و راننده همانجا منتظر ایستاد، به سرعت خود را به در منزل عزیز رساندم و کوبه را به صدا در

آوردم. لحظه ای گذشت و دوباره در زدم و منتظر شدم؛ هیچ کس در منزل نبود. تمام وجودم یکپارچه نگرانی و

اضطراب شد، حدس زدم اتفاق بدی افتاده، به طرف تاکسی بازگشتم. راننده به محض دیدن من پرسید: بر می گردید؟

بله، ممنون می شوم.

روی صندلی عقب تاکسی بی حال افتادم، دنیا به نظرم تیره و تار بود، راننده در آینه مرا نگاه کرد و چیزی گفت که

نشنیدم. در دنیای افکار مغشوشم غرق بودم که راننده پرسید: شما حالتان خوب است؟

بله. متشکرم.

به باغ برگشتم، سکوت غم انگیز آن به همراه اضطراب و بی خبری از فرخ و عزیز چنان بر چهره خسته ام اثر گذاشته

بود که باغبان به محض دیدنم پرسید: چه شده؟ شما حالتان خوبه؟

قدرت جواب دادن نداشتم و بدون هیچ کلامی خود را به عمارت زمرد رساندم، ستاره با شنیدن صدا خود را به من رساند

و آهسته پرسید: کجا بودید؟

شهرزاد خواب است؟

بله.

داروهایش را داده ای؟

بله.

تو کی از خواب بیدار شدی؟

نیم ساعت پیش فرخ خانم تلفن زد و از خواب بیدار شدم.

یک مرتبه قلبم از جا کنده شد و چیزی در درونم فرو ریخت. از او پرسیدم: چه گفت؟

فرخ خانم گفتند شما منتظر تلفن ایشان بمانید و از منزل خارج نشوید.

روی مبل به انتظار زنگ تلفن فرخ نشستم. بدنم از شدت نگرانی و دلشوره به لرزه افتاده بود. چند بار تصمیم گرفتم

خودم به فرخ تلفن بزنم ولی منصرف شدم، فکر کردم نباید تلفن را اشغال کنم. بالاخره بعد از نیم ساعت دلهره و

نگرانی، فرخ تلفن کرد و پرسید: کجا بودی؟

شما کجا هستید؟

من در بیمارستان هستم، عزیز سگته کرده و تحت درمان است.

بی اختیار گوشی تلفن از دستم رها شد، ستاره به من نزدیک شد و پرسید: چه شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

به سختی به خودم مسلط شدم و دوباره گوشی تلفن را برداشتم، فرخ با صدای بلند تر از قبل از من پرسید:

گلناز چرا جواب نمی دهی؟

گوشی از دستم رها شد، چرا این اتفاق افتاد؟

بی اختیار گریستم و فرخ که از صدای گریه من کلافه شده بود گفت: گریه نکن، بعدا همه ماجرا را برایت تعریف می کنم، فعلا وقت ندارم.

آدرش و شماره تلفن بیمارستان را گرفتم و بعد آهسته به اتاق شهرزاد نزدیک شدم، او مثل یک فرشته در رختخواب آرمیده بود، ستاره به کنارم آمد و آهسته پرسید: خانم چه شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

تو نگران هیچ چیز نباش. وظیفه تو مراقبت از شهرزاد است، نیم ساعت دیگر برای شهرزاد صبحانه ببر و بیدارش کن. دکتر ساعت 12 به عیادت او می آید.

مگر شما جایی می روید؟

بله، کار مهمی پیش آمده باید هر چه زودتر بروم.

پله های بیمارستان را دو تا یکی بالا رفتم، مردم در سالن انتظار با چهره های گرفته و مضطرب روی صندلی نشسته بودند و صدای بچه ها از گوشه و کنار، سکوت بیمارستان را در هم شکسته بود، در راهروی بخش بوی مواد ضدعفونی کننده مشام هر ملاقات کننده ای را می آزرده. راه پله ها پر از جمعیت جوان و افراد مسن بود که به سختی از پله ها بالا می رفتند.

از لابه لای مردم با معذرت خواهی خود را به طبقه سوم رساندم، در این بخش از بیمارستان به خاطر اتاق عمل آرامش بیشتری برقرار بود.

چهره خسته فرخ و بدری خانم در ته راهرو پشت اتاق شیشه ای که علامت ورود ممنوع روی آن نصب شده بود توجهم

را جلب کرد. فرخ با دیدن من چیزی به بدری خان گفت و به طرف من حرکت کرد. بدری خانم شروع به گریستن کرد، از دیدن او کنترل خود را از دست دادم و اشک از دیدگانم جاری شد. فرخ آهسته گفت: ما باید به بدری خانم قوت قلب بدهیم، گریه تو او را آشفته تر می کند.

به طرف بدری خانم رفته و صورت او را بوسیدم. گفت: گلناز خانم ما را حلال کن.

با لبخندی تصنعی به او گفتم: گریه نکنید، انشاءالله هر چه زودتر عزیز جان از بیمارستان مرخص می شود و در کنار شهرزاد عزیزم زندگی جدیدی را شروع می کند.

دلم می خواهد هر چه زودتر نوه عزیزم را ببینم، شما برای او مادر بودید، خدا به شما سلامتی بدهد.

روی یکی از نیمکت ها در کنار فرخ نشستم و آهسته از او پرسیدم: بگو چه شده؟ چرا عزیز سگته کرد؟

دیروز گلین به منزل او رفته و همه ماجرا را برایش تعریف کرده، بدری خانم با شنیدن صدای جیغ و فریاد گلین از آشپزخانه به مهمانخانه رفته و عزیز را بیهوش کف اتاق می بیند، وقتی به من تلفن زد و وضع عزیز را گفت ابتدا به بیمارستان تلفن کردم و بعد به تاکسی به آنجا رفتم و همان لحظه که به در منزل او رسیدم عزیز در آمبولانس بود. او را به بیمارستان منتقل کردند و دکتر بلافاصله پس از معاینه او را در بخش مراقبت های ویژه بستری کرد و گفت که او سگته کرده.

وضع او تا چه حد خطرناک است؟

مشخص نیست، فعلا دکتر نظری نداده.

من باید او را ببینم.

ملاقات ممنوع است.

بی اختیار اشک هایم سرازیر شد، دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم، فرخ به آرامی گفت: گریه فایده ای ندارد، بهتر است برای او دعا کنی.

اگر او بیمرد، شهرزاد هم می میرد.

انشاءالله هر دو معالجه می شوند، حال شهرزاد چطور است؟

وقتی از باغ خارج شدم، خواب بود.

تو باید به منزل بازگردی و از او مراقبت کنی، من اینجا می مانم.

به اصرار فرح به منزل بازگشتم، باغبان گل ها و گیاهان را آبیاری می کرد و با دیدن من شیر آب را بست. به طرف من

آمد و پرسید: خانم اتفاقی افتاده، کاری از دست من بر می آید؟

به او گفتم: فقط دعا کن.

با کنجکاوری پرسید: حال خانم شهرزاد خوب است؟ من همیشه دعا گوی ایشان هستم.

بله، حال شهرزاد خوب است و تو باید برای شهرزاد و مادرش هر دو دعا کنی.

چهره باغبان مثل کسی که دیوانه دیده باشد تغییر کرد و زیر لب گفت: مادر شهرزاد؟

به طرف اتاق شهرزاد رفتم و از پشت در صدای دکتر امینی را شنیدم که گفت: دخترم، به من قول بده فعلا به هیچ مسئله ای فکر نکنی.

صدای ضعیف شهرزاد که در جواب گفت: سعی می کنم. به گوشم رسید از پشت در فاصله گرفتم و در گوشه ای از شاه نشین نشستم، دکتر از اتاق خارج شد و به محض اینکه مرا دید گفت: بعد از این همه سال تعجب کردم که شهرزاد را تنها گذاشتید، اتفاقی افتاده؟

آهسته به او گفتم: مادر شهرزاد سخته کرده و اکنون در بیمارستان بستریست.

چطور؟

احتمالا خبر زنده بودن شهرزاد را به او داده اند.

مگر قرار نبود فعلا اقدامی نکنید.

ما این کار را نکردیم.

خدا به خیر بگذراند، به هر جهت اگر کاری از دست من بر آید دریغ نمی کنم.

متشکرم دکتر، فعلا در بخش قلب بستری و ملاقات ممنوع است.

امیدوارم بتواند بحران بیماری را پشت سر گذارد و هر چه زودتر بهبود یابد.

دکتر امینی رفت. رو به روی اتاق شهرزاد نشستم و به در آن خیره شدم.

مرتب از اتاق خارج می شد و دوباره به اتاق می رفت و گه گاه حال از او می پرسیدم. شب فرا رسید. فرخ با تلفن حال

شهرزاد را از من جویا شد و گفت: فردا بعد از ساعت ده صبح تلفن می کنم.

امشب در بیمارستان می مانی؟

بله، بدری خانم تنهاست.

آن شب تا صبح چندین بار در اتاق شهرزاد را تا نیمه باز و به او نگاه کردم. او خواب بود و من با دیدن صورت معصوم او

حس کردم سالهاست او را ندیده ام، دلم می خواست او مرا صدا می کرد. نزدیک صبح خوابم برده بود که با صدای زنگ

تلفن از جا پریدم و گوشی را برداشتم، فرخ با صدایی خسته پرسید: شهرزاد چطور است؟

فعلا که خوابیده، وقتی هم بیدار است حرف نمی زند، مادرش چطور است؟ دکتر او را دید؟

بله، فکر می کنم تا یک هفته باید تحت مراقبت باشد.

تلفن را قطع کردم و از صبحانه ای که ستاره آورده بود یک لقمه نان خوردم و کمی پای نوشیدم، ستاره گفت: گلناز خانم

با این وضع غذا خوردن خدای نکرده مریض می شوید.

اشتها ندارم.

پس اقلاً یک لیوان شیر بخورید.

به اصرار او لیوان شیر را تا نیمه آن نوشیدم و بی هدف روی پا نشستم، ستاره پرسید: چرا به اتاق شهرزاد نمی آیید.

به فکر آرامش او هستم، نمی خواهم با دیدن من ناراحت شود.

دیشب در خواب شما را صدا می کرد.

با شنیدن حرف ستاره شادی زاید الوصفی وجودم را فرا گرفت، بی اختیار پرسیدم: راست می گویی یا به خاطر دلخوشی

من این حرف را می زنی؟

به خدا راست می گویم، ابتدا شما را صدا کرد و بعد چشم هایش را گشود و گریست، من از او پرسیدم چرا گریه می

کنی و او گفت: گلناز کجاست؟ به او گفتم: گلناز خانم خواب است می خواهید صدایش کنم؟ او گفت: نه، بگذار

استراحت کند، حتما خیلی خسته است.

چرا همان موقع صدایم نکردی؟ حتما به من احتیاج داشته!

او شما را خیلی دوست دارد. شما مثل مادر او هستید.

ستاره از کنارم رفت تا اشک هایش را نبینم، آرامش عجیبی در قلبم حس کردم و نفس راحتی کشیدم.

سه روز گذشت و من گه گاه از پشت در به او نگاه می کردم، فرخ در بیمارستان و من پشت در اتاق شهرزاد سات های کسل کننده را گذراندم بدون این که امیدی به بهبود مادر و دختر داشته باشیم.

صبح روز چهارم با صدای باز شدن در باغ برخاستم و خود را به حیاط رساندم و امیر را که با یک ساک دستی کوچک وارد منزل شد دیدم. از دیدن او بی اختیار گریستم، او به سرعت خود را به من رساند و پرسید: چرا گریه می کنی؟ شهرزاد کجاست؟

در اتاقش خوابیده.

به سرعت خود را به پشت در اتاق شهرزاد رساند، نگاهی به او کرد و پرسید: شهرزاد، خواب هستی؟ چقدر می خوابی؟

شهرزاد با شنیدن صدای امیر شروع به گریه کرد. صدای شیون و زاری او اتاق را پر کرد و مرا به داخل اتاق کشاند شهرزاد روی تخت نیم خیز شد و دست هایش را برای دربرکشیدن امیر باز کرد. امیر به طرف او رفت و هر دو در آغوش یکدیگر لحظاتی گریستند. بالاخره با نوازش های امیر شهرزاد ساکت شد و او به آرامی گفت: چند روزی است که منتظر نامه تو هستم، خجالت نمی کشی به من نامه نمی نویسی؟

شهرزاد سکوت کرد و هیچ نگفت، بعد یک مرتبه متوجه حضور من در اتاق شد و نگاهی به من کرد. من از اتاق خارج شدم و در کاناپه شاه نشین نشستم، جایی که تقریباً یک هفته در آنجا زندگی کرده و لحظات سختی را پشت سر گذاشته بودم. با آمدن امیر احساس سبکی کرده و نیمی از مسئولیتم به او منتقل شد. بعد از چند روز نگرانی و اضطراب بالاخره

حالت خواب آلودگی شدیدی پیدا کردم و خوابم برد، وقتی بیدار شدم امیر بالای سرم نشسته بود، به محض دیدن قیافه

رنجور و نگران او پرسیدم: شهرزاد خوب است؟

بله خواب است، من برای او نگرانم، چه به روز او آمده؟

چطور؟

چیزهایی می گوید که در سلامت عقل او شک کردم.

چه چیز گفته؟ منظورت چیست؟

حرف هایی از زنده بودن مادرش و زنی که بیمار است و قبرهای ساختگی و غیره می زند، فکر می کنم فشارهای روحی و عصبی دختر بیچاره را دچار مالیخولیا کرده.

متوجه شدم که در متی که خواب بودم شهرزاد همه چیز را برای امیر تعریف کرده، او به چهره من خیره شد و پرسید:

دکتر امینی وضعیت شهرزاد را می داند؟ اگر دستم به ملوک السلطنه برسد حقش را کف دستش می گذارم.

من سکوت کردم و هیچ نگفتم، نمی دانستم چطور باید زنده بودن عزیز السلطنه را به او بگویم، او از سکوت من خسته

شد و پرسید: خسته هستی؟ حق داری، من باید زودتر به ایران بر می گشتم.

شما باید کمی استراحت کنید، از چهره تان پیداست که شما هم خیلی خسته هستید.

من بیش از خستگی نگران وضع شهرزاد هستم. شما از این حرف هایی که می زند تعجب نمی کنید!

در واقع همه ما این روزها متعجب هستیم، شما هم به زودی حقیقت را می فهمید، فعلا بروید استراحت کنید.

به اصرار من امیر به اتاق خود رفت و من دوباره در کاناپه کنار تلفن نشستم، ساعت از یازده گذشته بود. دلم شور می

زد، ستاره چای آورد و پرسید: امیر خان کجا هستند؟

استراحت می کند، چای را روی میز بگذار و به اتاق شهرزاد برو، داروهایش را سر ساعت بده.

چشم خانم.

او به اتاق شهرزاد رفت و تلفن زنگ زد. من سریع گوشی را برداشتم، فرخ پس از سلام گفت: گلناز جان چه خبر؟

امیر خان آمد، تو چه خبر؟

وضع عزیز هیچ تغییری نکرده.

او را دیدی؟

با اجازه دکتر چند دقیقه به اتاقش رفتم.

چطور بود؟

بی حرکت خوابیده و هیچ نمی گوید.

امیر سراسیمه خود را به من رساند، گوشی را از دستم گرفت و پرسید: چه شده؟ این جا چه خبر است؟ احساس میکنم چیزی را از من مخفی می کنید.

گوشی تلفن را از دستش گرفتم و گفتم: صدای زنگ تلفن مزاحم استراحت شما شد؟

امیر پرسید: چه کسی پشت خط است؟

فرخ از آن طرف پرسید: با چه کسی صحبت می کنی؟

به او گفتم: با امیر خان.

امیر با شنیدن نام خود حس کردن که طرف مقابل که پشت خط است او را می شناسد و دوباره گوشی را از دست من گرفت و گفت: الو، سلام، بله یادم است، شما را می شناسم، محبت های شما را هرگز فراموش نکردم، چه خبر، اتفاقی افتاده؟ بله، ببخشید گوشی را از گلناز خانم گرفتم، راستش کنجاور شدم، حس کردم چیزی را از من مخفی می کنند. شما را می بینم خداحافظ.

امیر گوشی را دوباره به دست من داد و پس از معذرت خواهی شروع به قدم زدن در طول و عرض شاه نشین کرد.

با فرخ خداحافظی کردم امیر که بی نهایت کنجاو شده بود پرسید: فرخ از بیمارستان زنگ زد؟

از کجا فهمیدید؟

کاملاً مشخص بود، چه کسی بیمارستان است؟

در جواب دادن دچار تردید شدم، کمی سکوت کردم. او همچنان در حال قدم زدن بود یک مرتبه ایستاد. به طرفم آمد و به من خیره شد، سرم را پایین انداختم. سنگینی بار نگاهش را حس کردم، آهسته پرسید: بالاخره می گویی چه شده یا نه؟

بله، سعی می کنم بگویم.

سعی می کنی؟ چرا به راحتی نمی گویی چه کسی در بیمارستان است؟

به دنبال راهی برای بهتر گفتنش هستم.

نیازی به فکر نیست، زود و سریع بگو و گرنه دیوانه می شوم.

مطمئن نیستم.

از چه چیز؟

از عکس العمل شما، نمی دانم تحمل شنیدنش را دارید یا نه؟

صورت امیر به طور وحشتناکی سفید شد و در حالی که لب هایش از شدت هیجان می لرزید پرسید: چه چیز ممکن است

این همه مهم باشد که در گفتنش تردید داری؟

آهسته گفتم: عزیز السلطنه.

امیر بدون اینکه حرفی بزند منتظر شد و به دهان من نگاه کرد و من کمی جابه جا شده و گفتم: عزیزالسلطنه در بیمارستان بستری است.

امیر در حالی که تعادل خود را از دست داده و روی صندلی پرتاب می شد، دهان نیمه بسته اش را باز کرد و گفت: عزیز در بیمارستان ... چه می گویی؟

باور کردنش مشکل است ولی حقیقت دارد، در تمام این سال ها زنده بوده و در کنار مادرش اشک می ریخته و تنها سرگرمی او رفتن به مزار شهرزاد بوده و حال که به او گفته اند شهرزاد زنده است از شدت هیجان سکنه کرده و در بیمارستان بستری است.

امیر مثل کسی که یک لحظه بمیرد و دوباره زنده شود تکانی خورد و به صندلی پشت داد و صورتش را در میان دو دست پنهان کرد، حس کردم ماندن در آنجا صحیح نیست و باید لحظه ای او را به حال خود رها کنم. لیوانی آب روی میز قرار داده و به او گفتم: لطفا کمی آب بخورید و بدانید که شهرزاد دچار مالیخولیا نشده و هر چه به شما گفته حقیقت محض بوده.

به محض خروج از شاه نشین صدای شهرزاد را شنیدم که از اتاق خارج شد و امیر را صدا کرد. خود را به باغ رساندم، حس کردم همه چیز تمام شده و پرده آخر نمایشنامه را به اتمام رساندم. آن باغ با همه بزرگی و زیبایی را کوچک می

دیدم . از منزل خارج شدم و در کوچه های پر از درخت شمیران بدون هدف قدم زده، نمی دانستم کجا هستم و به کجا می روم سرم به شدت درد می کرد. گویی کوه سنگینی را که سال ها بر دوش می کشیدم یک مرتبه بر زمین نهادم. هر چه بیشتر راه می رفتم قدم هایم سست تر می شد. بالاخره لحظه ای حس کردم که قدرت راه رفتن ندارم. در کنار جوی آب نشستم و پاهای خسته ام را در آن قرار دادم، رهگذران کوچه به تصور اینکه من دیوانه ای بیش نیستم نگاهم کردند بعضی ها به دیده تمسخر و بعضی دیگر با دلسوزی چیزی زیر لب گفتند و من که قدرتی برای حرکت نداشتم سرم را در میان دو دست گرفتم و به نقطه ای موهوم در آب خیره شدم.

نفهمیدم چه مدت در حال بی حسی بودم، لحظه ای حس کردم دو نفر به من نزدیک شدند، سرم را بالا آورده و چهره پف آلود امیر و شهرزاد که از شدت گریستن پلک هایش ورم کرده بودم را دیدم.

شهرزاد دستش را به سوی من آورد و گفت: به تو احتیاج دارم، دستم را بگیر و مرا تنها نگذار.

با گرفتن دست او حس کردم تمام انرژی لازم را دوباره باز یافتم، امیر زیر بازویم را گرفت و به باغ بازگشتیم. سنگینی اندام خسته ام را روی بازوهای قوی امیر نهادم، حس کردم هیچ کس جز او تکیه گاه مطمئنی برای ما نیست. شهرزاد پس از اینکه در رختخواب آرامیدم پیشانیم را بوسید و گفت: تو باید استراحت کنی، حالا نوبت من است که از تو مراقبت کنم.

لب هایم قدرت جواب دادن نداشت، بغض گلویم را می فشرد. اشک هایم بدون صدا از چشمم سرازیر شد. امیر دست شهرزاد را گرفت و گفت: بهتر است او را تنها بگذاریم، باید استراحت کند.

هر دو از اتاق خارج شدند و در آخرین لحظه قبل از خروج شهرزاد برگشت و گفت: مادرم مرا ببخش، نباید این همه به

تو بی حرمتی می کردم.

طاقت نیاوردم و صورتم را با دو دست پوشاندم. پس از بسته شدن در بغضم ترکید و آنقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل 27

درخشش آفتاب نوید زندگی دوباره را به طبیعت داد. من با ازدحام پرنده ها و آوای چکاوک های عاشق پلک هایم را گشودم. یک لحظه احساس سنگینی در وجودم کرده و مثل کسی که سال هاست خوابیده با تکانی به دست و پایم مطمئن شدم که می توانم حرکت کنم، به سختی در رختخواب نشستم و به ساعت روی میز نگاه کردم. سرم به شدت درد می کرد، پاهای خواب رفته ام را به سختی روی زمین گذاشتم و از تخت پایین آمدم. با هر حرکت و هر قدم انگار ضربه ای با پتک بر سرم کوبیده می شد. بالاخره به در اتاق رسیدم و آن را باز کردم. هیچ کس در عمارت نبود. نامه ای روی در اتاقم چسبانده شده بود که آن را برداشتم و خواندم:

«گلناز عزیز من و امیر به بیمارستان می رویم»

با خواندن نامه چیزی در درونم فرو ریخت، لحظه ای نشستم و فکر کردم، زانوهایم تحمل وزن بدنم را نداشت و ضعف تمام وجودم را فرا گرفته بود. کمی فکر کردم و به خود قبولاندم که بالاخره یک روز باید همه با هم روبه رو شوند.

ستاره به اتاقم آمد و پرسید: چرا روی زمین نشسته اید؟ حالتان خوب است؟

بله خوبم، کمک کن به رختخواب بروم.

ستاره زیر بغلم را گرفت و کمک کرد تا به رختخواب بروم. بعد در پنجره اتاق را باز کرد، صدای ریزش آب و بوی نم چمن های خیس فضای اتاق را با طراوت کرد. چشم هایم را روی هم گذاشتم و بعد از سال های احساس راحت یکردم، ستاره با سینی صبحانه وارد شد و گفت: امروز باید صبحانه کامل بخورید، دستور خانم شهرزاد است که از تخت پایین نیایید، دکتر یک ساعت دیگر برای معاینه شما به منزل می آید.

کدام دکتر /

نمی دانم، شهرزاد خانم تلفن کرد و گفت حدود ساعت یازده بیاید.

تو به آشپزخانه برو و مطمئن باش صبحانه ام را می خورم.

ستاره لبخندی زد و گفت: با این که دلم می خواهد کنار شما بمانم ولی به خاطر شما به آشپزخانه یم روم.

او رفت. به سختی تمام صبحانه را خوردم و با آرامش چشم هایم را بستم. صدای زنگ تلفن من را به خود آورد. پس از

برداشتن گوشی فرخ پرسید: گلناز چه شده؟ بالاخره با آن همه فکر و خیال خودت را مریض کردی؟

حالم خوب است، امیر و شهرزاد آنجا هستند؟

بله، بعد از سال ها امیر را دیدم، خیلی شکسته شده ولی هنوز هم خوش تیپ است.

شهرزاد کجاست؟

خیلی ساکت و غمگین است ولی پیداست که در کنار امیر احساس آرامش می کند، تو خیالت از بابت او راحت باشد،

مشکلی ندارد.

عزیز چطور است؟ بهتر شده؟

هنوز ملاقات ممنوع است ولی به اصرار من، دکتر اجازه داده شهرزاد لحظه ای او را ببیند.

-ای کاش من هم آن جا بودم و عکس العمل شهرزاد را می دیدم.

-عزیز خواب بود. شهرزاد به محض دیدن مادرش گریست و دکتر او را از اتاق خارج کرد.

-امیر چطور؟ او هم عزیز را دید؟

-او حتی به در اتاق هم نزدیک نشد، من حس کردم بدنش از شدت ناراحتی می لرزد و او را روی نیمکت نشاندم.

-دلم می خواست من هم در کنار شما بودم.

-فعلا باید استراحت کنی . باز هم با تو تماس می گیرم.

-ممنونم.

تلفن قطع شد و من با بستن چشم هایم لحظه ای که عزیز ، شهرزاد و امیر را می بیند را مجسم کردم و بعد شادی تمام

وجودم را فرا گرفت و با رویای شیرین خوشبختی آنها به خواب عمیقی فرو رفتم.

با صدای ستاره از خواب بیدار شدم و دکتر را در اتاق دیدم، او مشغول معاینه شد و ستاره شروع به پر حرفی کرد،

بالاخره دکتر ناصری با گذاشتن گوشی روی قلبم به او گفت:

-لطفا ساکت باشید، باید صدای قلب بیمار را بشنوم.

ستاره از اتاق خارج شد و دکتر پس از معاینه کامل پرسید:

-سابقه ناراحتی قلبی دارید؟

-نمی دانم، راستش تا به حال فرصت فکر کردن و بررسی وضعیت جسمی خود را نداشته ام.

-از حالا به بعد باید بیشتر مراقب خود باشید، قلب شما تا حدودی نارسایی دارد.

نفهمیدم منظور دکتر چیست و اهمیتی هم نداشت زیرا که می دانستم بیشتر ناراحتی ام از وضع روحی شهرزاد سرچشمه

می گیرد. دکتر نسخه ای نوشت و دستوراتی به ستاره داد و باغ را ترک کرد. ستاره گفت:

-بهتر است برای هواخوری به باغ بیایید، من به شما کمک می کنم.

به کمک او روی نیمکت باغ نشستم، باغبان با دیدن سکوت و خاموشی من به طرفم او آمد و پرسید:

-حال شما بهتر شده؟

-ممنونم، بهتر هستم.

-شهرزاد خانم کجا هستند؟

به او لبخندی زده و گفتم:

-به عیادت مادرش رفته، به زودی با هم به منزل باز می گردند.

باغبان با تعجب نگاهی به من کرد و پرسید:

-مطمئن هستید که حالتان خوب است؟

-هیچ وقت به این خوبی نبوده ام.

باغبان مرا ترک کرد. از دور چندین بار دیگر برگشت و به من نگاه کرد و بعد مشغول وجین کردن علف های هرز شد.

من آرام روی نیمکت نشسته و مشغول دعا شدم.

فرخ دوباره با من تماس گرفت و گفت:

-قرار است عزیز را به بخش منتقل کنند ولی دکتر گفته که هیچ نوع هیجانی برای او خوب نیست، و بهتر است که کسی به ملاقات او نرود.

امیر و شهرزاد هم چنان در بیمارستان ماندند. در مدت سه روز قبل از این که عزیز به بخش منتقل شود دوبار به من تلفن کردند و از حال پرسیدند. لحظاتی سنگین تنهایی به کندی گذشت. بالاخره عزیز به بخش منتقل شد و فرخ خبر آن را با تلفن به من داد، از او پرسیدم: "می توانم ملاقاتش کنم؟" او مخالفت کرد و گفت: "فعلا به صلاح نیست". یک هفته گذشت. امیر و شهرزاد گاهی به منزل می آمدند و دوباره به بیمارستان بازمی گشتند تا این که بالاخره پزشک برگه مرخصی عزیز را امضا کرد. فرخ با عجله پرونده پزشکی او را از دکتر گرفت و به اتاقش رفت تا لباسهایش را برایش ببرد. من، شهرزاد و امیر در راهرو منتظر دیدارش بودیم که دکتر از اتاق خارج شد و به ما گفت:

-او نمی داند که شماها این جا هستید، بهتر است همان طور که خودش می خواهد فقط مادرش را ببیند. فشار عصبی برای او مضر است.

چهره امیر درهم رفت. انگار که در یک لحظه سال ها شکسته تر شد. اضطراب در چهره اش نمایان شد و با نگاهی به من گفت:

-ما از این جا می رویم. سلامتی او بستگی به صبر و تحمل ما دارد.

شهرزاد نگاهی به دکتر کرد و با التماس به او گفت:

-من باید مادرم را ببینم.

امیر او را بوسید و گفت:

-ما همگی مشتاق دیدار او هستیم ولی مهم سلامتی اوست، باید قبل از اینکه از اتاق خارج شود بیمارستان را ترک کنیم

شهرزاد گفت:

-یعنی خود را از او پنهان کنیم!

امیر پاسخ داد:

-ما به باغ می رویم و عزیز به همراه بدری خانم و فرخ دوست عزیزش به منزل خودش می رود.

شهرزاد گفت:

-من طاقت ندارم، چقدر صبر کنم؟

امیر گفت:

-خواهش می کنم صبور باش، او باید ابتدا با فرخ خانم صحبت کند، شاید خودش به سراغ ما بیاید، این طور خیلی بهتر

است.

بالاخره شهرزاد قانع شد و به همراه ما به باغ بازگشت.

عصر آن روز باغ حالت غم انگیز و افسرده ای داشت. طراوت گل ها و گیاهان و بوی نم چمن ها، هیچ کدام نمی

توانست از افسردگی و تنهایی شهرزاد بکاهد، با بی حوصلگی هر سه به اتاق های خود رفتیم و ظاهراً مشغول استراحت

شدیم.

صدای زنگ تلفن سکوت خانه را بر هم زد و همگی به شاه نشین رفتیم، ستاره به شهرزاد گفت:

-داریوش خان با شما کار دارند.

شهرزاد با بی حوصلگی گوشی را گرفت و پس از مکالمه ای کوتاه با او خداحافظی کرد. امیر نگاهی به من کرد و در

کنار شهرزاد نشست. از او پرسید:

-حال داریوش چطور است؟ او را می بینی؟

-نه به اندازه سابق .

-چرا؟

-حوصله او را ندارم .

-یعنی او هم به دیدار تو نمی آید؟ با آن همه شور و شوق و ذوقی که از خود نشان می داد باورم نمی شود که همه چیز

بین شما تمام شده باشد .

-او هنوز هم می خواهد با من دوست باشد ولی من رغبتی به مصاحبت او ندارم .

با کنجکاوی به او نزدیک شدم و گفتم :

-از ابتدا برای من مسلم بود که تو علاقه ای به او نداری .

شهرزاد گفت :

-اتفاقا اشتباه می کنی، من هنوز هم به او علاقمندم ولی ترجیح می دهم همه چیز را فراموش کنم .

پرسیدم :

-چرا؟

او گفت :

-نمی دانم .

گفتم :

-شاید برای تو جذابیت سابق را ندارد .

او گفت :

-گلناز جان از تو تعجب می کنم وقتی که او این جا است عصبی می شوی و وقتی نیست سراغش را می گیری .

به او گفتم :

-از این که بین شما موضوعی باشد و من ندانم ، نگران می شوم .

با تبسمی روی لب هایش گفت :

-مطمئن باش که موضوعی در کار نیست . ضمنا نگرانی تو همیشه بی مورد بوده و خودت می دانی که من آن قدر ها که

به نظر می رسد بی عقل نیستم

پرسیدم :

-چه کسی گفته که تو بی عقلی !

او گفت :

-تو سایه به سایه مواظبی و من همیشه احساس می کنم موجودی بی دست و پا هستم که باید تا آخر عمر متکی به تو

باشم .

-اشتباه میکنی ، اگر مواظب تو هستم دلیلش احساس مسولیتی است که نسبت به تو دارم . من به پدرت قول دادم که تا

آخر عمر در کنار تو بمانم . از آن گذشته آنقدر به تو علاقه دارم که لحظه ای نمی توانم بدون تو زندگی کنم .

شهرزاد به من نزدیک شد ، دست هایم را در دست گرفت . در چشم هایم خیره شد و گفت :

-داریوش در زندگی برای من یک تجربه بزرگ بود .

پرسیدم :

-یعنی همه چیز تمام شد؟

شهرزاد گفت :

-برای من همه چیز تمام شده .

حس کردم از بحث کلافه شده و قادر به ادامه آن نیست زیرا که مرا ترک کرد . من همان جا در شاه نشین نشستم و به

فکر فرو رفتم ، از خودم پرسیدم چه چیز باعث شده که او این چنین از داریوش روی گردان شود ، آیا رفتار غیر قابل

بخششی از او سر زده؟ در این افکار غوطه ور بودم که امیر گفت:

-وقتی می گوید همه چیز تمام شده حرفش را باور کن.

شهرزاد بلافاصله پس از رفتن به رختخواب از فرط خستگی خوابش برد و من نیز به اتاقم رفتم ولی از شدت نگرانی خوابم نمی برد. یک لحظه صدایی توجهم را جلب کرد. از تخت پایین آمده و در اتاقم را باز کردم، صدای شیون مردی می آمد که به نظر می رسید سال ها بغضش را در گلو نگه داشته، به طرف اتاق امیر رفتم و از پشت در صدای او را شنیدم، آرام آرام ناله می کرد و با خدای خود به نجوا نشسته بود، حس کردم نمی داند چگونه باید بعد از سال ها دوری و انتظار عزیز را ببیند. آن همه اشتیاق سال های جوانی و عشقی که به او داشت اکنون به ترس تبدیل شده و مانند مرغی که پرهایش را شکسته باشد، دیگر قدرت پرواز در خود نمی دید.

آهسته از آنجا دور شدم و او را با دنیای درونش تنها گذاشتم. به اتاقم بازگشتم و به باغ نگرستم همه چیز مثل سابق بود و باغ به همان زیبایی سال ها قبل. درخت ها همان درخت ها بودند ولی زندگی افراد ساکن در باغ در حال دگرگونی بود. در همین افکار بدم که تلفن مرا به دنیای واقعی باز گرداند، فرخ بود که از منزل مادرش تلفن می کد، ابتدا از او پرسیدم:

-حال عزیز چطور است؟

-بد نیست، فقط زیاد حرف نمی زند.

-درباره هیچ کس سوال نکرد؟

-خیر، فقط لحظه ای که با او خداحافظی کردم به چشم هایم خیره شد و گفت: "فرخ نمی توانم باور کن."

و من در جواب او گفتم: فعلا استراحت کن، بعدا درباره اش صحبت می کنیم.

با فرخ خداحافظی کردم. بلافاصله امیر به اتاقم آمد و پرسید: چه خبر؟!

چهره پف کرده و پلک های ورم کرده اش قلبم را پاره پاره کرد، با نگاهی به حیاط چشم از چهره اش برداشتم تا از

گریستنش خجالت نکشد، گفتم:

- شما خیلی قوی هستید، خود را کنترل کنید.

آهی کشید و گفت:

- شما نمی دانید در دل من چه غوغایی برپاست، از او خبری دارید؟

- بله، حالش خوب است ولی هنوز درباره هیچ کس حرفی نزده.

- حق دارد، یک عمر خیال این که تنهاست زندگی کرده، و اکنون دریافته که گذشته آن طور که در تصور او بوده نیست

و حقیقت برای او چیزی غیر قابل قبول است.

- شهرزاد و بی طاقتی اش مرا بیشتر نگران کرده.

- هم شهرزاد و هم عزیز باید هر دو حقیقت را بپذیرند.

امیر به اتاق خود رفت. همان جا نشستم و فکر کردم. یک لحظه حس کردم سر دردم از فشار های است که به اعصابم

وارد شده، ستاره به اتاقم آمد و پرسید:

- خانم جان ساعت چهار بعد از ظهر است، نهار نمی خورید؟

- چرا، شهرزاد را بیدار کن، همگی باید غذا بخوریم.

فصل 28

نیمه های شب بود. ماه چون چراغی در آسمان می درخشید، شهرزاد به کمک داروی خواب آور به خوابی عمیق فرو

رفته بود. امیر به دفتر کار قدیمی خود در گوشه باغ رفته و مشغول مطالعه بود، با بی حوصلگی به قدم زدن در باغ

پرداختم و در تاریکی شب با خدای خود لحظاتی چند به راز و نیاز پرداختم، از پنجره اتاق امیر آتش سیگارش در

تاریکی شب نمایان بود. چراغ مطالعه گاه خاموش و دوباره روشن می شد، فکر این که این همه سال را با غم نبودن او

گذرانده و به یکباره او را زنده می یابد و با وجود مشکل بیماری او مجبور به کناره گیری از او بود، قلبم را فشرد. در این افکار غوطه می خوردم که صدایی شبیه کوبیده شدن در توجهم را جلب کرد.

سراسیمه به طرف اتاق مستخدمین رفتم و باغبان را صدا کردم . او پس از برداشتن چوب دستی به همراه من آمد . آهسته به در باغ نزدیک شدیم. باغبان پرسید:

-کیه؟

صدای ضعیف زنی گفت:

-باز کنید.

باغبان دوباره با صدایی بلندتر پرسید:

-که هستی؟ چه می خواهی؟

-من صاحب این خانه هستم، باز کنید.

صدای عزیز را شناختم و لرزه بر اندامم افتاد، سراسیمه در را گشودم. قیافه رنجور عزیز را در تاریکی شب دیدم. به او سلام کردم و بی اختیار از دیدن او گریستم . او پس از کمی سکون آغوشش را برای در بر کشیدن من باز کرد. بدون توجه به این که نیمه شب است با صدای بلند فریاد کشیدم و خود را به آغوشش افکندم . مدت کوتاهی در آغوش یکدیگر گریستیم و بعد عزیز آهسته پرسید:

-شهرزاد من کجاست؟ طاقت نیاوردم شب را بدون او بگذرانم.

به عمارت زمرد اشاره کردم و گفتم:

-شهرزاد در اتاقش خوابیده.

باغبان با چهره ای خواب آلود و متعجب ما را نگریست . پس از لحظه ای پرسید:

-خانم با من کاری نداری؟

آهسته گفتم:

-کاری ندارم، در باغ را محکم ببند.

همراه عزیز به عمارت زمرد رفتیم و با وجود این که مدت ها بیمار بود ولی به خاطر دیدار فرزندش قدرتی فوق العاده در او ایجاد شده بود، سراسیمه خود را به شاه نشین رساند و پرسید:

-اتاق او کدام است؟

به اتاق شهرزاد اشاره کردم . او خود را به آنجا رساند و پس از باز شدن در همان جا در چهار چوب در زانوهایش خم شد و نشست، از دیدن او به آن حالت خشکم زد. نگاهی به اندام نحیف و زجر کشیده او کردم ولی جلو نرفتم ، او به طرفم برگشت و آهسته گفت:

-گلنار کمک کن، زانوهایم قدرت ندارد.

زیر بازویش را گرفتم و با هم به طرف تخت شهرزاد رفتیم، آهسته و پاورچین به او نزدیک شد. به چهره شهرزاد نگریست و بعد با دست های رنجورش موهای بلند او را نوازش کرد و گفت:

-خدایا، خواب می بینم یا بیدارم! آیا این حقیقت دارد، این فرشته زیبا، شهرزاد من است؟

سیل اشک بر پهنه صورتش جاری شد . دست هایش را روی دهانش قرار داد و گفت:

-نمی خواهم بیدار شود.بہتر است از اتاق خارج شویم .

آهسته به او گفتم:

-نگران نباشید، داروی خواب آور خورده و خوابش سنگین است .

پرسید:

-چرا به او دارو دادید؟ مگر بیمار است؟

-او دلش می خواست هر چه زودتر شما را ببیند ولی ما او را منع کردیم . برای این که آرام بگیرد به او قرص آرام

بخش دادیم . از روزی که شما در بیمارستان بستری شدید او آنجا و پشت در اتاق شما بود .

-الهی بمیرم، حتما خیلی خسته است، من هم خسته هستم، انگار سال ها است که در دنیایی دیگر زندگی کرده و هیچ

انرژی برای ادامه حیات ندارم .

-خواهش می کنم بنشینید، نمی دانم بعد از این همه سال باید چه بگویم .

-من باید تشکر کنم که زحمت کشیدی و از دخترم نگهداری کردی. ای کاش فرصت جبران آن را داشته باشم . گلنار

هنوز هم فکر می کنم خواب می بینم .

-مطمئن باشید که خواب نمی بینید، بهتر است به اتاق قدیمی خود بروید و استراحت کنید .

-می خواهم در کنار شهرزاد باشم .

-میل خودتان است ولی اگر بیدار شود ممکن است بترسد .

به آهستگی از او کناره گرفت و گفت :

-تو برو استراحت کن، من نیز به اتاقم می روم .

او را به اتاقش بردم و در آن را باز کردم ، لحظه ای به در و دیوار آن نگاه کرد و با تعجب گفت :

-همه چیز مثل گذشته است، هیچ چیز جا به جا نشده .

-شما همیشه برای ما زنده بودید، خدا را شکر که به منزل باز گشتید .

-اگر خسته نیستی در کنارم بمان .

-از خدا می خواهم که با شما باشم .

با شادی در کنارش نشست ، او مدتی نشست بعد برخاست و شروع به قدم زدن کرد. به طرف پنجره رفت پرده ها را

کنار کشید و نگاهی به باغ کرد، یک لحظه به طرف من برگشت و پرسید :

-چه کسی در دفتر کار می خوابد؟

-امشب اولین شبی است که صاحبش در آن خوابیده ؛ اه که امشب چه شب باشکوهی است.

عزیز ناباورانه به طرف پنجره برگشت. با نگاهی دوباره آهی کشید و پرسید:

-امیر؟ باور نمی کنم، این غیر ممکن است.

به او نزدیک شدم . با نگاهی به چشم هایش که از شدت شادی برق می زد گفتم:

-خوشبختانه حقیقت دارد.

آه کشید و گفت:

-ای کاش بیدار بود و او را می دیدم.

-فکر شما خواب از چشمانش ربوده، گاه چراغ مطالعه روشن می شود و گاه خاموش، فکر نمی کنم بتواند بخوابد.

-اگر بیدار بود از صدای باز شدن در باغ از اتاقش خارج می شد.

-حق با شماست، اگر بیدار بود حتما به ما ملحق می شد.

با چشم های خسته و غمگینش نگاهی به من کرد که تا اعماق وجودم نفوذ کرد و گفت:

-منی دانم چطور باید از تو معذرت خواهی کنم.

-علتش بر من معلوم شد. وقتی چیزی به پایان می رسد، درست مثل این است که هرگز اتفاق نیفتاده.

-وقتی به یاد گذشته می افتم که در لحظات پر ازدحام درد و اندوهم و زمانی که خاموش به تقدیر تغییر ناپذیرم فکر

می کردم، تنها تر بودی که با حضورت مرا همراهی کردی، از این که ان گونه بی رحمانه با تو برخورد کردم احساس

ندامت می کنم.

-برای بازگشت به گذشته فرصت داریم . بهتر است فعلا به فکر کسی باشید که سال ها در جستجوی خورشید گم شده

خود لحظات بی کسی را در سرزمین غربت و اندوه ره سپرد و اکنون در انتظار کلام پرمهر و دست های نوازشگر

شماست.

عزیز از پنجره اتاق نگاهی دوباره به باغ کرد. آهی کشید و آهسته گفت:

- هجده سال غم و اندوه دوری از فرزندم فضای قلبم را چنان انباشته که گویی جایی برای قدم های مهربان او یافت نمی شود. هزاران خاطره از سیه روزی های گذشته در دل دارم که باید روزی آن ها را برای تو بگویم و تو دریابی که چگونه آتش گذشته های تلخ، شمع وجودم را آب کرد و اکنون هیچ رمقی برای ادامه حیات در جسمم نمی یابم به او نزدیک شده و گفتم:

- هیچ گاه برای خوشبخت زیستن دیر نیست.

عزیز با تردید نگاهی به باغ کرد و پرسید:

- ساعت چند است؟

- دو ساعت بعد از نیمه شب است.

عزیز بی اختیار به طرف آینه قدیمی رفت که در قاب دیوارهای اتاق جاسازی شده بود رفت. با دست غبار آن را زدود در آن نگریست. بعد دستی به موهایش کشید و گفت:

- سال هاست که خود را در آینه نگاه نکرده ام. دلم برای چهره ام تنگ شده، به نظر تو من خیلی پیر شده ام؟

لبخند زدم و گفتم:

- شما در هر سنی زیبا هستید و وقتی نور عشق بر قلبتان بتابد زیباتر خواهید شد.

او نیز لبخندی رضایت بخش بر لبانش نقش بست. پس از مرتب کردن لباسش از عمارت زمرد خارج شد و به طرف دفتر حرکت کرد. از پنجره او را نگریستم، عزیز به همان زیبایی بیست سال پیش و با همان وقار همیشگی ابتدا با قدم های آهسته و بعد به سرعت خود را به دفتر رساند و پشت در ایستاد، پس از لحظه ای اندام امیر در چهارچوب در ظاهر شد. امیر از کنار در فاصله گرفت، عزیز وارد اتاق و در بسته شد، آن دو در کنار پنجره لحظه ای با یکدیگر صحبت کردند. امیر دست هایش را روی صورت خود گذاشت. عزیز آغوشش را برای او گشود و هر دو یکدیگر را در بر

گرفتند. پرده ای از اشک روی چشم هایم مانع دیدن آنها شد. با دیدن پنجره اتاق و خاموش شدن چراغ تمام وجودم به وجد آمد، بی اختیار کف اتاق عزیز نشستم و پس از سال ها نفسی راحت کشیدم.

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com



www.